



فصل اول

خسته تر از اونیم که به نتیجه کارم فکر کنم . برام مهم نیست هر چی میخواد بشه بشه ، دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست . اینم رو همه بدبختیای دیگه ام . اصلا چه بهتر . نشد هم نشد فوق فوقش ، خونه پرش اینه که بازم یه پوزخند کج رو لب این و اون ، که مشکل از خودش : تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها . فرقی هم نداره برای ناتوانیت تو اثبات توانائیهات باشه یا تو اثبات نکرده هات . تو که دیگه باید این چیزا رو خوب درک کنی با پوست و گوشت و خونت مثل همین الان . مثل همین نبض تپنده زیر پوست کشیده تنت . آه ... این نبض تپنده ... همین نبض تپنده ست که برت میگردونه از اوهام و خیالات بیرون و پرتت میکنه تو دنیای بیرحم و مروت دور و برت . حقیقت سخت تر و کوبنده تر از پتک تو سرت میخوره : تو هنوز زنده ای و این نبض ادامه داره و مجبوری این ادامه رو امتداد بدی و بکشی تا بیکران ها ، تا آخر سوختن و ساختن ، مثل همه سوختنهای و ساختنهای ، مثل همه داشته ها و نداشته هات ... باید ادامه داد به سختی و با چنگ و دندان .

نه شری ؛ نه ... تحقیر تو قاموس تو جایی نداره ... نباید اجازه بدی کسی رنگ به رنگ شدن و کیودی چهره ات از عصبانیت و خشم درونت رو به حس زشت احساس حقارت تشبیه کنه . اگه همه دنیا یه جا جمع شن و تو رو به این درجه از تحقیر برسونن ، بازم این تویی که دست رو زانو میگیری و ثابت میکنی یه افرا هستی نه یه بید ...

... دنیا بیرحمه ، تو هم بیرحم باش به همون بیرحمی یه گور بابایه بگو به نبض تپنده و چشم ببند از عالم و مافیاه و بخواب برای همیشه ... نمیشه ، چطور ؟ مگه میشه کوبشهای این نبض رو از خاطر برد و خودخواه شد ؟ مگه میشه چشم رو موجودیتها بست و کور شد ؟ مگه میشه بگی گور باباش ... آره میشه ، خوبم میشه . مگه عالم و آدم چشم رو

تو نیستن و نگفتن گور بابات ؟ مگه تموم هست و نیستت رو به دندون تیز بیرحمشون ندادن ؟ مگه با دو ردیف دندون تیز و برنده ، آغشته به گوشت و خون تو ، تو رختخواب پر قو ، خوابشون نبرد ؟ تو هم بخواب ... راحت و آسوده ... نمیتونم ... من ... این نبض تپنده ... این جنبشهای بیصدا زیر پوست کشیده تنم ، با فریاد سکوت ، بلند تر از همیشه گرم کرده ... نمیذاره بی فکر بخوابم ... من زنده ام و برای زندگی بخشیدن و امتداد این نبض احتیاج به زنده موندن دارم .

خودتو گول نزن ... تو به آخر رسیدی ... بی هیچ شانسی برای ادامه ... بی هیچ انگیزه ای ... بی آبرو شدی ... بی کس و کار شدی ... مثل یه دستمال چرک و کثیف تو سطل زباله خاطره ها پرت شدی ؟ عزیز ترین کسات بهت چی گفتن ؟ یادت که نرفته ... حرف از این بدتر ؟ لکه حیض ؟! میدونی یعنی کثیفترین دستمال چرک ... یعنی کثیفتر از عفونتهای زخمهای کهنه دمل چرکی ... کثیف تر از خونابه ...

نه من به آخر نرسیدم ، میدونی چیه ؟ تو منو نمیشناسی ... من سختی کشیده تر از این حرفام که نا امیدی کمرمو بشکنه ... از روزی که به دنیا اومدم همون خدایی که هلم داد تو این دنیای بیرحم ، همون خدایی که به نبض تپنده زیر رگ گردنم اجازه کوبیدن تو این شرایط سخت رو داد ، خودش تحملشم بهم داد ، تحمل هر کی قد توانشه ... اینو یادت باشه ... پس خوشحالم که بنده تو چشم بیایی هستم ... تو متنم نه تو حاشیه ... همه میدونن این منم ... من ... شراره افرا ... کسیکه با داشتن چهار برادر و با اینکه کوچکترین عضو خانواده بوده ، همیشه لقب مرد خانواده افرا رو داشته ... مایه مباهات ...

مباهات به چی ؟ به همون القابی که افراها بهت دادن ؟ به القابی که مقدمها بهت دادن ؟ به همون القابی که ریز و درشت فک و فامیلت ملقبت کردن ؟

لازم نیست خودم رو درگیر سفسطه و زرننگ بازی دیگرون کنم ... باید به خودم فکر کنم و به این نبض تپنده که با وجود تموم این نامردمیاها و بیرحمیاها بازم داره میتپه ... قوی تر و سرسخت تر از همیشه ...

صدای خاله زری ، خاله ای که هنوزم سر از عطوفتش در نیاوردم تو مغزم میکوبه که باید جواب مصاحبه رو به آقای محمدی بدم ، تو تموم این فک و فامیل بی در و پیکر تنها کسی که برام مونده ، همین خاله زریه که نمیدونم محبتش از سر چی منشاء گرفته ؟ از مهر و عطوفت یه خاله واقعی ، یا فقط به خاطره شاید کینه همیشگی از خواهرش ، مامانم ؟ هیچ وقت درک نکردم بالاخره این دو تا با هم خوبن ، یا دشمن قسم خورده همن ؟

- جونم خاله جون ، چیه تپلک ؟

اگه همین خنده های الکی هم نباشه برای دل خوشیم ، حس دیگه ای تو صورت برافروخته ام ، نیست که قوی تر از حس حقارت به چشم بیاد . با تموم بی اعتمادی که نسبت به محبت قلنبه خاله زری دارم ، بازم نمیتونم بیتفاوت از کنارش رد بشم و دست رد به روی اون بکشم .

زیر نگاه پر حدس و گمان خاله اجازه رنگ به رنگ شدن به خودم رو نمیدم و لبخند پت و پهنی رو لبای قلوه ایم مینشونم ، بوسه متظاهرا نه و البته سفت و محکم با همون لبای برجسته رو لبای تپلش مینشونم : جونم خاله جون ، تو چرا زحمت کشیدی تا بالا اومدی ؟ صدام میکردی از همون پایین پله ها ، قلم پام خورد ، خودم میومدم .

- این چه حرفیه خاله ؟ نوید دیشب صدای تلفونو کم کرده بود بخوابه ، صداش در نمیومد ، اومدم به زنگی بزنم به زن داییت ، دیدم صدای بوق بوقش بلنده ، جواب دادم ، آقای محمدی بود ، میخواست ببینه رفتی ؟ چی شد ؟

میشد این سوال رو تو چشمای خودش هم خوند ، هر چند از وقتی که اومدم هیچی به روم نیاورده ، ولی با یه نگاه تو مردمک چشماش ، راحت میشه دو تا علامت سوال بزرگ رو تو سیاهیهای دو چشمش در له له یه جواب دید . لبخندی فریبکارانه رو لب نشوندم و خودم رو زدم به طبل بیعاری و شونه ای از سر بیتکلفی بالا انداختم ، به در گفتم تا دیوار هم زحمتش کم شه : فعلا که هیچی ، گفتن برو فردا پس فردا خیرت میکنیم . البت بگم ها ، از میحطش خوشم نیومد ، یه جوارایی خیلی مردونست ، فکر نکنم برم هم دووم بیارم اونجا .

ابروهای تئکش رو بالا داد : تو تنها رفته بودی یا بازم متقاضی داشتن ؟

- نه یکی دیگه هم بود ، یکی از اون پیر دخترهای افاده ای ، فکر کردم ننه یه سه چار تا قد و نیم قد باشه ، ولی فرمش رو دیدم مجرده ، شانشش بیشتر منه ، هر چی نباشه یه نه سالی سابقه کار داره .

چینی بین دو ابرو انداخت و با ظاهری دلسوزانه تو چشم خیره شد : زیاد فکرت رو مشغول نکن ، تو هم پارتی داشتی دیگه ، مگه محمدی نبود ؟ اون تو رو معرفی کرده ، گفت سفارشت رو به حاجی کرده .

استفاده از لفظ حاجی کافی بود تا آخرین تک و تام رو برای حفظ ظاهر خونسردم از دست بدم و از نقشم بیام بیرون و اخم رو چون دو خط عمودی مهمون فاصله دو چشمم کنم ، حوصله موندنم تموم شد و با حرص برگشتم برم تو اتاق و با آخرین رمقی که داشتم ، سعی کردم برگردم به نقش تصنعی و مسخره خونسرد بودنم ، در آخرین لحظه هل خوردن و چپیدن تو اتاق ، برگشتم و با لک و لنجی آویزون لبخند نصفه نیمه ای تحویل خاله دادم : بذار اقلا یکی دو روز بگذره ، یارو زنگ بزنه ، نزد هم خودم زنگ میزنم ، از نتیجه شون که با خبر شدم ، خبرش رو به محمدی میدم . از نوید هم تشکر کن که به فکرم بود . من که اینجا بهم بد نیمگذره فرقی نداره شد و نشدش ، اینجا نشد جای دیگه ، به هر حال من که تو فکرش نبودم ، از آسمون رسیده بود ، شد ، بهتر ، نشد ، بیخیال .

اما دروغ میگفتم . فرق داشت ، خیلی هم فرق داشت . حداقل برای منی که الان ، تو این حال و روز و اوضاع و احوال ، زیر نگاه های بدبینانه این و اون این برام یه بارون رحمت بود ، وگرنه سنگم از آسمون میبارد .

نوید پسر خاله و بچه بزرگه خاله مه ، پسر خود ساخته و خوبی . دو سالی از من کوچیکتره ، ولی خوب از پس سختیهای زندگی براومده ، رو پا ایستاده و خود ساخته ست . از صفر شروع کرده و یه کارایی با آقای محمدی راه انداختن . با تموم خود ساختگیش ، بچه ساده ایه و دیر و زوده که چوب خوش قلبیشو بخوره . خاله زری سه تا بچه داره ، دو تا دختر ، با یه پسر . با بچه های خاله صمیمیت خاصی دارم . یه جورایی از بچگی با هم بزرگ شدیم و تو سر و کله زدن مامانامون ، تا الان نتونسته رو این صمیمیت خش بندازه . البته با خاله هم خوبم ، نه که بد باشم ها ، ولی این بدبینی ها بر میگرده به اخلاق عجیب و غریب خاله ام . با اینکه یه جورایی این دو خواهر همدیگه رو دوست دارن ، ولی غیر مستقیم در پی خرد کردن و ترور شخصیتی همدیگه ان . هر چی مامانم رو به جلد و ولز بندازه خاله ام رو خنک میکنه و هر چی بخار از سر خاله ام بلند کنه مامانم و سر بلند کرده . تو حکمتش موندنم چطوره که این دو تا با هم قهر نمیکنن و در بدترین شرایط آب و هوایی هم بازم به مراوده ادامه میدن و از هر فرصتی برای خرد کردن همدیگه استفاده . بابا و شوهر خاله هم دقیقاً تو خفا نقش هووهای متخاصم رو دارن و تو جمع عاشقای دلسوخته . کلا باید بینشون باشی ، تا متوجه جو موجود بین این دو خانواده بشی . این وسط ما بچه ها کاری به کار بزرگترا نداریم و رفتارمون با هم تداعی کننده حس و خواهر و برادریه . هر چند ؛ از وقتی که من رسماً ساکن موقت خونه خاله به مدت نامعلومی شدم ، دل خاله ام خوب خنک شده و جواب چشم غره های برادر ام رو با تشر میده و جواب گوشه کنایه های مامانم رو هم یه جورایی با دلی غنچ رفته . گاهی فکر میکنم بدبختیای من به حال هر کی سودی نداشته ، واسه خاله خوب دستاویزی برای کوبوندن مامان شده و حسابی از این فرصت قصد بهره برداری داره . یه جورایی ته مه های دلم ، واسه مامانیم دلم میسوزه که با حضورم تو خونه خاله فرصت جزوندنش رو به خاله میدم ، ولی خوب در حال حاضر چاره ای جز این برام نمونده .

تو اتاق سه در چهار دخترای خاله ، که بیچاره ها به خاطر خیال ناخوش من این روزا حتی تو فکر مالکیتش هم نیستن ، دورخودم میچرخم و از گوشه اتاق ، پشتی خرسی رو میندازم رو زمین و همون کف اتاق دراز میکشم ، یکی دو ساعت حس حقارتی که صبح هی میرفت و هی میومد زیر پوست نازک صورتم ، دوباره برمیگرده و تو چهره ام جا خوش میکنه . دو سه بار چشمم رو محکم رو هم فشار دادم به ظاهر برای مهمون کردن خواب به چشمم و در باطن به خاطر دور زدن و پیچوندن این حس بد . فایده ای نداره ، بازم افکار مزاحم مهمون خونه شلوغه مغزم میشه .

دو سه روز پیش ، آقای محمدی که نمیدونم از کجا ، شاید از زبون نوید که بعید میدونم ، آخه از این اخلاقی ننه بلقیسی نداره ، کم و بیشی از غم مویه های زندگی منو شنیده ، پیشنهاد استخدام تو دفتر مرکزی یه کارخونه بهم داد . صاحب کارخونه یکی از همون حاجی تقلبیهای همیشگیه ... از همون حاجی رنگیا ، همونا که پولشون از پارو بالا

میره و منبع حساب ارزشون معلوم نیست از ارث کدوم باباشونه . قرار بود امروز اول وقت برای گزینش یه سر برم اونجا . زندگی روی سختی بهم نشون داده . ها که اصلا فکر کار کردن و سر پا ایستادن تا دو سه روز پیش به مخیله ام هم راه نداشت ، ولی خوب ، از همون دو سه روز پیش که نوید سر شام گفت « دختر خاله اهل کار کردن هستی یا نه ؟ » این فکر مثل خوره به جونم افتاد . از اینکه برای نگه داری و تامین خودم ، دست جلو نزدیک ترین کسام هم دراز کنم ، منتفرم ... اینه که این پیشنهاد در اوج ناباوری ، ریسمان الهی برام تلقی شد که دلم میخواست با چنگ و دندون بجسم بهش .

کله صبح که دختر خاله ام ، نسرین اومد بیدارم کنه ، منو تو رختخوابم بر خلاف همیشه بیدار دید . با مور مور پوستم از شوقی خفته در رگهام ، از دور انداز یه زندگی مستقل به دور از حس دین زیر بار منت این و اون و آشوب و دلهره از پا گذاشتن به یه محیط ناشناخته ، تند و سریع آماده شدم . احساس تهوع و دل ضعه آشنایی ، دلم رو زیر و رو میکرد ، که با نقابی از خونسردی به پشت چهره روندمش و با وسواسی غریب سعی کردم تیبی رسمی و حاجی پسند ! داشته باشم . چه رنگی بهتر از مشکی ، هم به مزاج حاجی تقلبی ها بیشتر میسازه ، هم شمایل رسمیتری به خودم میده ، پس مانتو پالتوی مشکی رنگی پوشیدم ، با مقنعه کرب مشکی و یه جین ساده تیره ، با کیف و کفش ساده چرم مشکی . با اینکه تا همون دو سه روز پیش حتی ایده کار کردن هم به ذهنم خطور نکرده بود ، اما الان تنها راه نجاتم رو تو گرفتن این کار میدیدم و همین یه اعتماد به نفس کاذب بهم میداد . میخواستم هر طور شده این کار رو بگیرم پس پوشیدن و نپوشیدن چادر برام اهمیتی نداشت ، اما از اونجا که با اخلاق این یکی حاجی آشنا نبودم ، تو پوشیدن و نپوشیدنش مردد بودم . چه بسا حاجی از اون کاملاً تقلبیهاش بود و منتفر از دختر چادری ، دقیقاً مثل حاج آقا مقدم ، شاید هم از اون انواع ریا کارای پیشونی مهر دار که دختر چادری رو نجیب و بی چادر رو نانجیب میدونن و در خفا با خیال هر دوش خوش ! با یه دو دو تا چارتا کردن ساده ، تصمیم گرفتم محبوب باشم نه محببه . پس یه آرایش محو و یه مقنعه سفت و سخت کافیه .

با قرائت یه آیت الکرسی سر سری و زیر لبی و یه یا الله توکلنت بک ، تاخیر رو جایز ندونستم و راه افتادم . تموم طول مسیر ، حس تعلیق تو هوا ، دقیقاً مثل یه هوای سمی و آلوده رو داشتم . به محل شرکت که رسیدم ، از در کوچیکه اون وارد شدم و پله های تنگ سنگیشو بالا رفتم . در رو که باز کردم ، یه پیر مرد مو سفید با لبخندی نه چندان دل گرم کننده ، از آبدار خونه بیرون اومد و پرسید اونجا چیکار دارم و با کی کار دلم . دلهره ای به دلم افتاد و گفتم برای استخدام اومدم . چشم انداز روبروم یه سالن کوچیک بود . قدمی به داخل برداشتم و خودم رو وسط سالن کوچیک دیدم با دو سه تا صندلی کنار دیوار . تعارف کرد رو صندلیها بشینم . همین کار رو کردم . یه نگاه دور سالن چرخوندم . روبروی چشما ی پر دلهره ام چهار تا در بود با عناوین امور مالی و اداری ، از سمت چپ ، دفتر سرپرست کارگاه از روبروم ، دفتر مدیر عامل تو سمت راست و کنارش یه در باز با صداهایی مبهم و دري بر خلاف بقیه درها دو لنگه ، با عنوان دفتر رئیس هیئت مدیره . از بین صداهای مبهم ، صدایی آشنا به گوشم خورد . دلم یه نمه قرص شد . آقای محمدی اونجا بود . ساده لوحانه فکر کردم به خاطر من اومده . ده دقیقه ای بعد هم یه خانوم دیگه اومد که سن بالایی داشت و تو نظر اول متاهل به نظر رسید . نگاهش خصمانه بود و پر مسلم شغل شریف به مزایده گذاشته شده رو ارث باباش میدونست . زیر نگاه کنجکاوش سرم رو انداختم پایین حوصله اره بده ، تیشه بگیر با چشم و ابرو رو نداشتم . چند دقیقه ای بعد که دقیقاً نفهمیدم چقد بود ، آقای محمدی ، درحالیکه چند کاغذ لوله شده تو دستش بود ، از همون اتاق در باز خارج شد و سر سری سلامی داد و رفت . همون یه ذره اعتماد به نفسی که به زور به خورد خودم داده بودم پر کشید رفت هوا . زهی خیال باطل که به خاطر من اونجا بود .

یکی دو دقیقه ای دیگه معطل تو سالن رو صندلیها و ا رفته بودم که پیرمرده از دري که تو راهرو پشت سرم بود اومد بیرون ، در حالیکه دو فنجان چای تو یه سینی حمل میکرد . خدا رو شکر به شدت به یه نوشیدنی گرم برای باز کردن راه نفسم نیاز داشتم ، اما در مقابل چشما ی پر حسرت سینی به دست از در باز اتاق رئیس هیئت مدیره رفت تو . باز دوباره سینی به دست در حالیکه لیوانی قهوه رو با بوی خوش تو سینی حمل میکرد ، در بسته اتاق مدیر عامل رو زد و رفت تو ... صدای مسنی داد زد : حسین ! پیرمرده دستپاچه از اتاق رئیس هیئت مدیره رفت تو و بعد باز اومد بیرون و صدام زد . با تموم حسای بدی که یه عمره و بیشتر از همه ی یه عمر ، امروز باهاشون روبرو بودم ، در حالیکه سخت سعی میکردم مودب و کارکشته به نظر برسم ، تقه ای به در باز زدم و رفتم تو . حس کنجکاوی به ترسم غلبه کرد و چشم چرخوندم تو اتاق . اتفاقی بود به مساحت حدود 36 متر با کفی پارکت به رنگ فندقی و میز

کنفرانس 12 نفره ای همراه با صندلیهای چرم به رنگ قهوه ای سوخته و عمود بر میز ، میزی به شکل مستطیل از جنس چوب به همون رنگ . اونچه در نظر اول چشم رو ترسوند هیبت عصا قورت داده حاجی مسنی بود که کامپیوتر جلوش سن و سالش رو به تمسخر گرفته بود . تو نگاه اول متوجه نشدم از اون ریاکاری پیشونی مهر داره یا از اون چشم دریده های روزگار ، ولی ابهت صندلی کت و گنده پشت بلندش منو تا مرز اون روز سخت تو دفتر حاجی مقدم کشوند و با صدای اوهم این یکی حاجی برگردوند تو همون اتاق 36 متر .

پیرمرد بادی به گلو انداخت و منو از فکر حاجی مقدم بیرون کشید . سرم رو بالا گرفتم و به دو چهره روبروم خیره شدم . مردی میان سال روی یکی از صندلیهای سمت چپ میز 12 نفره ، درحالیکه با نوک انگشتی راستش با لبه فنجان نیمه چای بازی میکرد سر به زیر داشت . هیکلی چاق و گوشتالود با پیراهنی مردانه به رنگ سبز مغز پسته ای با آستینهای تا شده و شلوار پارچه ای به همون رنگ با یکی دو درجه روشنایی بیشتر و انگشتی درشت با نگین عقیق باز منو یاد حاجی مقدم انداخت . برای پیچوندن فکرم از حاجی مقدم ، سعی کردم فکر و ذکر رو معطوف این یکی حاجیه کنم . هر چی به مغزم فشار آوردم عنوان پرتمطراق این یکی حاجی رو به خاطر بیارم ، یادم نیومد که نیومد . اصلا فکر کنم نه نوید نه آقای محمدی چیزی در این مورد بهم نگفته بودن . ناچار روزه سکوت گرفتم . زیر نگاه تند و تیز این یکی حاجیه ، رد عرقی از تیره پشتم تا استخون نشیمن گاهم حس شد . یه اوهموم دیگه از این یکی حاجیه و در پی اون یه با اجازه حاجی جون از اون مرد چاقه ، مراسم گزینش که بی شباهت به بازجویی نبود شروع شد .

- جسارته حاج آقا ، خانم شما خودتون رو معرفی میکنی ؟

- شراره افرا هستم .

- ببخشید حاجی ، خانم مختصر و مفید مشخصات تحصیلی و شناسنامه ای و سابقه کار مرتبطتون رو لطف میکنین ؟

- شراره افرا ، سن 25 ، مدرک تحصیلی کارشناسی ، رشته مهندسی مواد و دانشجوی سال اول کارشناسی ارشد در رشته مهندسی خوردگی و حفاظت مواد . سابقه کار متاسفانه هیچی .

- با اجازه حاج آقا ، ولی خانوم ما نیاز به منشی با سابقه کار داریم فکر میکنم به آقای مهندس محمدی هم گفته بودم یه خانوم تر و فرز و با سابقه با توانایی تایپ سریع به دو زبان انگلیسی و فارسی ...

سریع تو حرفش پریدم : میتونم کار کنم و سعی میکنم دستم رو هم تند کنم ...

- شرمنده حاج آقا ، ولی خانوم حاجی نسبت به شایسته سالاری و مرتبط بودن رشته و هماهنگی با توانایی فرد سر سختن و ...

جسارتم رو تا تونستم نوک زبونم جمع کردم و گفتم : مشکلی نیست سعی میکنم خودم رو تا اون حد پایین بیارم .

متوجه اخم سریع نشسته شده تو چهره عصا قورت داده حاجی شدم . پر رو به جایی اینکه من ناراضی باشم ، این باد به غیغب انداخته ، انگار میخواد پست مدیر عاملی رو بذاره تو طبق اخلاص بده دست یه جوجه دانشجو . متوجه نگاه گویا و پر سخن رد و بدل شده بین آقا چاقه با حاجیه شدم و خودم رو به کوری زدم و منتظر موندم .

- شرمنده حاجی جون ، ولی خانم منظور حاجی پایین آوردن و بالا بردن سطح شما نیست ، بلکه حرف حاجی ضایع نشدن حق الناسه . آگه شما با این سطح تحصیلات بخواین تو این پست کار کنین ، ناخواسته ، ولو به رضایت خودتون ، حقون توسط حاجی ضایع میشه و ...

بازم پریدم تو حرفش : ولی من راضیم و حاج آقا باید بدونن از نظر شرعی وقتی هر دو طرف معامله راضی باشن ، حتی از کسی ضایع نمیشه . حاج آقا هم مطمئن باشن اون دنیا سر پل صراط منتظرشون نیستیم . در ضمن ، همونطور که گفتم ، من دانشجو هستم و احتمالا هفته ای ده دوازده ساعت مجبورم مرخصی استفاده کنم که آگه دو روز و نیم مرخصی ماهیانه رو از حساب کتاب اون کم کنین بیست و پنج شش ساعتی مرخصی بدون حقوق مابه تفاوتش میشه

که اونو میشه گذاشت به پای حق تضییع شده من ، البته امیدوارم در صورت استخدام ، در قبالتش ، پس فردا حاجی اونور پل صراط چوب به دست منتظرم نباشن .

اخم حاجی عمیقتر شد . خوب بشه . من دانش آموخته مکتب پوشالی امثال خودت ، زیر دست حاجی مقدم و حاج آقا افرا کارکنسته شدم و همه کلاه شرعیاتون رو از حفظم . نگاهی تند و سریع بین حاجی نم چي چي ، با آقا چاقالو رد و بدل شد و بعد از اون آقا چاقه معنی نگاه رو معنی کرد :

- من عذر میخوام حاجی ، ولی ، متأسفانه در رده کاری شما ، در حال حاضر چارت خالی نداریم ... اما چون تا اینجا قبول زحمت کردین و الی الخصوص به خاطر اینکه حقی از شما ضایع نشه ، تشریف بیارین تو اون اتاق تا تست عملی از شما گرفته بشه و تو این فاصله هم با عرض شرمندگی حاج آقا ، شما از خانم بعدی به گزینش بگیرین .

تیر خار حقارت تو گلوم گیر کرد و به سرفه انداختم . چطور من رو آقا زورش اومد مستقیم مخاطب قرار بده ، در عوض اون یکی خانوم افاده ای با هفت قلم آرایش رو خودش قبول زحمت میکنه ؟ از بس کثیفه مرتیکه ...

تصویر لیوان آب تو دست آقا چاقالو جلو چشمم ، اجازه تَفَحُّش بیشتر به محضر حاج آقا پوشالی رو بهم نداد و در حین گرفتن لیوان از دست طرف با هم به سمت اتاق روبرویی که رو سر درش عنوان سرپرست کارگاه رو داشت هدایت شدم . اتاق کوچیکی بود با یه میز و یه کتاب خونه ، یه تابلو وایت برد روی دیوار و یه دستگاه کامپیوتر روی اون . پشت دستگاه نشستم و برای اولین بار صفحه ورد رو باز کردم . خدا بگم این حاج مقدم چي بشه که تموم بدبختیای منه بیچاره دست پخت افکار مالیخولیایی اون دیوونه ست . اینهمه جز و وز کردم برای یه کامپیوتر فکستنی ، جوابم فقط یه کلمه بود . کامپیوتر زن رو خراب میکنه . حالم از افکار پوسیده مغرضانه اش بهم میخوره . حالا ، اینجا ، درحالیکه تموم آینده من ، تموم موجودیت این نبض تپنده در گرو چار کلمه تایپ با ورده ، باید مثل منگولای بیسواد زل بزنم به صفحه مانیتور . آقا چاقه که تردیدم رو دید ، یه کتاب درمورد خوردگی مواد با جدولی از اعداد و ارقام از تو کتابخونه بیرون کشید و صفحه ای رو به زبان انگلیسی پر از فرمول باز کرد و یه متن دست نویس هم جفتش قرار داد . از شانس خوبم ، گل بود به سبزه نیز آراسته شد . سیستم مشکل داشت و کند بود و نمیشد هی صفحه باز کنی . یه خورده بهش ور رفت ، فایده نداشت . از متن کتاب گذشت و متنی ساده تر بدون فرمول و جدول بهم داد تا تایپ کنم . اینجا دیگه شانس با من یار بود و از اونجا که از خساست خانواده مقدم تو صحبت کردن با موبایل مجبور بودم لحظه به لحظه گزارشای نفس کشیدنم رو با اس ام اس بفرستم ، دستم به حروف آشنا شده بود و نه که راحت ، ولی با مشقت تونستم از پس هر دو متن بر بیام . خاک بر سرت شری ، عرضه یه تایپ ساده رو هم نداره ، بعد میخوای مستقل بشی ؟

نفسم رو با حرص دادم بیرون و خیره به چشمای چاقالو منتظر موندم . متوجه شد و پرسید : تموم ؟

مختصر و مفید گفتم : بله .

چرخي زد و به صفحه مانیتور خیره شد و بعد از اصواتی که از ته گلوش در آورد به معنی فهمیدم ، گفت : لطفا هر دو صفحه تایپ رو پرینت بگیرین .

ای بابا ، فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودم . منو چه به پرینت ؟ استیصالم رو که دید هیچ ، رد اشک حلقه زده تو چشمم رو هم گرفت و به زبون اومد : شیر کنین رو پابلیک امیر سام ، تا بگم مهندس شایسته پرینت کنن . مثل نوزاد چارپای تازه متولد شده ، بر و بر بهش خیره شدم که خودش فهمید کلامی از حرفاش حالیم نشده . زیر لب که اینطوری نصیصم کرد و از اتاق خارج شد و به دقیقه نکشید ، یا الله گویان همراه با مردی حدود 30 ساله وارد اتاق شد . مرد پلپوری به رنگ مشکی اما نازک و ریز بافت تنش بود با شلوار جین به رنگ آبی یخی . از تیپ و قیافه اش تو نظر اول راحت میشد به عدم سنجیتش با محیط متظاهرانه اونجا پی برد . خیلی ریلکس بی سوال و جواب ، یا بهتر بگم مثل گاو سرش رو انداخت پایین و با پوزخندی کنج لب ، بدون اینکه از من بخواد از میز فاصله بگیرم ، خودش رو ول داد و قسمت خالی میز روبروی مانیتور و موس رو از زیر دستم کشید و یه دو سه تا کلیک کرد و همونطور بی سوال جواب رد کارش رو گرفت و از در خارج شد . تیر دوم تحقیر برنده تر ، سوزنده تر ، عمیقتر گلوم رو خراش داد و برای اینکه دوباره از سوزش گلوم به سرفه نیفتم ، سریع مابقی لیوان آب رو هورت کشیدم .

چاقالو بدون اینکه حرفی بین من و خودش رد و بدل بشه ، از در بیرون رفت . از لای در هیکل گنده اش رو دیدم که از اتاق مدیر عامل خارج شد و راه اتاق رئیس هیئت مدیره رو در پیش گرفت . بعد از دقایقی نه چندان طولانی برگشت و گفت : خانوم لطف کنین و شماره تماسی از خودتون رو روی همین برگه پرینت بذارین و تشریف ببرین تا در صورت لزوم ، ظرف یکی دو روز آینده با شما تماس گرفته بشه .

و این دقیقا یعنی هررررری !

صدای نسترن دختر کوچیکه و ته تغاری خاله ام رو مخمه . ها که بدبخت فقط تو فکر خوشحال کردن منه ، ولی خوب ، دلم میخواست تنها بودم و یه بار دیگه گذشته ام رو فقط برای همون یه بار و البته آخرین بار مرور میکردم و بعد از اون به خودم قول میدادم که هرگز راه رفته رو برنگردم : چیه نسی ؟ اینجام تو اتاق .

نسترن با شور و حال مخصوص خودش پرید تو اتاق و کنارم نشست و با ذوق از نتیجه کارم پرسید ، حوصله سوال جواب ندادم رو همین حساب سرسری جوابشو دادم : هیچی فعلا گفتن برو تا بعد . برای مامانت تعریف کردم ، خوابم میاد کمرم هم تیر میکشه برو تا منم یه چرت بزنم .

نسترن با همون هیجان و مهربونی خاص خودش در حالیکه میگفت : « صبر کن الان یه ماساژ دبهشت میدم حالت جا بیاد ، راحت ترم میخوابی . » مشغول شد و با کف دو دست آرام و بی خشونت از وسط سرشونم تا تیره پشتم رو مالش داد . از حس خوبی که بهم دست داد لبخندی رو لب نشوندم و چشمامو بستم تا تو خلسه این حس خوبو بهتر درک کنم .

نسترن دختر دوم و ته تغاری خالمه . خاله زری نسی رو ناخواسته باردار شده بود ولی الان به جرات میتونم بگم با توجه به رفتار خشک و جدی نوید و اخلاق دلمرده و بزرگمنشانه نسرین ، این اخلاق شوخ و شنگ نسی تو خانواده خاله نقطه قابل اتکایی به حساب میاد . البته اخلاق شوهر خاله هم دست کمی از اخلاق نسی نداره . شوهر خاله آدم خیلی شوخیه و وقتی دو دقیقه پیشش بشینی حتما باید بخندی وگرنه هم کوری هم کر . فکر کنم اگه یه خورده استعداد کاریکاتور کشیدن داشت ، کاریکاتوریست مشهوری از آب درمیومد ، از بس که هر کی به عنوان یه کاراکتر به چشمش میاد و برای هر کاراکتر هم کلی سوژه تو چننه داره .

تو یه خانواده 6 نفری چشم به این دنیا باز کردم که با احتساب من بین اونا ، شمارشون به 7 رسید . بابام یه آدم ریسک ناپذیریه . از گذشته اون ، البته منظورم از گذشته اش همون سالهای قبل از بدنیا اومدن منه ، به جز چیزهای جسته و گریخته ای که از توک زبون خاله در میره و نمیشه اونقدر ا بهش استناد کرد ، چیز خاصی نمیدونم . تا اینجایی هم که خاله لو داده ، معلوم نیست از سر مرور خاطرات گفته یا طبق معمول مابین این مرور نکته ای برای کوبوندن مامانم رو با ظرافت گنجونده . نه عکسی ... نه آلبومی ... از اون روزا از بابام ندارم . البته نه که هیچی نباشه ها ... چرا هست ، ولی تمومشون یه چند تا عکس سیزده بدر و تو خونه و این چیزاست . خاله ام میگه قبل از انقلاب ، بابات تقریبا یه آدم دائم الخمر سیگاری بود . یه خوش گذرون که یه پاش ایران بود ، یه پاش کشوری خارجی . قدیما یه شرکت بازرگانی بین المللی داشت . برنج و چای و خدا میدونه دیگه چی ، وارد میکرد و صادر . این که از کجا به اینجا رسیده ، من نمیدونم . ولی خاله ام میگه در کنار کار سخت ، خوش گذرونیهای خاص خودش رو هم داشت . این که میبینی مامانت الان آرامش داره و کارش میبره ، فکر نکن قدیما هم از این خبرا بوده . بابات یه آدم خود رای مستبد بود و کوچکترین واکنشش به اعتراضای مامانت ، یه ظرف شکسته تو ملاش . اونقدری مامانت ازش کتک خورده که اگه سرش رو بتراشی ، یه جای سالم توش پیدا نمیکنی . باور حرفای خاله ام برام سخته . آخه این چیزا به بابا نمیخوره .

خاله میگه ، انقلاب که شد ، بابات از ترس اینکه مهر طاغوتی بهش نچسبونن ، تموم عکسای با فوکل کراواتش رو سوزوند . هر چی عکسم که مامانت بی حجاب و بی رو سری با سر پتی داشت ، اونا رم سوزوند . از ترسش مشروب که هیچ ، سیگارم ترک کرد . البته ترک سیگارش بیشتر از سر اجبار بود چونکه اول جنگ که شد ، سیگار کم شد ، اونم دیگه نکشید . نمیتونم به حرفای خاله زیاد اطمینان کنم ، ولی خس خس هر از گاهی که برونشاش داره ، میتونه دلیل مستحکمی از اون روزاش باشه هر چند که کافی نیست .

انقلاب که شد ، اولین کاری که بابام کرد ، این بود که اسم داداشام رو عوض کرد . داداش بزرگم از شهپاز شد شهید ، داداش دومیم از شاپور شد حمید و داداش سومیم از شاهرخ شد سعید ... فقط با اسم داداش چهارمیم مشکلی نداشت واسه همینم شهاب ، شهاب موند و منم بعد از به دنیا اومدن شدم شراره .

جنگ که شد ، بابام یه بار داشت که تو گمرک آبادان مونده بود . این برای بابای ریسک ناپذیر من ، حال خوشی نمیآورد . به در و دیوار میکوبه که بارشو بکشه از گمرک بیرون . اونم اون زمانی که ملت جونشونم به زور از اون جهنم میکشیدن بیرون . یکی دو سالی که از جنگ گذشته بود ، زمزمه این که قراره بارای تو گمرک آبادان رو بین رزمنده ها پخش و توزیع کنن ، خواب و خوراک رو از بابام گرفته بود . مامانم پا به ماه بود و سر من حمله . بابام ، به هر دری زد بارشو بکشه بیرون ، نشد که نشد . اونوقتا ورود خانواده به آبادان ممنوع بود . بابام خودشو کشت تا تونسیت به اسم یکی از رفیقای تجاریش که تو آبادان حجره بازرگانی داشت ، یه کارت عبور موقت بگیره . از اونطرف هم با زد و بند فهمیده بود اگه با خانواده بره جنس بیاره ، سختیش کمتره . حداقل به اسم وسایل خونه ، میتونه بارشو کم خطر تر از زیر توپ و تانک بیرون بکشه .

اون وقتا شهید 13 سال بیشتر نداشت . رو اون نمیتونسست حساب باز کنه ، پس دست به دامن مامان میشه و با شیکم پر ، هلک و پلک میکشونش خط مقدم جبهه . اون روزا عملیات آزاد سازی آبادان تازه نتیجه داده بود . بابا باید عجله میکرد چون گفته بودن اگه صاحب بار پیدا بشه که هیچ ، در غیر اینصورت ، بار رو پخش میکنن .

بابا و زیر چلش مامان ، پا میذارن تو شهر غریب آبادان . بابا با کلی زد و بند و بده بستون ، بارش رو آزاد میکنه ... تا اینجا بر وفق مراد بابا چرخید . اما روزگار نامراد بابا ، دقیقاً با تولد من همگام شد . با خمپاره ای که نزدیک کامیون حمل بار بابا که از تهران با بدبختی خرکش کرده بود تا آبادان و خودش کنترل فرمونش رو بعهده داشت ، تموم کاسه کوزه بابا بهم میریزه .

کامیون متعلق به یکی از رفیقای بابا بود که امانت گرفته بودش . کنترل فرمون از دست بابا خارج میشه و کامیون از جاده خاکی منحرف میشه و میفته تو گل و شل کنار جاده . کامیون گیر کرد ، فشار ناشی از این انحراف به شیکم مامان فشار وارد کرد ، کیسه آب مامان پاره شد ، از درد کبود شد ، صدای خمپاره های عراقی نزدیک و تند تر به گوش رسید ، جاده رو به تاریکی گذاشت ، اما ... اما ، بابای من حاضر نشد از اون بار چشم ببوشه و دست زن پا به ماهشو بگیره و برسونه به یه جایی . سفت و سخت برای مامان خط و نشون کشید که جفت بار جم نخوره تا بره کمک بیاره . زن زانو رو تک و تنها تو بر بیابون به امون خدا ول کرد و رفت و دیگه پیداش نشد .

شب که چمبره زد به بیابون ، دیگه ماما نابی برای گریه کردن ، صدایی برای خدا خدا کردن و جونی برای التماس کردن ، نداشت . دستای خونیش با بچه ای تو بغلش با یه نبض تپنده ، جلو چشمش بود و تو تاریکی فقط یه برق به چشمش میخورد ، اونم برق نگاه تازه اون بچه . 12 ساعت بعد ، آفتاب که به سینه آسمون پهن شد ، یه موتوری که از جاده خاکی میرفته سمت آبادان ، ماما رو با حال زارش بچه بغل ، بیهوش پیدا میکنه .

خدایی بود که بیسیمش جواب میده و ماشینی که همون نزدیکیا عازم اهواز بوده ، از توی راه ، برمبگردونن و ماما و بچه اش رو سوار میکنن و میرسونن به بیمارستانی توی اهواز . از قدرت خدا ، ماما با بچه سرتفش زنده میمونن ، بار بابا توسط رزمنده ای از همون یگان برمبگرده تهران ولی بابا بر نمیگرده . ماما به یاد اون برقی که از چشمای اون بچه ، تو اون شب جهنمی ، شعله های زندگی رو براش روشن کرد ، اسمش رو گذاشت شراره . شایدم بخاطر آتیشی که بابا به جون زندگیمون انداخته بود گذاشت شراره ، تا برای همیشه خاطره اون آتیش ، با هر بار صدا زدن شراره ، براش روشن بشه .

هشت نه ماهی بی بابایی و بی خبری از سرنوشت بابا ، کم کم این حس رو به خانواده القا کرده بود که این سفر ، سفری بی بازگشت بوده و این بار ، سفیر موت بابا . کم کم شعله خشم ماما از این کار ناجوانمردانه بابا خاموش شد و جاش رو به دلتنگی و سردرگمی داد و داشت مجاب میشد که رخت ناامیدی و سیاهی به تن کنه که ... در اوج ناامیدی نامه ای در قالب یه برگه نامه اسرای جنگی از بنیاد شهید به دست ماما رسید که طی اون بابا خبر از اسارتش به دست نیروهای عراقی رو داده بود و خواسته بود برای ثبت اسمش توی لیست اسرای جنگی اقدام کنن ، چرا که

توي اردوگاه اونا خبري از صليب سرخ نبوده و اسامي اونا بعنوان اسير توي صليب سرخ ثبت نشده ... و به اين طريق بود که من بي پدر بزرگ شدم .

از روزگار بي پدري ، چيز خاصي به يادم نمونده ... ولي خوب ، جسته گريخته از زبون اين و اون شنيدم که با چه سختي بزرگ شديم و چها که از بي سرپرستي نکشيديم . البته اين ميون ، بدبختيائي من ، کمتر از مامان و داداشام بود . چرا که من تا اون موقع چشمم به ديدار پدر روشن نشده بود و از مزه بابا داشتن نچشيده بودم .

پا که به مدرسه گذاشتم ، مقارن شد با اتمام جنگ و آزاد سازي اسراي جنگي . از اين يکيش خاطره خوب دارم . يادمه ... يه جور روزاي شيرين و پر دلهره ... يه جور حس پر شور پايان انتظار ، يه جور شادي و خنده ... بره هاي آماده سر بريدن ، ديگ هاي روي بار ... پر از برنج و خورش ، ريسه هاي رنگي و خوشکل از اين سر کوچه تا اون سر ، نقل و پولکاي رنگي ... سکه هاي طلايي ، هياهو ، محبت هاي قلنبه ... و پدر ...

پدري که تو خاطر شري مياد ، هيچ سنخيتي با باباي تعريف شده از زبون خاله نداره . تصوري از فوکل کروايش ندارم چون ، قديمي ترين عکسي که از بابا ديدم ، مردی با محاسن بلند ، بلوز سفيد يقه سه سانت ، کت و شلوار مشکي ، ايستاده پشت به ديوار کوبي به مضمون : بازگشت افتخار آميز پرستوي زخمي ، رزمنده جانبا ز آزاده منصور افرا را به وطن خوش آمد ميگويم . در حالیکه دستي روي سينه گذاشته که توي انگشت دوم اون دست انگشت بزرگ عقيقي خود نمايي ميکنه . تصوري از دلنگ دلنگ بابا تو کازينو ها ، هم نوا با خواننده هاي نيمه عريان بر سر ميزها ندارم چون ، اولين تصوير نقش بسته تو ذهن من از پدر ، مردی اقامه بسته بر سر جانمازي ترمه با بوي گلاب و نواي الله و اکبر بلند اونه . تصوري از شب نشيني هاي بابا ، مست و لايعل تو بارها ، گيلاس به دست ندارم چون ، اولين تصوير من از پدر ليوان آبي ست که قبل از سر کشيدنش با صداي بلند تو گوشم صدا ميکنه : قربون لب تشنه انت امام حسين . تصوري از گشت و گذار و برو بياش براي خوش گذروني به کشورهاي خارجي و اللخصوص حاشيه خليج فارس ندارم چرا که تنها خاطراتم از سفرهاي پدر ، تنها يا همراه ماما ، سفرهاي زيارتي به مکه مکرمه و مدینه منوره و سوريه و کربلاست .

اين که شاهين افرا کي بوده من نميدونم ، شايد تو خاطر ديگران هم نباشه ، ولي ، اونچه تو خاطر من از پدر هست ، حاج منصور افرا امين و معتمد محله ست که پست مهمي تو يه نهاد دولتي داره و تسبيحش از دستش نميافته . اين که مدرک تحصيلي شاهين افرا چي بوده ، من نميدونم ، ولي مدرک ليسانس افتخاري حاج منصور افرا ، تو قاب طلاکوبش رو ديوار اتاق پذيرايي رو بارها و بارها از گرد و خاک زدودم . اين که قديم نديما بابا منبع درآمدش چي بوده يادم نمياد ولي خوب ميدونم به کمک و پشتيبانيهاي اون الان ، حاج شهيد افرا صاحب يکي از بزرگترين حجره هاي بزرگ فرش فروشيه ، حاج حميد افرا ، صاحب يکي از بزرگترين شرکتهاي پخش عمده داروبيه ، حاج سعيد افرا ، صاحب يکي از بزرگترين شرکتهاي تامين ماشين آلات راه سازيه که تو نوع خودش بسيار موفق و پر درآمده . تنها کسي که از افراد ذکور حاج منصور افرا ناخلف دراومده و حاجي نشده و صاحب محاسن بلند و انگشت عقيق اصل نيست ، همون شهابه که شهاب بود و شهاب موند و الان تو يکي از کشورهاي اروپايي ، خدا عالمه به چه کاري سرگرمه . نه ميدونم و نه علاقه اي به دونستنش دارم . و اما من ...

من ... از بچگي ، تا اونجا که يادم مياد بچه سر براه و سر به زيري نبودم . هر چي بود ، هر چي شدم ، از سر اجبار و از نگاه هاي تند و خشن شهيد و حميد و سعيد بود . شهيد که نگاه ميکرد ، مي فهميدم بايد گره روسريم رو سفت تر کنم ، حميد که نگاه ميکرد ، مي فهميدم که بايد صداي خنده هاي دخترونه ام رو پايين بيارم ، سعيد که نگاه ميکرد ، مي فهميدم که بايد راه مدرسه رو از تو خيابون اصلي صاف بگيرم و تندي سرم رو بندازم زير و برم خونه .

اين وسط نگاههاي شهاب با همشون فرق داشت ، شهاب که نگاه ميکرد ، يا بايد براش کانال تلويزيون عوض ميکردم ، يا بلوزشو اتو ميکردم و با اين کار صداي لا الله الا الله بابا رو بلند ، يا هم رخت چرکاشو بشورم ... ولي خوب من شراره بودم ، دختری که از لحظه اي که پا به اين دنيا گذاشت ، زير آسمون خدا ، رها ... با برقي تو چشماي سياهش ، با يه نبض تپنده پر کوبش ، پر از هياهو بود . دختری که از وقتي خودش رو شناخت ، هر چند که برادرش ، ولي خوب ، چهارتا پسر دور خودش ديده بود ... اين با پسران زندگي کردن و با پسران بزرگ شدن ، معني نگاه پسران و اخلاقي پسران رو خوب يادش داده بود . خوب ميدونست که چه طوري يه پسر رو تا مرز جنون برسونه ولو اينکه

اون پسر شهید باشه و یا اینکه چطور بهونه ای برای بد اخلاقی به پسر بهش نده ولو اینکه اون پسر ، سعید اخمو و بد اخلاق باشه . از بکن نکن بدم میومد و همین بکن نکنای بابا و برادر ام ، باعث شد از همون بچگی راه و رسم زیر آبی رفتن رو خوب یاد بگیرم ... نه از سر نانجیبی ... فقط از سر خیانت ... فقط برای اثبات وجودم ، فقط برای اینکه ثابت کنم منم میتونم ... اگه شهید در عین نجابت ظاهری سه تا دوست دختر داره که حتی یکیشونم حجاب سفت و محکمی نداره ، منم میتونم وقتی دارم از مدرسه برمیگردم ، مقععه ام رو عقب بدم و چارتا شیویت بندازم بیرون . اگه حمید میتونه وقت نماز خوندن اینقدر غلیظ و کشیده بگه و لصالین و بعد از نماز وقتی همه تو چرت خواب بعد از نهار هستن ، تو اتاقش ویدیوهای اونچنانی نگاه کنه منم میتونم وقتی ماما رفته خونه انسیه خانوم روضه و شهید و حمید و سعید هم با بابا رفتن نماز مغرب و عشا رو تو مسجد محل با نافله بخونن ، شهابم از سر ظهر که از خواب پا شده و تیپ کرده و از خونه زده بیرون تا دو شبم نیما ، با لایلا دختر داییم که خونشون دو کوچه پایین تر از ماست ، شیطننت کنم و بریم فیلمهای مثبت 18 حمید رو برگردونیم عقب و بدون اینکه هیچوقت بتونه متوجه بشه ببینیم و ریز ریز بخندیم . اگه سعید با اون خشونت ذاتیش میتونه تو راه مدرسه منو تعقیب کنه که ببینه با کی میرم و از کدوم کوچه میرم و میام ، منم میتونم وقتی داره از سر بوم تو حیاط خونه همسایه دختر همسایه رو وقت پهن کردن رختا رو بند دید بزنه سر مچشو بگیرم و به تلافیش وقتی دور و برم خلوته و مطمئنم سعید اونورا نیست ، شماره ای که پسر جلفه سر کوچه مدرسه به طرفم دراز کرده رو بگیرم و کر کر بخندم .

این شیطنتا رو خوب یادمه ... نه که دختر جلف و سبک سری باشم ... نه ... اتفاقا اصلا اهل پسر بازی و این کارا نبودم ، نه که جراتشو نداشته باشم ، نه ، از پسر زده بودم . اولین شیطنتم رو یادمه ، مال کلاس چهارم دبستان بود ، اون روزا که با لایلا و نرگس دختر دایی لایلا تو یه مدرسه درس میخوندیم و وقت برگشت ، همیشه سر یه کوچه مونده به خونه لایلا اینا ، یه پسر یه لا قبا زنجیر میچرخوند و این شده بود عشق اول نرگس ... یادش بخیر ، دور از چشم داداشا ، تو حیاط مدرسه ، وقتی زنگ تفریح ، پشت کانتینر ی که گوشه حیاط مدرسه بود و از اون بعنوان کلاس پرورشی استفاده میشد ، دور هم جمع میشدیم و سه نفری دوگولمون رو کار مینداختیم تا جواب نامه بی محتوایی که امین دهن کج برای نرگس پرت کرده بود تو پستوی خونه آقای رحیمی رو بنویسیم .

اولین باری که به جرم نکرده ، شلاق برنده تهمت ها رو بجون خریدم ، مال همون روزا بود ... همون روزی که تو اتاق با نرگس داشتیم جواب یکی از نامه های امین دهن کج رو مینوشتیم ، سعید بی در زدن ، پرید تو اتاق و منو خودکار به دست مشکوک دید و نامه رو از دستم کشید و خوند و از اونجا که خودش تو کار نرگس بود و از این جهت شکش به نرگس نمیرفت ، منو متهم کرد به رفاقت با امین دهن کج و یه دل سیر کتک مهمونم کرد ... بعدشم بی سوال جواب چارتا گذاشت روش و تحویل بابا اینا داد و به این طریق هم کتکایی که خورده بودم حقم شد و هم بی اعتیایی و سردی رفتار اونا تا مدتهای مدید .

خانواده ما ، خانواده عجیبی بود . این خانواده در عین پر جمعیتی ، کم جمعیت بود . صبح که میشد هر کسی راه خودش رو میگرفت و میرفت ، ظهر که میشد هر کی به کاری مشغول میشد . شب که میشد بعد از شام ، هر کسی سعی داشت زودتر از دیگری میز شام رو ترک کنه و بزنه به چاک . نمیدونم ... شاید حرفی با هم نداشتیم ... شایدم یه ترس ناخودآگاه بود که هر کسی میترسید با بیشتر موندنش تو جمع ، ناخواسته ذره ای از مکنونات قلبیش برای دیگران هویدا بشه ... شایدم میترسیدیم چشممون تو چشم هم بیفته و نگاهمون ضمیرمون رو برملا کنه ... شایدم هر کی تو خلوت خودش کارهایی داشت که باید انجام میداد بی اونکه اون دیگری بفهمه ... مثل خود من وقت رژ لب زندای یواشکی ... مثل دیدزدنای هیکلم تو آینه و تمرین عشوه های دخترونه ... مثل یواشکی جنبیدم تو تمرینای رقصی که دخترا تو مدرسه زنگای ورزش از خودشون نمایش میدادن ... مثل یواشکی خط کشیدن تو چشم برای اینکه یه بار ببینم حرفای ندا و نرگس و لایلا و بقیه بچه های مدرسه وقتی میگفتن « چشات با یه خط مشکی محشر میشه ، لامصب پسر کشه » چقدر صحت داره ... کاری که از نظر بابا و برادر ام یعنی اوج فاحشگی ... شاید اونا هم تو خلوت خودشون کارهایی داشتن که از نظر جمع خودشون تو ملا عام ، معنیش میشد همون اوج فاحشگی ... نمیدونم ... شایدم عجله داشتن نماز شب بخونن و فارغ از واجبات به مستحباتشون برسن ...

تو خونه ما ، از وقتی یادم میاد ، جمع خانوادگی ما فقط وقت نماز صبح کامل بود ، و قتیکه بین داداشا و بابا مسابقه بود ، سر هر کی زودتر بره دستشویی و وضو بگیره و سجاده پهن کنه ... سر هر کی بیشتر الضالینشو بکشه و هر کی محکم تر بگه استغفرالله و اتوبه الیه ... سر هر کی بیشتر سجده شو کش بده ، هر کی نمازش دیرتر تموم بشه و هر کی دستاش موقع قنوت بازتر و بالاتر باشه ... سر هر کی بیشتر تسبیحشو بچرخونه و غلیظتر ذکر بگه ...

صبح و ظهر ، وقت نماز ، بابا نماز و اقامه میکرد و ما به صف مقتدی بودیم . بابا اول صف بعد یه ردیف سه نفره پشت سرش ، بعد ماما ، بعد من ... جمعمون کامل بود و من اون روزا ، در اوج ساده لوحی فکر میکردم مقتدی شدن به بابا ، یعنی اند اقتدا به خدا ... یعنی اند بندگی ، سرسپردگی ... جمعمون کامل بود و من فکر میکردم این وقتا چقدر چهره بابا نورانیه ... چقد برادرارم با صلابتن وقتی یکصدا بلند و مستحکم میگن الله اکبر ... و چقدر شهاب زبون و بی اعتقاده ... چقدر چهره اش کریهه ... چقدر ظالمه ... چقدر بی خداست که از این جمع جداست ...

تا وقتی یه کم بزرگتر شدم و شیطنتم گل کرد و طبق رسم فضولی سعی کردم تو خلوت برادرارم سرک بکشم و از مکنونات قلبیشون آگاه بشم ، این جمع ما کامل بود سواي از شهاب که شهاب بود و شهاب موند ...

بزرگتر که شدم ، درکم از اطرافم که بالاتر رفت ، دیگه والضالین کشیده داداشا اونقدر میخکوبم نمیکرد و مفتخر نمیشدم ... بزرگتر که شدم ، دیگه فهمیدم نور متشعشع چهره بابا ، از شدت خدا خدا کردنش نیست ، بلکه اثر دیوارکوب سبز کمرنگیه که صبحها بجای چراغ اتاق روشنش میکردیم و زیر همون نور نماز میخوندیم . اینو روزی فهمیدم که اون روز صبح ، بر خلاف هر روز که اومدم چراغ اتاق محراب رو روشن کنم و سجاده بابا رو پهن ، دیدم چراغ روشن نشد ... همون روز چهره بابا هم نورانی نشد ...

دیگه دوست نداشتم پشت سر بابا و داداشا اقتدا کنم و با خدای خودم راز و نیاز کنم ... از کی ؟ ... از همونروزی که سعید ، بعد از نماز ظهر که ذکر میگفت ، بلند و شمرده شمرده ، پشت سر هم ذکر گفت یا ارحم الراحمین ، یا ستار العیوب ، یا کریم ، یا رحیم ... و بعد از اون سر زده پرید تو اتاق و نامه امین دهن کج رو از دستم کشید بیرون و پشت سرش هر چی بود نثارم کرد و یه دل سیر کتک ، بعدشم چاروتا گذاشت روشو و تحویل شهید و حمید و بابا داد و اونا جای سوال و جواب ، چشم بسته حرفاشو قبول کردن و من رو طرد و حقیر ...

از همونروز که عاطی ترسید تک و تنها تو کوچه تنگ و باریک منتهی به مدرسه ، قبل از ورود ، نامه بده دست تورج دوست پسر جیگول زرگرش و با التماس از من که به پر دل و جرأتی مشهور بودم ، خواست که همراهیش کنم و از شانس بدم ، همونوقت یکی از دوستای حمید ، منو و عاطی رو کنار یه پسر دید و رد و بدل شدن نامه ها ... اونروز نفهمیدم اون یکی پسر ته ریش داری که یقه لباسش رو تا ته بسته بود و بلوزشو همیشه رو شلوارش مینداخت و یکی دو باری تو همون کوچه تنگ و باریک موقع رد شدن از کنارم سعی کرده بود بهم تنه بزنه یا دست به باسنم بکشه ، دوست و رفیق جینگه حمیده و گزارش این صحنه رو با آب و تاب ، قبل از اینکه من به خونه برسم کف دست حمید گذاشته و آتیش حمید رو خوب سوزنده و پر هیزم کرده ... اونروز خوب یادمه که چطور وقتی داشتم لباسم رو عوض میکردم ، وقتی مانتومو از تنم خارج کردم ، وقتی شلوارم رو از پام کشیدم پایین ، چطوری در اتاق یه ضرب باز شد و حمید سر بزیر بر و بر زل زد به من نیمه عریونو و انبردستی که دستش بود و وقت اومدن تو خونه دیدم داره باهاش موتور هزارشو تعمیر میکنه پرت کرد طرفم ، بطوریکه جای زخم و کبودی روی پام تا آخر عمرم موندگار بشه ...

همونروز نشستم دو دو تا چاروتا کردم ... اگه میگی خدا ارحم الراحمین ، تو که بنده شی چرا نیستی ؟ اگه میگی ستار العیوبه ، تو چرا کار کرده و نکرده منو تو بوق و کرنا میکنی ... چرا تهمت میزنی ، چرا ندیده غیب میگی ؟ چرا ؟ این چراها منو کشوند به کنج اتاق ... سجاده ام رو از خان پر برکت نماز جماعتشون بی بهره کردم و چپیدم تو کنج اتاق ... اگه خدا میخواد بخاطر اقتدا نکردنم به بابا ، یه منفی بهم بده و مثبتامو کم کنه ، اگه میخواد بخاطر ترک نماز جماعتم ، از صوابش کم کنه ، بذار بکنه . بذار اونم بشه یکی لنگه همونا که فکر میکنن تارک الصلوات شدم . بذار بشه یکی لنگه اونا که فکر میکنن از سر تنبلی ، به خاطر اینکه هر چه زودتر سر و ته نمازم رو بهم میارم ، میچم کنج اتاق ... باکی نیست .

از اون روز کاسه ام رو ازشون جدا کردم و جدا جدا از خدا طلب رحمت کردم ، از اون روز کمتر خوردم تا بیشتر گیر اونا بیاد ... از اونروز من خدای خودمو انتخاب کردم و اونا رو گذاشتم با خدای خودشون ... بذار خدای اونا درهای رحمتش رو بروم ببندد ، اشکالی نداره ... منم خدای خودم رو پیدا میکنم ، حتما خدای منم به دري داره که بروي من باز کنه ... دیگه برام مهم نبود که پشت سرشون مستحبات بجا نیارم ، همونکه تو آینه وقتی مجذوب چهره خودم شدم ، وقتی دیدم خدا چه موهای قشنگی بهم داده ، وقتی تو چین و شکن موهای موج بادمجونیم غرق شدم ، وقتی غرق شدم و از ته دل گفتم خدایا برای همه اینایی که بهم دادی شکر ... اون میشه مستحبات ... وقتی که تو راه مدرسه ، تصادف کردم و زیر چرخای سنگین ماشین ، فلج نشدم و استخوانم خرد نشد ، دستامو بردم بالا و از ته دل خدا رو شکر کردم ، این شد برای من بجا آوردن مستحبات .

روزگار سخت و فرفره وار در حال گذر بود و من سخت تر از اون سعی میکردم « خودم » بمونم . دلم برای « خودم » میسوخت . همه میخواستن « خود » خودشون رو به من تحمیل کنن و من دلم برای « خود » خودم میسوخت .

گاهی از سر استیصال سعی میکردم « خودم » رو در آغوش بگیرم ، سرش رو به روی شونه ام بذارم و بهش دل داری بدم . بهش بگم : « بازم سعی کن ، تو از پیش بر میای ، اونا نمیتونن بر تلاش تو فائق بشن ، اونا نمیتونن تو رو از من بگیرن ، تو کودک درون منی ، تو نبض تپنده منی ، اونا نمیتونن با « خود » خواهیاشون تو رو از من جدا کنن ، تا وقتی این نبض تپنده در حال کوبشه ، قیومیت تو با منه ، هیشکی نمیتونه تو رو از من بگیره و تحت سیطره خودش بگیره » و اون موقع بود که « خودم » آهی میکشید و چشمامی امیدوارش رو به من میدوخت و با چشماش التماس وار ازم میخواست همیشه کمکش کنم ، ازش حمایت کنم و مثل یه بچه نابالغ زیر سایه خودم داشته باشمش و نذارم به رنگ کسی دیگه دربیاد . وقتی آروم میشد ، بغلش میکردم و با وسواسی غریب ، مثل کودکی نحیف ، روی تخت میخوابوندمش و اینقدر براش از « خودم » میگفتم و بهش امیدواری میدادم تا خوابش ببره و تازه اونموقع با استحکام و جدیت تو چشای بسته اش زل میزد و بهش قول میدادم تا همیشه دنیا بذارم خودش بمونه و « خود » کس دیگه ای برش غلبه نشه . سخت بود ، ولی ناممکن نبود .

گاهی تو این کشمکشهای « خودم » رو نگه داشتن ، میبردیم . اونوقتا که بازم به کارهای نکرده متهم میشدم ، اونوقتا که آماج تهمتهای این و اون قرار میگرفتم ، اونوقتا که برای رنگ خودم موندن ، رنگهای اونا رو به استهزاء میکشوندم و تازیانه تحقیرها و تهمتها و فشار کتکها رو بجون میخریدم ، ولی بازم یه نگاه به چشمامی معصوم « خودم » منو تو کارم راسخ تر میکرد . اونوقتا بود که در جواب اون توهینها و تحقیرها و سرسختیها و کشمکشها ، بیشتر به « خودم » میچسبیدم و از ته دل خدا رو برای نگه داری « خودم » شکر میکردم . اونوقت سخت مینشستم با « خودم » تمرین میکردم تا همیشه قوی باشه . خوب درس میخوندم و سعی میکردم « خودم » رو خوب تربیت کنم . گاهی که زیادی فشار رو روی « خودم » احساس میکردم یا غمی میشدم و تو قالب دخترکی شیطون میرفتم و با خباثت به « خودم » مرخصی میدادم تا با قوای بیشتری به جنگ اونا بره .

سخت بود ، خیلی سخت . خار حقارتی که از نگاه شهید بلند میشد ، استغفراللهی که از دهان بابا در میومد ، چشم غره های که از چشمهای دو رنگ حمید نصیبم میشد و کتکهایی که از دستهای بزرگ و پهن سعید به جسمم تازیانه میزد و پوزخندهایی که از جانب شهاب تو صورتم پخش میشد و من هیچوقت معنا و مفهومشون رو درک نمیکردم .

گاهی با پا درمیونی ماما قائله ختم به خیر میشد و گاهی با جانب داری ماما از اونا ، میفهمیدم که من تند رفتم و قدمی کوتاه تر بر میداشتم . تو این درگیریه و بز و بکوبها و جنگهای بی پایان ، گاهی نصیبم هیچ بود و گاهی دور تر از هیچ ، حقارت ... گاهی هم برد با من بود ، مثل رفتنم به کلاسهای زبان ، مثل سماجتم در به سر نکردن چادر ، مثل یه مانتوی تقریبا دمه شده ولی زیبای خرید عید و پوشیدن قایمکیش وقت رفتن به کلاس زبان .

گاهی جوابش یه تو دهنی بود ، مثل لو رفتن جای لوازم آرایش دخترونه ام که شمارشون از سه تا رز کم رنگ و یه کرم مرطوب کننده و یه تافت مو بالاتر نمیرفت . گاهی جوابش تهدیدهایی بود که هیچ وقت عملی نمیشد ، مثل شکستن قلم جفت پاهام در صورتیکه بازم با عاطفی بگردم و مسیر مشترک مدرسه تا خونه رو باهاش قدم از قدم بردم . مثل کچل کردن موهام اگه باز دو تا شیویش بیرون از مقنعه مونده بود .

گاهی حرفم به کرسی مینشست ، مثل راهیابیم به دانشگاه اونم تو رشته ای که پسر ونه بود و شاید آرزوی هر چهارتا برادرم . گاهی دستیابی به این خواسته ها منو به عرش میرسوند ، مثل وقتی که سعید دم دانشکده کشیکم رو میکشید و منو در حال خروج با بیست سی تا پسر ژینگول میدید و احساس حقارتی که یه عمر از چشاش به چشمای من القا میکرد و اون روز من از چشمم به چشماش متشعشعش میکردم . گاهی هم منو از عرش به فرش میکوبید و نا توان تر از جنین یه ماهه ، در مقابلشون باخت رو میپذیرفتم ، مثل جواب زورکی به بله عاقد سر سفره عقد به رضا ، پسر حاج آقا مقدم .

قدیما ، که تجربه ی کمتری داشتم از سختیهای « خودم » موندن ، فکر میکردم این بزرگترین و سخت ترین باخت من بوده ، تو ناتوانایی « خودم » رو نگه داشتن . ولی وقتی نامرادیهای زندگی ، سنگلاخی که پاهای ناتوانم رو زخم میکرد ، کشمکشهایی که خونابه از زخمها راه می انداخت ، یه تو دهنی محکمتری به « خودم » میزد ، تازه میفهمیدم که باختهای سنگین تر و کمر شکن تر یه هم هست .

از سال دوم دانشگاه ، عاشق دلسوخته ای پیدا کرده بودم . پسری خود ساخته ، خوش برخورد ، خوش بر و رو ، از نظر اکثر هم دانشکده ایام ، همه چی تموم به اسم سامان . گاهی از سر شیطننت ، جواب نگاه های سوزنده اش رو با نگاهی سوزنده تر میدادم و گاهی از سر خود پسندی ، کم محلی میکردم . گاهی پا را فراتر از شیطنتهای همیشگی میداشتم و توی کافی شاپ نزدیک دانشگاه ، جوابگوی تقاضای اون در گرفتن وقتم میشدم و جسورانه پا به محل قرار میداشتم و پای درد دلها و نجوای عاشقونه اش مینشستم و گاهی چشم روی احساسات پاکش میداشتم و محل سگ هم بهش نمیداشتم . گاهی با برقی تو چشمای شیطونم ازش میخواستم تو تحقیق سختی که استاد ازم خواسته کمکم کنه ، گاهی در مقابل درخواستش برای قرض گرفتن جزوه هام سماجت میکردم و گستاخانه یه کلام میگفتم : نه .

به مرور و در طی دو سالی که از درس مونده بود ، کم کمک راههای کوچیکی رو به قلبم باز میدیدم ، نهرهایی که بی جون و کم عمق تا دهلیز چپ قلبم میرفت و بعد با فشار خون تو رگهام راه میگرفت و تو سرمای زمستون گرم میکرد و تو گرمای تابستون دستامو سرد . یواش یواش به این نتیجه میرسیدم که منم میتونم عاشق بشم ، منم میتونم بخوام و انتخاب کنم ، منم میتونم با خواست « خودم » سرنوشت رو به دست بگیرم و قدم در راه آینده و نیمه دوم زندگیم بذارم .

اونوقتها بود که به درخواستهای سامان برای گشت کوچیکی زیر درختای پارک جمشیدیه ، تو هوای خنک بهاری ، روی خوش نشون میدادم و وقتی یادم میومد که این دختر حاج منصور افراسط که داره شونه به شونه یه پسر غریبه توی پاک قدم میزنه ، وقتی چشمای سرخ از عصبانیت شهید جلو چشمم رژه میرفت ، وقتی طعنه ها و داد و بیداد های حمید رو به خاطر نیم ساعت دیرتر رسیدنم به خونه ولو به خاطر طول کشیدن جلسه امتحان ، به یاد می آوردم ، وقتی رگ برجسته گردن سعید از زور غیرت جلو چشمم میکوبید ، خوشحالی عمیقی رو زیر پوست بدنم حس میکردم که مور مور میکرد و لبخند رو به لبهای قلوه ایم مینشوند . اون وقته بود که جسارتم رو از حد فراتر میداشتم و نیم نگاهی با دریدگی به چهره ملتهب سامان می انداختم و عزم میکردم تا در مورد آینده ای مشترک در کنار اون فکر کنم .

فصل دوم

سامان خیلی از خوبها رو در کنار هم داشت . چهره ای جوان پسند ، وضع مالی خوب ، تیپ جدید و مطابق با ذوق دخترونه من ، رفتاری آقا منشانه و متین ، مهربون توام با احساس احترامی که همیشه بدنبالش بودم . در تمام اوقاتی که با او در حال بحث یا صحبت بودم ، هیچ وقت سعی نمیکرد عقیده خودش رو به من تحمیل کنه و این برای منی که در تمام طول عمرم همه اطرافیان به نوعی سعی داشتن عقاید خودشون رو بهم بچپونن ، ارزش خیلی زیادی داشت .

روز به روز تفاوتهای فاحش میون سامان و برادر ام ، منو در نزدیک شدن به سامان تر غیب میکرد . کم کم مجاب میشدم که سامان میتونه نیمه گمشده و تکمیل کننده من باشه .

من دلم میخواست زندگی رو از دریچه ی سادگیها ببینم . زندگی پیچیده نمیخواستم . دلم لک میزد برای یه نگاه شفاف که تا اعماق دل آدم رو نشون بده . یه نگاه که زیر بم شخصیت آدم توش پیدا باشه . از نگاه غوطه ور تو چشمای امثال حمید متنفر بودم . خشونت نگاه شهید ، رعب آور بود . تویی نی نی چشمای سعید هیچ خطی خوندنی نبود . دلم یه خط ننوشته میخواست که از توش یه کتاب مطلب بشه استخراج کرد . محبت ، سادگی ، عشق ، متانت ، حجب و حیا ، ایمان به خیلی چیزا علاوه بر خدا .

یه نگاه که به چشمای میشی سامان می نداختم ، داد میزد که از سادگی بیچارست . من عاشق همین سادگیها بودم . زل که میزدم تو آینه چشماش ، یه وجدان راحت توش خوابیده بود ، من با همین وجدان راحت ، آرامش پیدا میکردم . چشم که میچرخوند رو جزء جزء اعضای صورتم ، عشق و محبت رو ساطع میکرد و وجودم رو داغ ، من کشته مرده همین محبتای خالصانه بودم . یه رگ بیحیایی که زیر پوستم میزد ، تشخیص حجب و حیای ذاتی تو چشماش برام نانوشته خوندنی بود ، عاشق همین حجب و حیا به زبون نیاوردنیش بودم .

گاهی دلم میخواست ، خیلی دخترونه ، خودمو به سامان نزدیک تر کنم . اما در کمال تعجب ، با اینکه به ظاهر از خانواده ای این مایند و بی تعصب بودن ، این دوری کردنای سامان ، منو تو بهت میکشوند . سامان به من نزدیک بود ، با من صمیمی بود . من رو تو میگفت ، راحت درد و دل میکرد ، به حجابم گیر نمیداد ، ولی عجب که تعصبی بود . این تعصب اصلا با اون چیزی که به اسم تعصب از اطرافیانم تا اون سن دیده بودم ، زمین تا آسمون توفیر داشت . این که تو دانشکده زیاد پا پیم نمیشد و حد خودش رو نگه میداشت ، ولی دورا دور هوامو داشت و احيانا اگه پسری نزدیکم میشد مثل آوار رو سرش خراب میشد ، حالتی از تعصبی شیرین رو برام تداعی میکرد .

این که به آرایش و موهام گیر نمیداد ولی از صدای بلند خنده هام تو محیط دانشگاه ایراد میکرد ، بهم حس خوبی میداد . اینکه راحت بود باهام و منو راحت تو ماشینش سوار میکرد و به گل گشت میبرد ولی هیچوقت سعی نمیکرد دستمو بگیره یا خودشو بهم بچسبونه ، برام شیرین بود و اینکه تو میدون انقلاب تو شلوغ پلوغی پیاده رو وقت کتاب خریدنا ، دستشو حمایت گر پشت کمرم میذاشت و منو از وسط جمعیت بدون برخورد با بدنی خبیث رد میکرد ، ولی بمحض رسیدن به خلوتی پاساژ ، فاصله مینداخت بینمون ، نجابتشو برخم میکشید . تظاهر نداشت ، تعصبش کور نبود ، قبول تعصبش سخت نبود ، گوش کردن به حرفاش زور نبود ، به خرج گرفتن توصیه هاش اجباری نبود و عجیب متانانش ، تعصبش و نصایحش به دلم چنگ میزد و منو پله پله به آسمون نزدیک تر میکرد .

سامان جوون برازنده ای از یه خانواده کم جمعیت و تحصیل کرده بود . پدر و مادرش ، هر دو از تحصیلات عالیه برخوردار بودن . فکر داشتن پدر شوهر و مادر شوهر فرهنگی و تحصیل کرده ، ذوقی بی حد رو زیر پوست تنم جریان می انداخت . زندگی متعادل و پدر و مادر روشن فکر که انتخاب شریک روزهای آینده رو تمام و کمال به خود سامان واگذار کرده بودن . انسانهای عادی با افکاری عادیتزر . خانواده ای گرم و پر شور که بزرگترین گناه نابخشودنیشون ، غیبت یکی از اعضای خانواده سر میز نهار یا شام بود و مهمترین مشغله ذهنیشون ، روز تولد اعضای خانواده و هدیه ای که باید باب میل و طبع همدیگه انتخاب میکردن .

اساسی ترین تفاوت خانوادگی میون ما و خانواده اونا ، مسافرتها ی دسته جمعی افراد خانواده با هم بود . اینکه هیچوقت بدون هم جایی نمیرفتن . تا جایی که یادم میاد توصیه های بزرگان دینی ما ، همین نکات به ظاهر کوچیک بود که تو خانواده عادی اونا بشدت بهش پایبند بودن و توی خانواده به ظاهر مذهبی ما ، بشدت ازش گریزون . دروغ بین اعضای خانواده کوچکترین جایگاهی نداشت حتی به مصلحت . در صورتیکه نگاه ما به هم پر از دروغ و ریا بود .

اونچه بشدت منو متحیر میکرد و اوج این تفاوتها رو برخم میکشید ، رفتار خونسردانه و به دور از تعصبات خشک سامان در مقابل خواهرش سارا بود . سارا مدتی بود که با پسری از دانشکده خودشون آشنا شده بود . خیلی راحت این آشنایی رو به خانواده کشید و اونو به جمع خانوادگی راه داد . چیزی که حتی فکر به اون موهای بدن منو سیخ میکرد . وقتی در این خصوص از سامان پرسیدم و خواستم ببینم آیا غیرتی هم میشه یا نه ، خیلی ریلکس جوابم رو داد و گفت : « سارا دختر بالغیه و از شعور برخورداره . میتونه فکر کنه و بد و از خوب تشخیص بده . دختر خوب و مقیدیه . اهل جلف بازی و سبکسری نیست و حد و حدود خودش رو خوب میدونه ، اینکه از من خواسته با اون پسر آشنا بشم ، همین دلیل خوبیه که نشون دهنده شعور بالاشه . حتما با اینکار سعی داره اون پسر رو محک بزنه و در موردش جدی فکر کنه . من وظیفه دارم بعنوان برادر بزرگترش راه و چاه رو نشونش بدم و از تجربیاتم برای بهتر شناختن جماعتی با جنس مخالف بهش کمک کنم . چرا الکی با تعصبات مغرضانه راه شناخت رو بروی خواهر خودم ببندم و اونو دچار سردرگمی کنم ؟ »

یه سال زمستون یادمه ، وقتی برای انتخاب واحد دم پنجره یکی از کلاسای برگه های انتخاب واحد رو توزیع میکردن ، خودمو کشون کشون ، کشیدم سمت پنجره ، از بین جمعیت متراکم دست بردم تو حفاظ پنجره فرم انتخاب واحدمو بگیرم . عجیب بود این دانشگاه ما که هر ترم یه مدلی فرم انتخاب واحد توزیع میکردن ، یه بار با شناسنامه ، یه بار با کارت دانشجویی ، یه بار هم همینطوری به هر ننه قمری فرم انتخاب واحد رو تحویل میدادن . اون ترم هم قرعه افتاده بود به شناسنامه . دست که از حفاظ بیرون آوردم شناسنامه با فرم انتخاب واحد با هم از دستم سرازیر شد تو راهرو کنار پنجره و از گل و شل بارون شب قبل حسایی کثیف و گلی شد . اهم دراومد . برگه زیاد کثیف نشده بود ولی شناسنامه ام ، همون لحظه که دست بردم بکشمش بالا ، زیر پاهای جمعیت متراکم پشت پنجره موند و کثیف تر و ناخوانا تر شد .

سه چهار روزی با همین شناسنامه کر و کثیف سر کردم و هر کار کردم تمیزترش کنم ، جوهرش پخشتر شد و بدتر . یه روز به سرم زد برم ثبت احوال تعویضش کنم . کنار دانشگاه تو کوچه پشتی ، یه شعبه ثبت احوال بود . از قضا یکی از پسرای کلاس هم اونجا شاغل بود . بین کلاسای تو یه فرصت مناسب ازش درمورد تعویض شناسنامه سوال کردم و توضیح داد و گفت میتونم روز یکشنبه برم تا بدون مشکل برام شناسنامه مو تعویض کنه .

اون روز یکشنبه که رفتم اونجا ، بعد از انجام کارای تعویض شناسنامه ، همون پسر هم کلاسیم ، باهام همراه شد تا با هم به سر کلاسمون برگردیم . تو یه لحظه که از کوچه پشتی دانشکده ، از روی جوی آب توی پیاده رو خلوت اون کوچه پریدم ، پام رو گل خیس سر خورد و نزدیک بود با کله بخورم زمین ، آقای ناصری ، هم کلاسیم که جلوتر از خودم بود با صدای آخم برگشت و تو یه لحظه منو تو بغل گرفت که از افتادنم جلوگیری کنه . همون لحظه که هنوز دست آقای ناصری دور کمرم حلقه بود ، چشمام توی چشمای سامان قفل شد ، زبونم بند اومد و کنترل رو از دست دادم و با دست پاچگی از آقای ناصری کناره گرفتم .

هر کی تو اون لحظه این صحنه رو دیده بود ، صد در صد فکرش به خطا میرفت . خلوتی کوچه و کم عابر بودنش ، تنهایی منو و ناصری ، هم کلاس بودنمون ، و اینکه اصلا من تو اون کوچه چی میخواستم ، جای شک زیادی برای ببیننده اون صحنه درست میکرد . خبر لب گزیده مو و رنگ پریده ام رو داشتم ، سامان میتونست خیلی راحت به قضاوت بشینه و اونچه هرکسی میتونست به ذهنش راه بده ، راه بده .

نه اون روز نه روزهای دیگه ، سامان به خاطر صحنه ای که دیده بود از من توضیح نخواست . ناچار تو یه فرصت مناسب خودم براش توضیح دادم . سامان خیلی راحت تو چشم زل زد و گفت : « مگه همیشه خورشید وسط آسمونه ؟ » از حرفش چیزی دستگیرم نشد استفهام آمیز نگاش کردم . منظورش چی بود ؟ خودش برام توضیح داد : « یه لحظه وسط ظهر سر از پنجره بیرون میکنی میبینی خورشید وسط آسمونه . ولی مگه از اول هم همنجا بوده ؟ مگه بازم اونجا میمونه ؟ مگه دیدن خورشید وسط آسمون به این معنیه که همیشه جای خورشید وسط آسمونه ؟ شاید دلیل داشته باشه ، شاید زمین میچرخه و خورشید رو وسط روز تو دل آسمون نشون میده ، نباید اینقد سطحی فکر کرد که همیشه جای خورشید وسط آسمونه . همیشه هم نمیشه به اون چیزی که چشم میبینی اعتماد کرد . هیچوقت خدا دیده نمیشه ، ولی میتونی با اطمینان وجود خدا رو منکر بشی ؟ فقط به این دلیل که با چشم نمیشه دیدش ؟ همیشه آسمون پیدااست ، ولی تاحالا فکر کردی که چیزی به اسم آسمون اون بالاها وجود نداره و این وسعت محدود دید ماست که آسمون رو به چشم ما آسمون نشون میده ؟ میتونی با اطمینان بگی من آسمون رو میبینم پس هست ؟ چرا باید اونچه که نمیبینیم رو به کل منکر بشیم و با چه جراتی اونچه که محدوده کوچیک چشم ما میبینی باید مطمئن بشیم همنجوری وجود داره که ما میبینیم ؟ »

همین عقاید بود که منو بیشتر و بیشتر به سمت سامان میکشوند و در عوض از خانواده خودم دورم میکرد . هیچوقت حتی شهاب با اینکه از نظر فکری با بقیه افراد خانواده ام هم مرام نبود ، افقی به این وسیعی رو به چشمان من باز نمیکرد . واقعا چرا ؟ این چرا از اون چراهایی بود که تا ابد الدهر هم نمیتونم به جوابش برسم . چرا دختری مثل من با وجود داشتن 4 برادر بزرگتر از خودم ، نباید هیچوقت سایه ای جز خشونت رو از اونا بر سرم داشته باشم ، چرا این برادرها ، هیچوقت نتونستن چتری باشن حمایتگر ، چرا همیشه باید نقششون تو زندگی من نقش یه پتک باشه برای سرکوب کردن خواسته ها و امیال دخترانه من ؟ چرا نمیتونستن خوب بودن رو در قالب کلماتی ساده به خوردم بدن ؟ چرا باید همیشه با جبر و خشونت ، عقاید خودشون رو بهم تحمیل کنن ، نه با استدلال و با توجیح ؟

سامان از یه خانواده باز اجتماعی بود . محاسن بلند نداشت ، انگشتر عقیق نداشت ، باباش حاج نرفته بود . پسر حاجی نبود . مادر خواهر محببه نداشت ولی همون مامان به ظاهر بی حجاب ، تموم رجب تا رمضون رو روزه میگرفت . نماز میخوند . کلی شاگرد خصوصی داشت که همگی از خانواده های کم وسعی بودن و بدون چشم داشت به پول این کلاسی خصوصی درسشون میداد . سامان همیشه میگفت : « مامان ، بابای من از پاک ترینهای روزگاران » چرا من با این درجه از اطمینان نمیتونستم بگم اون شخصیتهای پیچیده شده تو ظواهر پر فریب ، خانواده من و از پاکترینهای روزگاران ؟

قدیما ، خیلی راحت تر با اطرافم ارتباط برقرار میکردم . خیلی راحت دوست پیدا میکردم . دبستان ، راهنمایی ، دبیرستان ، همیشه دوستایی بودن که به خاطر اخلاق خاصم ، دوره ام میکردن و خیلی خوب تو همون محیط محدود به چهاردیواری مدرسه با هم اخت میشدیم و رفاقت میکردیم . ولی بعدها که پا به محیط بزرگ و بی در و پیکر دانشگاه گذاشتم ، اوج رفاقتهام ، نزول کرد . دایره دورم تنگ تر و تنگتر شد ، وسعت رفاقتم به همون اندازه که عمیقتر و گسترده تر شد ، به همون اندازه هم کم تعداد تر . تا اونجا که به جز یکی دو تا از بچه های دوران دبیرستان

که اون موقع ها هم زیاد باهاشون صميمي و جیک تو جیک نبودم ، کسي ديگه اي دور و برم حلقه نمیزد . نمیدونم چرا ... ملاک من براي دوستيها عوض شده بود يا عمق دوستيها اون روزها کلا سطحي تر شده بود ؟! ولي با اين همه ، بجز سامان که سعي کرد و تونست به خلوت من راه پيدا کنه ، سه چهار تا دوست جديد ، بيشتتر نتونستم براي خودم دست و پا کنم .

نمیدونم ، شايد هم هميشه اين ترس با من بود که بلاهايي که تو دوران دوستيهايم با عايطي و ندا و نرگس و ليلا به سرم اومد و شخصيتي که گاه و بيگاه جلوي اونها ازم خورد ميشد ، بواسطه رفتارهاي غلط و افراط گونه خانواده ام ، بازم تو محيطي و شرايطي سخت تر و حساس تر از دبیرستان و راهنمايي برام بوجود بيايد و فقط صرف دوري از احساس حقارتي که از اين برخوردها به قلب و روح چنگ مينداخت ، سعي ميکردم دايره دور خودم رو تنگتر و تنگتر کنم ... دقيق نمیدونم ولي يه حسي ، مابين اين حواس ، باعث ميشد تو دوران پر فروغ و پر شيطنت دانشجويي ، دايره دور من ، محدود بشه به چهار پنج تا دختر و يه پسر ...

بينابين اين حلقه جديد ، مينا ، دوست دوران دبیرستانم ، تونسته بود بيشتتر از اون دوران بهم نزديک بشه . مينا يکسال و نيم بعد از من تو همون رشته ، پا گذاشت توي همون دانشکده . به واسطه اخلاق منحصر به فردش ، که يه جور خود احمق پنداري بود ، هميشه مورد توجه ام قرار ميگرفت . شخصيتي که در کمال رندي ، به شدت احمق جلوه ميکرد . اين خود احمق پنداريهاي مينا ، گاهي سوتيهاي با نمکي ازش برام به يادگار ميذاشت . خاطراتي که پر رنگ و با سماجت تو مغزم موندگار ميشد ... دست و پا چلفتي بازيهايي که همگي از روي حساب و کتاب و برنامه ريزي شده بودن ، خل بازيهايي که همگي سياسي ظريف تو خودشون نهفته بودن ... احمق بازيهايي که نشون از يه سيستم پيشرفته مديريني داشتن ...

اخلاق مينا ، تاثير خاصي رو روند شخصيت پذيري من نداشت ، ولي خوب ، خوبيش اين بود که تجربه اي به تجربه هام اضافه ميکرد . اين که هر کي احمق به نظر رسيد ، لزوما احمق نيست . برام جالب بود ... اينکه ادم از خيلي چيزا سر در بياره ولي هم زمان خودش رو به خريت بزنه و با همين شيوه ، کار خودشو راه بندازه ... اينکه عقب عقب راه بري و صاف بيفتي تو بغل دانشجوي پسري که از اول ترم چشمتو گرفته ، باهم پرت بشين روي زمين ، يه دور تو چمنا غلت بخوري ، بعد خيلي خر مابانه بلند شي ، يه ژست احمقانه دست و پاچلفتي به خودت بگيري و به جاي معذرت خواهي و سرخ و سفيد شدن دست بذاري جلو دهنت و زل بزني تو چشاي پسر نگون بخت و بگي : « واي ، حالا چي ميشه ؟! » و دقيقا دو روز بعد از همون واي حالا چي ميشه احمقانه ، مخ پسر مورد علاقه ات رو زده باشي و يکي دوبار هم کشونده باشيش سر قرار ... اينکه از پس ساده ترين کار يه آدم بالغ که همون راه رفته بر نيابي ولي سر کلاس سخت گير ترين استاد دانشکده ، سر يکي از سخت ترين درسها ، بزرگترين تقليبيها رو در کمال آرامش و بدون دست و پا گم کردن مرتکب بشي و توي درسي که کلامي ازش حاليت نيست ، يه بيست خوشکل تو کارنامه ات بنشوني . کاري که من با تموم دل و جراتم و با داشتن سر به اين نترسي ، حتي فکرش هم موهاي بدنم رو سيخ ميکرد .

به جز مينا ، نازي با جلفگريهاي افراط گونه اش توجه ام رو به خودش جلب ميکرد ... دختری که از نقص عضوش خوب براي توجيح فساد اخلاقيش استفاده ميکرد ... قيافه خوب ، پاي لنگ ... هميشه منو ياد اين ضرب المثل مي انداخت : « خدا خر و ديد و شاخش نداد » . نازي از اون دسته از آدمهايي بود که اصلا راهي به حلقه دور من پيدا نکرد ، ولي عجيب گه گاه وسط حلقه زندگيم ، رد پاي يکي در ميون پاي سالم و ناسالمش رو ديدم و اهم دراومد .

نازي مظلوم نبود ، ولي مظلوم نمايي رو خوب بعنوان يه وسيله بکار ميبرد . وقتي از جلو حراست دانشگاه رد ميشد و خانوم حراستي جلو در ، در حال برانداز کردن تيپ و سر و وضعش ، از شلوار جينش ايراد ميگرفت ، همين مظلوم نمايي به کمکش ميومد که : « خانوم صبا ، اگه شلوارمو بزنم بالا ... پاي چلاغمو ببيني ، زير زانومو که بر اثر تصادف استخونش زده بيرون و زير شلوار پارچه اي اذيتم ميکنه و نميداره بشينم سر نيکت ، خودت بهم حق ميدي که به جاي شلوار پارچه اي جين بپوشم » و به اين ترتيب ، جين پوشيدنش توي محيط بسته دانشگاه ما ، با اون همه ايرادگيريهاي سفت و سخت حراستي ، توجيح ميشد . يا وقتي شب و نصف شب ، عليرضا ، دوست پسر لجن تر از خودش ، از خونه اش با يه تيبيا شوتش ميکرد بيرون ، و اون مجبور ميشد تموم ساعتهاي دو نصف شب تا هشت

صبح رو روی نیمکت کنار دانشگاه به سر بیره و گشت شبانگاهی جلوشو بگیره ، خیلی راحت بگه : « بارم سنگین بود ... با این وضعیت پام ... یکی از دوستای بابام که داشت میرفت شمال ، منو نصف شب رسوند اینجا و رفت » اگه کثافتکاریها و لجن بازیهای اونو ، با چشم ندیده بودم ، امکان نداشت از موضع تدافعی پشت سرش دریام و به مدافع حق به جانب تا آخر عمر برایش نمونم . بهرحال ، نازی هم جزو اون دسته ای بود که ناخواسته ، گاه و بیگاه سر از محیط پیچیده به دور من در می آورد . هرچند تاثیر پذیر روی شخصیت من نبود ... ولی ... روی زندگیم نمیتونم بگم تاثیر نداشت .

هستی ؛ دختر ساده لوحی که خودش رو زرنگ تر از اون میدونست که بخواد رو دست بخوره . از روز اول دانشگاه ، شخصیت به ظاهر تزلزل ناپذیرش ، اونو جزو یکی از حلقه های محیط من قرار داد ... به دختر خودساخته و مستقل ، خودرایی ، متین ، ایستاده و به ظاهر تزلزل ناپذیر دقیقا مثل قد و بالایی بلند و سیخش ... اوایل سفت و سخت دوست داشتم پا بذارم جای پاش و راست قامتی و ایستادگی و خودرایی و استقلال رو مثل ارثی ارزشمند از پدر رسیده ، برای خودم حفظ کنم ...

هستی با خاله اش زندگی میکرد . به خاله مجرد که توی به دبیرستان دبیر بود . عاشق سینه چاک محسن پسر عموی مادرش بود که از قضا توی همون دبیرستانی که خاله اش تدریس میکرد ، اونم تدریس داشت ، فارغ التحصیل علوم دینی و قرآنی بود و دانشجوی حقوق ... از روز اولی که هستی رو شناختم ، یا ذکر محسن رو لبش بود ، یا خیال محسن تو ذهنش ، یا سایه محسن در کنارش ... هر جا قرار می داد ، گردشی ، کوه پیمایی که گاه گاهی با دوستان جیم میزدیم و میرفتیم ... محسن هم پای ثابت این گردشها و دوش به دوش هستی بود . کمتر هستی تو خیالم بی محسن میومد ... روز به روز علاقه اون به محسن ، خانه برانداز تر میشد ... هیچوقت محسن به هستی ابراز عشق نکرده بود ، ولی ، خوب ، رفتار و حرکات محسن چیزی جز به عشق آتشین دوطرفه میون این دو رو نشون نمیداد ... خوب یادمه از سال سوم ، هستی که جون به سر بلاتکلیفی از طرف محسن شده بود ، به انحاء مختلف سعی کرد عشق آتشین خودش رو به اون نشون بده . تولد محسن ، همه ما باید به زور هستی هم که شده ، از خرج و مخارجمون میزدیم و کادویی در شان آقا برایش تهیه میکردیم ... روز معلم به همین ترتیب ، روز دانشجو ایضا ، روز مرد به جور دیگه ... خلاصه اش اینکه نه تنها از طریق خودش باید این عشق رو به ثبوت میرسوند ، که از طریق دوستای نزدیکش هم به همچنین ... این تلاشای هستی برامون خالی از لطف و مزاح هم نبود . آخرای سال سوم ، سرانجام این خودسوزی در منجلاب بلاتکلیفی هستی ، باعث شد رک و راست بیره توی صورت محسن و اعتراف به این عشق افلاطونی ... ای داد و ببداد از عکس العمل محسن ... هنوزم که یادم میاد چطور هستی خوار و خفیف این اعتراف تگون دهنده خودش شد ، بازم موهای بدنم سیخ میشه و جواب محسن که : « تو دختر دختر عموی منی و میمونی نه بیشتر نه کمتر » ولی خوب شخصیت به ظاهر خودساخته و سرسخت هستی ، چیزی نبود که با به اعتراف به دوست نداشتن و عاشق نبودن محسن پا پس بکشه و تازه افتاد توی به لاین دیگه ... از ابتدای سال چهارم ... هر روز هر روز ، به ضرب و اجبار و شماتت هستی ، منو ، مینا و آنی مجبور بودیم جور کش تنهایی هستی بشیم و هر روز به جا برای فال گیری و کف خونی و دعا نویسی که شاید ، شاید شیطان آنتی عشق محسن ، توسط یکی از این سحر و جادوها ، خنثی بشه و محسن رو پاک و منزله برگردونه به آغوش عاشقانه هستی .

یکی از خاطره انگیز ترین دوره ها از دوران دانشجویی ما ، همین هلک و پلک افتادناهی احمقانه ، به دنبال شخصیتی به ظاهر قوی و البته برعکس ، کاملاً متزلزل هستی ، دنبال دعا و جادو بود . هر روز به فال نویسی ، هر روز به خواب امام دیده ، هر روز به مرده زنده شده ، هر روز به باطل السحر جدید . خنده دار ترین و غم انگیز ترینشون ، همون اخرینشون بود ... مردی ادعا میکرد مرده بوده و خواب امام زمان رو دیده و وقتی از حالت مرگ به دنیا برگشته ، توانایی شفا دادن به مریض صعب العلاج و ناعلاج و باطل کردن سحر رو پیدا کرده .

خوب یادمه ... اون ترم قرار بود حجاب برتر توی دانشگاه ما اجرا بشه ، آخر ترمی به همه گیر داده بودن از ترم آینده باید با حجاب برتر حاضر بشیم سر کلاس . همه در تکاپوی قواره خریدن و چادر دوختن بودیم و هستی ... در تکاپوی پول جور کردن برای این باطل السحر گرون قیمت از آقای از گور برخاسته ... به ضرب و زور و توپ و تشر هستی ، من و آنی ، پول چادرهامونو بی کم و کاست تحویل هستی خانم دادیم و راه افتادیم دنبالش برای خرید باطل السحر .

از خم و پیچ کوچه های پر بن بست راه آهن ، منتهی به ری ، گذشتیم تا رسیدیم به خونه آقای از گور برخاسته . تو نظر اول ، آقای از گور برخاسته خواب امام دیده ، تو چشم آنی زل زد و گفت در ورودی پله های پشت بام شما رو بستن ، میتونم به باطل السحر بدم بهت ، در ورودی پله های پشت بومت رو باز کنی و از شر کسایی که نمیخوان برسی بالا و افق رو ببینی و راهتو پیدا کنی ، راحت بشی ، هدیه اش هم صد تومنه ... چشام چارتا شد . هینی کشیدم که توجه اش به من جلب شد ، نطقش باز شد که بختت رو بستن ، شوهر نمیکنی ، اگر شوهر کردی بچه دار نمیشی ، راهش باز کردن و بستن کفن مرده است . آب غسل مرده باید بریزی رو سرت و سحرشونو باطل کنی . خدا رو شکر بجز مورد شخصیت خودرایی و استقلال طلبی هستی ، هیچ نکته قابل توجهی تو شخصیت اون منو جلب نمیکرد ... خرافاتی نبودم ... زیر سبیلی رد کردم تا به وقتش ...

آنی به سقلمه به پهلوم زد که : « خره بیا ما هم بخریم شاید فرجی شد » گفتم : « برو بابا ، حالت خوش نیست . این همه خواستگار دادم ، خودم نمیخوام شوهر کنم . تازه سامان که برام میمیره . خودم نمیخوام الان دست و بالم رو ببندم . » آنی به نگاه بهم انداخت ، تا ته دلهره هامو خوند . سرشو به گوشم نزدیک تر کرد : « نه که بابات و اون دادشای لندهورت در خونه رو بروش چارطاق باز میکنن ؟ حالا بذار ببینیم با هستی چه میکنه ، باطل السحرش جواب میده ؟ اگه محسن اومد گرفتش ، اونوقت منو و تو هم میخریم شاید فرجی شد . » پوزخندی زدم و رومو برگردوندم صاف تو چشای آقای از گور برخاسته .

یه مشتکی کاغذ مچاله شده از پر شالش باز کرد . ریخت روی میز جلوش ، گفت : « شخص مورد نظر شما رو عناصر چارگانه حیات احاطه کردن . اسیره چار عنصره . باید هر چارتاشو باطل کنی . کارت یه خورده سخته ، ولی اول باید دلتو یکی کنی ، قلبتو صاف کنی ، تمرکز کن و شروع کن از امروز تا چل روز دیگه بشمار برمیگرده طرفت . اولی آبییه باید بریزی توی یه چیز مایع چل قول والله بخونی فوت کنی توش یه شب بذاری بمونه ، آب مونده اش رو بدی بخوردش ... دومی بادیه چل تا کاغذ میدم بت . چل قول والله میخونی روشن . هر کدوم رو جدا جدا میبندی به یه درختی سر راهش تا باد با خودش ببره . سومی خاکیه . چارتا مسیر مورد ترددش رو انتخاب میکنی هر کدوم رو چال میکنی زیر زمین تو یه مسیر . چهارمی آتیشیه . چهارتا فانوس نسوخته میخوری . این چارتا کاغذ رو میخیسونی تو روغن مورچه ، فیتیله میکنی چهارتا چارشنبه دم غروب میذاری تو هوای آزاد بسوزه . بعد چل روز جوابشو میبینی . هدیه اش پونصد تومنه » خلاصه اش اینکه پونصد هزار تومن پول بیزبون اون روز هستی بی کم و کسر بی چک و چونه گذاشت رومیز آقای از گور برخاسته و راهی شدیم .

هر چی گفتم هستی اقلا چک و چونه ای . گفت : « بت گفته باشم ، شنیدی که چی گفت ، گفت دلتو صاف کن . شما هم اگه از پولایی که بهم دادین ناراضی هستین بگین ، برم گدایی کنم هم پولتونو میدم نه که دل چرک باشین نشه . » اخم کردم ، دستشو محکم چسبیدم : « هستی من به گور بابام بخندم اگه ناراضی باشم . همه دار و ندارم مال تو ، من با اصل این کار مخالفم . » ولی هستی اعتقاد داشت .

کار اون روزامون خوب دراومده بود که شد خاطره ای بس شیرین و بیاد ماندنی که تو خودش غم بزرگی رو هم به دوش میکشید . منو آنی و مینا و هستی راه افتادیم تو کوچه و خیابون دنبال اجرای برنامه سخت باطل السحر . همونروز آبییه رو انداختیم تو یه تتگ شربت چل قول والله سرش خوندیم و فوت کردیم و گذاشتیم تو یخچال خونه خاله هستی که شب به یه طریقی محسن خان بیاد ، بده به خوردش . بادیها رو از سر بلوار مدرسه ای که خاله اش توش تدریس میکرد تا ته بلوار بستیم به شاخه های درخت . خاکیها رو یه دوشون رو چال کردیم دم در خونه محسن اینا . یکیشون رو دم در مدرسه . یکیشون رو توی حیاط مدرسه دم در ورودی معلما به دفتر . یه قاشق باهامون برده بودیم و با قاشق زمین رو چال میکردیم و اینقدر میخندیدیم تا کاغذ رو چال کنیم . یکیشم دم در ورودی خونه خاله هستی که محسن هر روز حتما میومد اونجا یه سر بزنه . آخرشم آتیشیه رو فیتیله کردیم با روغن مورچه و چارتا چهارشنبه دم غروب هستی داد دم آتیش فانوسا . هر روز ، هر روز برنامه مون این بود : هستی چی شد ؟ محسن کاری کرد ؟ خلاصه اش به چل روز نکشید روز سی و هفتم یا هشتم بود که یه بعد از ظهر محسن اومد در خونه خاله هستی ، کارت عروسیش با یکی از معلمای همکارشو تحویل هستی مادر مرده داد . اینم از آخر و عاقبت باطل السحر هستی بیچاره . آخر و عاقبت هستی بیچاره به همین جا ختم نشد اون دیگه عاقبتش نور الانور بود .

آنی دوست جون در بدن من بود . حلقه دور قلبم . دوستی منو آنی دنیایی بود . از روز اول دانشگاه ، من و آنی رفیق فابریک شدیم . آنی یه خونه درندشت داشت ، ارثیه بابا بزرگش . طبقه پایین خونشون ، یه حیاط بزرگ بود و چند تا اتاق تو در تو . از بغل در حیاط یه پله میخورد به طبقه بالا ، اون بالا هم ، پر از اتاقی تو در تو ، مدل مدرسه ای ساز ، دور ساخت . در هر کدوم این اتفاقا مال یه خانواده بود . یکی مال عمو بزرگه اش که اونجا ساکن نبود و فقط پسر مجردش اونجا بود . یکی دیگه اش مال اون یکی پسر عموش که متاهل بود و بازنش زندگی میکرد . یکی دیگه اش هم ، مال پسر اون یکی عموش که با زن و بچه اش زندگی میکرد . ساکنین بالا کاری به طبقه پایین که در کل در اختیار آنی بود نداشتن و همین عامل باعث شده بود خونه آنی تبدیل بشه به یه پاتوق دانشجویی . یه خونه تیمی .

اوایل جرات نداشتیم باهاش برم خونه اش . نه که جای بدی باشه ، نه از ترس خانواده ام . ولی کم کم که آنی با وضعیت بغرنج خانواده من آشنا شد و پای درد و دلام نشست ، راحت تر باهاش رفت و آمد میکردم . مشکلی از بابت اجازه نداشتیم . راه و رسم زیر آبی رفتن رو خوب بلد بودم . گاهی بین کلاسا ، با آنی راه می افتادیم سمت خونه اش . خونه اش نزدیک دانشگاه بود . خیلی دوست داشتم با آنی باشم . اون منو درک میکرد . ظهرا که 12 تا 4 کلاس نداشتیم ، نهار ساده و دانشجویی آنی رو به پلو مرغ زعفرونی خونه ترجیح میدادم . باهم راهی میشدیم . من حرف میزد و آنی باقله ها ی خیسونده رو چرخ میکرد . من درد میگفتم و آنی پیاز خورد میکرد . من زجه میزد و آنی باهاشون کیاب درست میکرد . کیاب باقله . بعد از غذا ، یه بالاش میداشتیم سرمون رو میداشتیم جفت هم با هم حرف میزدیم و ابی گوش میدادیم . عاشق آهنگای ابی بودیم .

آنی بچه اول خانواده بود . جز خودش سه تا خواهر دیگه هم داشت . هر چی که من از بی خواهری نالوون بودم ، اون از بی برادری . مامانش کارمند بیمه بود ، باباش شرکتی . هیچکدوم در طول روز خونه نبودن . به قول آنی ، این دانشگاه رفتن برای اون دري بود به سوي بهشت . حداقل مزیتی که براش داشت ، این بود که دیگه مجبور نمیشد یه تنه بار زندگی رو بدوش بکشه . از بشور بساب تا مهمون داری و بچه داری . خانواده خوبی داشت ، همیشه حسرت صمیمیت خانواده اش رو داشتم ولی به قول معروف کی به مال خودش راضیه که آنی راضی باشه . خانواده ریلکسی داشت و از اونجا که فرزند ارشد بود ، نقش مرد خونه رو بازی میکرد . این اخلاقی شدت روی شخصیت من تاثیر گذار بود . حسرت یه عمر زندگی من ! همیشه تو سري خوري و حرف زور شنوي و کوچیک بودن تو خانواده ای که من ته تغاری و ناچیز ترین جزء ش بودم درمقابل زندگی آنی با اون همه مسئولیت که برای من حکم رویا داشت . یادش بخیر ، همیشه بهش میگفتم : « آنی تو یه پا مردی واسه خودت » ولی من چی ؟!

گاهی که شیطان خفته در جلد من با شیطان آنی رو هم میریخت ، دست به شیطنتهای اونچونی میزدیم . فرجه های امتحانای سخت و قشش بود . از سال سوم و چهارم که خونه ما خلوت شده بود ، من و آنی راحت تر با هم رفت و آمد میکردیم .

شهید و حمید و سعید زن گرفته بودن و هر کدومشون یه قصری جدا گونه برای خودشون داشتن . شهاب زودتر از همه بابا رو خون به دل کرد و بابا هم مجبور شده بود این تف سر بالا رو بفرسته اونور آب . چند سالی بود شهاب مهاجرت کرده بود سوئد . مامان کماکان گیر جلسه ها و روضه ها و برنامه های خودش بود . بابا هم سرش جای دیگه گرم ! من بودم و یه خونه درندشت که کنترل چی هم نداشتیم !

اون روزا زیر آبی رفتن هم آسونتر شده بود . گاهی هم مخ ماما رو کار میگرفتم اینقد میگفتم و میگفتم تا راضی میشد یه شب فرجه رو بدون اینکه داداشا و بابا متوجه بشن برم خونه آنی اینا با هم درس بخونیم ! این درس خوندها هم در نوع خودش کم مفرح نبود . یه شب صرف موم انداختن و بند انداختن ! یه شب صرف انگولک کردن تو اتاقی بالا و سر درآوردن از زندگی ساکنانی طبقه بالا ، یه شب ساعت سه شب هوس میکردیم غذا بپزیم ، یه شب آرایش میکردیم دقیقاً مثل زن خرابا بعدم غش غش به قیافه های خراب شده خودمون میخندیدیم . یه شب که بابا بزرگ مادری آنی اومده بود اونجا مهمون بود ، مینشستیم باهاش ورق بازی تا صبح ، یه بارم که بابای آنی اومده بود خونس سر بزنه ، نصف شب از بالایی سرش پاکت سیگارشو کش رفتیم یکی یه نخ خودمون رو مهمون کردیم ببینیم چه حالی میده ! بهر حال ممنوعه بود و چشیدن هر کار ممنوعه ای برای منی که از نفس کشیدنم هم ایراد میگرفتن ، این کارهای خیلی ممنوعه خالی از لطف نبود .

گاهی اوقات که آنی میرفت دستشویی ، میرفتم پشت در دستشویی مینشستم بر اش فروغ میخوندم ، عاشق فروغ بود و شیکمش یوبس ! حداقل مزیتی که یوبسی شیکم آنی داشت ، حفظ اشعار فروغ بود برای من ! ... پشت در دستشویی که تو چند تا پله بالاتر ، توی یه نیم طبقه بین طبقه پایین و بالا بود ، یه در بود که باز میشد به طبقه بالا . از سر کنجکاو یه بار در رو باز کردیم ، پشت در چند تا دبه بود که به نظر میرسید ترشی باشه ... آنی میگفت ترشیهایی که عموش میندازه حرف نداره . یه شب که هوس خوردن ترشی به سرمون زده بود ، رفتیم سر دبه ها ، بازشون که کردیم ، بوی الکل دماغمون رو سوزوند ... شراب بود ! دبه اول آلبالو ، دبه دوم انجیر ، دبه سوم خرما ، دبه چهارم هندونه ، دبه پنجم انگور ! به سرمون زد یه پارچ آوردیم رفتیم سر دبه ها ! یه خورده از خرما یه خورده از انگور ، بعدم آنی یه جوراب گذاشت سر یه پارچ و صافش کرد و به هر ضرب و زور و بدبختی بود چشیدیم ... هیچی که نشد ، آم از آب تکون نخورد ولی حس خوبی داشت ، یه حس خیلی ممنوعه رو چشیدن حال خوبی داشت !

آنی رو از این نظر دوست داشتم که اونم مثل خودم دلش میخواست تجربه های جدید داشته باشه . از بعد از پایان دوره کارشناسی ، رابطه سفت و سخت با آنی هم تموم شد . هرچند آنی با معرفت تر از این حرفها بود که تموم شدن درس و شروع زندگی مشترکش و حتی بچه دار شدنش خللی توی صمیمیتمون بوجود بیاره . فقط حیف که خونه اش اینجا نیست وگرنه منم اونقدر ا سربار خاله نمیشدم .

آخرای سال چهارم دوره کارشناسی ، اوضاع و احوال قراش میش زندگی نکبتی من گریبون سامان بیچاره رو هم گرفت . مدتی بود سامان مثل مرغ سرکنده بود . دقیقاً همون روزایی که قرار بود امتحانای پایان ترم رو بدیم و از شر دانشگاه راحت بشیم ، تازه دروسای خانوادگی سامان نمود پیدا کرد . مرتب کار باباش تو هم پیچ میخورد . کسری میاورد ، انبارش آتیش میگرفت . چکهای بازارش تو دست شرخر ها دست به دست میچرخید و آخرش هم حکم صادره اموال . بیچاره سامان درمونده شده بود و هرچی فکر میکرد ، عقلش به جایی قد نمیداد .

وسط امتحانای ترم آخر بودیم و دروس به شدت سخت و وقت کم . اون روزا اوج بی سر و سامانی زندگی خانوادگی سامان بود . باباش تا مرز سخته پیش رفته بود و اعصاب مامانش بهم ریخته . خودش دم به دم پیغامی تهدید آمیز دریافت میکرد . ماشینش رو دزد از دم در محل کارش دزدیده بود و سه روز بعد دم در خونه شون با چهار در باز وسط خیابون پارک شده پیدا کرده بود . محمد دوست هم دانشگاهی سارا که قرار بود همون روزا باباش ازدواج کنه ، بی دلیل از سارا فراری شده بود و تموم قرار و مدارها رو بهم زده بود . تموم این اتفاقا در عرض ده روز یقه زندگی سامان و خانواده اش رو گرفته بود و جای سوال داشت ...

یه شب کتاب به دست ، قصد کردم برم از توی آشپزخونه یه چیزی بعنوان تنقلات برای خودم بیارم . همه چراغای طبقه پایین خاموش بود ولی دیوارکوب پذیرایی روشن و از توش صدای زمزمه هایی مبهم به بیرون رخنه میکرد . از سر فضولی و کنجکاو ذاتی گوش تیز کردم ... صدای بابا بود و شهید و سعید . نزدیک تر که شدم ، صداها واضح تر شد ولی ... قفل ذهن من بسته تر . منظور از حرفاشون هم برام واضح بود هم مبهم ... سعید میگفت : « حاجی شما رخصت بفرما برم خود پسره رو گوش مال بدم » حاجی میگفت : « قرار نیست دست به خون آلوده کنیم ، یه خورده دیگه سخت بگیریم حله » شهید میگفت : « ساده ای پدر من ؟ باباه گفته خونم رو هم توی شیشه کنین از خواسته پسر عجب نشینی نمیکنم » سعید میگفت : « آبرو یه دونه دخترش رو که ریختم ، اونوقت حالیش میشه یه من ماست چقد کره میده ، سپرده ام نوچه های جمال شر خر دختره رو از در دانشگاه بدزدن با یه توله تو شیکمش تحویل بابا ننه اش بدن . » شهید میگفت : « آره فکر خوبیه ، انبارشو که آتیش زدیم انگار که نه انگار دار و ندارش رفت تو هوا » بابا میگفت : « استغفرالله ، ببین این دختره بی آبرو چطور کاسه چکنم داد دست ما ؟ » سعید میگفت : « آخرش اگه بازم کوتاه نیومدن ، اونوقت که خون پسره حلاله . داغ جوونشون رو میذارم رو دستشون تا اینا باشن بار دیگه دست به ناموس ما دراز نکنن . » دستام میلرزید و دلم فشرده میشد ، سرم گیج میرفت و زانو هام تا ور میداشت . منظورشون با کیه ؟ کدوم خانواده بدبختی رو میخوان به روز سیاه بنشونن ؟ سامان ؟ سامان من ؟ سارای بیچاره رو میخوان بی آبرو کنن ؟ به چه جرمی ؟ چرا ؟ از زور بدبختی و استیصال ، دست دراز کردم تا از سقوطم جلوگیری کنم ... وای بر من که با یه عشق ساده و خالصانه ، چه آتیشی بپا کرده بودم . خاک بر سرم مگه منم آدمم که عاشق

بشم ؟ منو چه به معاشقه ؟ منو چه به دیده شدن و دیدن ؟ دنبال یه دست آویز برای سر پا ایستادن می‌گشتم که کتاب از دستم افتاد و صداش و خلوتی شب پیچید ، در تو چارچوب باز شد و شهید از اتاق زد بیرون ، دیدن چشماي خونیش انرژي سر پا ایستادن رو بهم داد ... تو چشماش زل زدم و گفتم : « چرا ؟ » « چرا چی ؟ » « چرا کمر به نابودی یه خانواده محترم بستین ؟ این همه آدم رو بدبخت کردین ، این همه مال مردم خوری کردین ، این همه خون ملت رو تو شیشه کردین ، این همه زانو بودن کافی نیست ؟ » سعید با چشماي از حدقه دراومده و بابا تسبیح به دست ، دندون تیز کرده از در پذیرایی خارج شدن و چشم چرخوندن به منی که کمرم تا شده بود . شهید گفت : « ببند دهن نجستو ، لکاته ... تا همینجا هم که گذاشتیم نفس بکشی و نسخت رو نبریدیم ، باید خدا رو شاکر باشی » نمیخواستم به خاطر تحت ظلم قرار گرفتنم خدا رو شاکر باشم . کدوم خدا گفته ظلم ظالم رو تحمل کن و بگو شکر ؟ کدوم خدا گفته بذار آبروی یه خانواده رو به تاراج بیرن و بگو شکر ؟ کدوم خدا گفته جلو جفت چشماي ناموس دیگران رو بی آبرو کنن ، بشین تماشا کن و بگو شکر ؟ این حرف کدوم خداست ؟ همینو تو صورتشون تف کردم : « کدوم خدا ؟ شما اصلا خدا رو قبول دارین ؟ یه مشت متظاهر ریا کار ... دهن من نجسه ؟ یا سراپای وجود شما ؟ » حرف از دهنم در اومد ، در نیومد ، جفت شهید و سعید حمله ور شدن به طرفم . خداییش سگ بابا ، با اینهمه ، می ارزید به وجود این سه برادر ... نمیدونم خوشونتش رو توی هفت سال اسارت از دست داده بود ، یا اینم از خاصیت ریسک ناپزیریش بود که نه دست رو مامان بلند میکرد نه من ... وگرنه اینکه بخواد پیش خودش فکر ضعیف کشی رو گناه بدونه ، تو کت من یکی نمیرفت . اون شب تا تونستم از جفت سعید و شهید کتک خوردم . اند حرفاشون هم به اینجا ختم شد که این پنبه رو از گوشت درآر که تو رو بدیم دست یه مشت آدم بی خدای بی نماز روزه . میخوای بری با یه خانواده ول تر از خودت وصلت کنی تا بشی یه خراب عایشه لنگه ننه و خواهره ؟ تیپشون رو دیدی ؟ باباشو دیدی ؟ فکول کروات بابای بیغیرتشو دیدی ؟

به هر ضرب و زوری بود ، اون ترم امتحانام رو تحت الحفظ با دو سه تا بادigar و بپا ، تموم کردم . تموم شدن درسم ، موازی شد با تموم شدن عشقم . مگه عشق تموم میشه ؟ چطور مال من تموم شد ؟ از ترس ؟

هر روز بحثای فرسایشی ، هر شب کتکای اونچنانی ، هر دقیقه به دقیقه فحش و ناسزاها و در وری و تهمتای حیثیت کش و آخرش هم تهدید و تطمیع عشق رو از یاد من نبرد . آخرش چی ؟ آخرش مجبور شدم عشقمو معامله کنم ... به چه قیمتی ؟ به قیمت زنده موندن سامان ، با چه بهایی به بهای گرون بی آبرو نشدن سارای بیچاره و معصوم . به چند پول سیاه ؟ به قول برگردوندن یه یک با یه عالمه صفر سرمایه از دست رفته بابای بیچاره سامان . مهر سامان از دلم بیرون رفت به قیمت بی خانمان نشدن اون خانواده خوب و صمیمی .

عطاشون رو به لقاشون بخشیدم ... تو دخمه تاریکی خانواده ام موندم و صبر کردم ... مدتها طول کشید تا اون بحثای فرساینده ، جاشون رو به محیطی آرام و بی تشنج بده ... ولی بازم نشد ، با قبولیم توی کارشناسی ارشد همون سال که قبل از این برنامه ها امتحانش رو داده بودم ، دوباره روز از نو و روزی از نو .

این بار دیگه به هیچ صراتی مستقیم نبودن . از نظر اونا ، من به اعتمادشون تجاوز کرده بودم . من آبروشون رو زیر سوال برده بودم . من به جرم بزرگی مرتکب شده بودم ، گناهی نابخشودنی به اسم عاشقی . این گناه کبیره ، از نظر اونا و خدای اونا حکمش حبس ابد بود . تخفیف نداشت ، حبس ابد با اعمال شاقه . وقتی که نخوردم ، اعتصاب کردم ، زیر بار زور نرفتم ، کتک نوش جان کردم ، از اتاق بیرون نردم ، زیر تیغ خشمشون رفتم و از حرفم برنگشتم ، تازه تازه باهام وارد معامله های خطرناک شدن . میخوای درس بخونی ؟ به شرطها و شروطها . شوهر کن ، یه سبیل کلفت قلچماق بالا سرت باشه که دوباره فیلت یاد هندستان نکنه . هه خو منم میخواستم همین کار رو بکنم ، میخواستم شوهر کنم ، اونا بودن که نمیخواستن من شوهر کنم ... ولی اشتباه میکردم ، اونا شوهری از جنس خودشون رو میخواستن ... یه سبیل کلفت قلچماق ... یه پسر حاجی با محاسن بلند که باباش معتمد باشه و تعداد مشرف شدنش به اتباع عالیات از انگشتای هر دو دست رد شده باشه . از نظر اونا سامان با اون همه خوبی ، با اون همه انسانیت ، با اون همه محسنات ، همین که محاسن نداشت ، همینکه تیپش با اونا جور نبود ، همین که خوش پوش بود و سر و شکلش به دل من میچسبید ، بی خدا بود و جلف و قرطی و سبک سر ... تموم گناه سامان ، مثل اونا نبودن بود و عجبای که من عاشق همین مثل اونا نبودنش شده بودم .

دایره فشار به دورم تنگ تر شده بود و راه مغری نداشتم . وقتم تنگ بود ، باید تصمیم می‌گرفتم ، یا برای همیشه تو زندون تنگ و تاریک دنیای خانوادگیم می‌موند ، بدون کوچکترین حق یه انسان بالغ و عاقل ، بدون حق کسب علم ، بدون حق خروج از خونه ، بدون حق اظهار نظر ... یا باید باهاشون راه می‌اومدم و شوهر دلخواه اونها رو قبول می‌کردم . آینده ام درگرو زیر بار حرف اونا رفتن بود ... ثانیه ها دقیقه ، دقیقه ها ساعت و ساعتها روز میشدن و من درمونده تر . دیگه کاری جز سرسپردگی از م بر نمی‌اومد .

یه شب که از زور گریه تاب چشمم رفته بود و صورت پف کردم نشون از بیخوابی و اشک و آهم بود ، بازم با هر سه برادر درگیر شدم ، سیر دلم کتک خوردم ، جای مشت دستای گنده سعید زیر چشمم موند و بازو هام از ضربه کمربد شهید سوخت . مهره سوم کمرم از لگد محکمی که حمید خوابونده بود توش تیر میکشید و خستگی تحمل درد به جونم چنگ می‌انداخت . در همون حال حقیر و کتک خورده خوابم برد . دم دمای ظهر که از خواب بلند شدم ، رد خونابه ای از گوشم روی بالش نقش انداخته بود . بعد از ظهر ، با لگدی که توی در اتاقم خورد ، در تو چارچوبش چارطاق باز شد و شهید با چشماي به خون نشسته تو قابش پیدا شد ، با همون لحن زشت و چنندش آور همیشگی ، تهدید کرد تا نیم ساعت دیگه خودم رو درست راست کنم طوریکه رغبت بشه تو صورتم نگاه کنن و آماده شم که سر شب میهمان داریم .

تو آینه که نگاه انداختم ، هیچ نشونی از شراره آتشین نگاهم ندیدم ، قیافه ام به میت از گور برخاسته می‌موند و کمرم قدرت سرپا نگه داشتم رو نداشت . قامت بلندم بیشتر به پیرزن پنجاه ساله شبیه بود ... صورتم ورم کرده و ذهنم زار و پریشون . پوزخندی به قیافه خودم زدم و برای تنها مرتبه زندگیم حرف گوش کن شدم و سرکشی نکردم . نگاه بی فروغم رو از آینه برداشتم و طبق خواست خانواده ام آماده شدم . در پایان چادر سفید گل مخملی نقش برجسته ای رو که تو یکی از سفرا ، مامان برام از مکه تبرک شده آورد رو روی سر انداختم و سلانه سلانه پا به طبقه پایین گذاشتم .

کیپ تا کیپ پذیرایی و سالن پر بود ... خانوما این ور آقاییون اون ور ... درهای پذیرایی بسته بود و صداهایی مبهم به گوش میرسید . مغزم از کار افتاده بود و گوشام سنگین . نمیدونم از گنجیم تشخیص صداها سخت بود یا از سنگینی دست حمید که تو گوشم فرود اومده بود . دور تا دور سالن پر بود از زنهایی حجاب گرفته که نه میفهمیدم جونن نه پیر ! همه رو گرفته سفت و سخت ... از پس چهره های پوشیده شدن توی چادر های مشکی ، فقط نوک دماغها قابل تشخیص بود ... بعضیها عقابی ، بعضیها سربالا ... یکی دو تا قلمی با نوک تیز و یه چند تایی خوش تراش و عمل شده .

نیم ساعتی که صم بکم نشسته بودم و تو دل خودم زار می‌زدم صدای سه تا صلوات از تو پذیرایی بلند شد و بعد از اون صداهایی از سمت زنونه مبهم و غیر قابل تشخیص . نه میفهمیدم صلواته نه کل ... بعد از اون بوسه هایی آبدار روی پوست کشیده شده و متورم صورتم که هیچ حسی بجز حس رنج آور درد رو برام تداعی نکرد و در پایان سینه ریزی برلیان با انبوهی از الماسها و نگینهای تراش و دستبندی با همون نقش و لعاب و بعد از اون هم انگشتری عقیق توی انگشت دوم دست چپم ! به همین سادگی نامزد شدم و نشون کرده و ساده تر از اون متاهل !

به هفته نکشید ، سر سفره عقد با رضا نشستم . رضا مقدم پسر حاج قربان مقدم معتمد و نامدار بازار !

نه شناختی داشتم نه حسی ...

13 مهر باز هم سر سفره نشستم و عروس شدم . جشن عروسی نداشتم ، حاج آقا مقدم ترجیح میداد بجای عروسی مجلل توی تالار ، تو همون سالن بزرگ و قصر مانند خونه خودشون ، جلو چند تا از همسایه ها و همکارا و فک و فامیل دو طرف ، طی یه مولودی ساده به صرف شیرینی و شربت ، همراه با کف مرتب و بدون حرکات موزون ، من و رضا ، زندگی مشترکمون رو شروع کنیم .

از همون اولین روزهای آشناییم با خانواده حاج آقا مقدم ، این موضوع برام روشن شد که توی این خانواده حرف اول و آخر ، اونیه که از دهن حاجی در میاد . اوایل راضی بودم و خوشحال که رضا به حرف منه ولی این مال همون اوایل بود . کم کم فهمیدم رضا به حرف همه هست . اصولا نه لجبازی بلد بود نه سر و صدا . وضع مالیش توپ بود و زیاده خواهی های برادرای منم نداشت . همون که از حاجی بهش میرسید بس زیادش هم بود .

روزي که پا به خونه حاجي مقدم گذاشتم ، بعد از مراسم ، بابا و در کنارش چشماي پر خون و اشک ماما بدرقه ام کردن به خونه بخت . برادر ام که حضور تو عروسي خواهر رو عار میدونستن و اصلا نبودن ... بابا هم که خيلي زود دست مامان رو گرفت و رفت . مامان هم به نفعش بود نمونه و بیشتر از اين عروسي حقيرانه منو نيينه ... خاله هم ميخواست بره که حالا نميدونم از سر دلسوزي يا از سر کنجکاوي موند و گفت تا دستمال شب عروسيو بهم ندن از اينجا پا بيرون نميدارم . اين حاجيه که من ديدم از اوناشه ... هيچ اعتمادي بهش نيست ... يکيه لنگه سعيد . از آقام بدتره .

اينو همون شب به خودم هم ثابت شد و اينبار رو سعي کردم به اين کار خاله فقط و فقط از جنبه دلسوزانه اش نگاه کنم چرا که وقتي حاج آقا مقدم اومد دست منو بذاره تو دست رضا ، از حالت نگاه کردنش شرم کردم ... يه نگاه کثيف ... مشمنز شدم ... لرز کردم ولي توي دلم شيطون رو لعنت کردم با اين فکر مزخرف . پدر شوهرم بود ، محرم بود و من از اون روز حکم دخترش رو داشتم ...

شب عروسيم ، نه ناز دخترونه اي بود و نه ادا و اطوار و قر و قميش ، نه تاج و توري داشتم که شوهره برام باز کنه ، نه آرايشي که نياز به استحمام داشته باشه براي پاک کردنش . نه تو لباسام لباس خواب اونچناني داشتم ، نه توي تختم گلهاي پر پر شده سرخ ... يه آميزش ساده توام با دردي خفيف ... نه که ناز کش نداشته باشم ، رضا خوب ناز ميکشيد ، ولي ... خودم حال قر و قميش اومدن نداشتم ... نگاه هرز و کثيف حاجي تو لحظه آخري که دست به دست رضا راهي اتاق طبقه بالا شدم ، کار خودش رو کرد و از دل و دماغ بيرون کشيد .

بيست دقيقه بعد از ورودم من به اتاق ، همه چي تموم شد و تقه اي به در خورد و حاج خانم مقدم با حجب و حيا اجازه خواست و اومد تو و پشت بندش خاله و ميون بوي دود و دم اسفند و هلهله فک و فاميل پير پاتال رضا ، دستمال معروف لاي يه پارچه زربافت تحويل خاله شد و خاله هم با يه بوس آبدار منو گذاشت به امان خدا و رفت و من موندم و اون خونه و خانواده تازه پيدا کرده ام . خانواده اي که اگه خوبتر از خانواده خودم نبودن ، صد پله بدتر بودن .

حاج خانوم که حرفي تو اخلاش نبود . خوب و نجيب و مهربون و مادرانه . خواهراي رضا ريحانه و روح انگيز مهربون بودن و متاهل . داداش کوچيکه رضا از من يه سالي کوچيکتر بود و نسخه دوم شهاب ... رضا هم که ميشد بگي خوبه ... تنها بدترينش از خونه بابا که بدتر از هر بدتي بود ... همون نگاه هاي لخت و بدجور حاجي بود به سر و هيکل من . تو خونه خودمون اگه آسايش نداشتم ، اقلا امنيت داشتم که اينجا صاف رو تيغ بود .

اوایل حاجي سخت روي ادامه تحصيل من رژه رفت و مانور داد تا شايد بتونه به يه طريقي جلوشو بگيره که اونم از صدقه سري تعهدات و قرار مداراي مردونه به نوعي تيرش به سنگ خورد و با هزارتا دنگ و فنگ و پارتی بازی ، تونستم نزديک به يه ماه که از مهلت ثبت نام گذشته بود ، ثبت نام کنم و راهي شم ...

مسئول بردن و آوردن رضا بود که اين مسئوليت خالي از لطف نبود برام . ساعتهايي که رضا منو ميبرد و مياورد دانشگاه ، ساعتهاي تفريحي من بود . تيپ خودم ، اخلاق خودم ، خواسته هاي خودم و هر چي که خودم رو به « خود گذشته ام » پيوند ميداد . بين کلاسا ، رستوران ميرفتيم ، پارک ، خريد . حال خوشي داشتم ، راضي بودم از رضا ...

کم کم خونه حاجي نا امني خودش رو برام بيشتتر به رخ ميکشيد . اومدناي گاه و بيگاه و سر زده حاجي تو ساعتهاي خلوتي خونه ... سرزده پريدنش تو اتاق من به اسم : « اومدم سر بزنم ببينم عروس چيزي لازم نداره » ... زل زندنش تو کاسه چشمام وقتي يه ليوان آب ميخواست يا يه استکان چاي ... بالا پايين کردن دستگيره در حموم دو سه باري که من تو حموم بودم .

يواش يواش رو مخ رضا کار کردم خونه سوا کنيم . نميتونستم بيشتتر از اين يکي دو هفته اي که به سختي تو خونه حاجي گذرونده بودم بازم بگذرونم ... اما کي بود که زير بار بره ؟ براي اولين بار که رضا تحت تاثير آنتريک کردناي من ، پيشنهاد خونه سوا رو به حاجي داد ، چنان قشقرقي تو خونه بپا شد که کم از قيامت نداشت . از پا ننشستم و به جنگ فرسايشي با حاجي ادامه دادم .

حاجي خوب اصول بازي رو بلد بود و راحت هر حرکت منو پيش بيني ميکرد ... تو هر دور بازي خيلي راحت کيش و مات حاجي بودم . اول از همه بازي خونه سوايي رو مات شدم . بعد از اون تنها دلخوشيم ، دانشگاه رفتنم شد . اينم شد دور بعدي بازي و تو اونم اينقدر امونم رو بريد و اونقدر رو اعصابم رژه رفت تا يه روز از حرص و دق دلي هر چي کتاب داشتم گذاشتم وسط حياط و با يه کبريت فرستادمشون اون دنيا ... ها که تعهد داده بود من درس بخونم ، ولي تعهد که نداده بود رو اعصاب منم رژه نره .

بعد از اون شروع کرد به بازيهاي کثيف ... تا تونست از هر حرکت من يه نکته منفي پيدا کرد تا نجايم رو زير سوال ببره و منو به کثافت کاري و نانجيبي متهم کنه . بازي که هر حرکت حاجي ، مو به تنم سيخ ميکرد ، خراب کردن ذهنيت رضا نسبت به من . تهديدهاي گاه و بيگاه ...

يه روز صاف و صادق نشستم رويروش و زل زدم تو چشماش : « حاجي چي از جون من و زندگيم ميخواي ؟ صاف بگو » و جواب حاجي که رعشه به تنم انداخت : « بام باشي هيچي ... دنيا رو برات عسل ميکنم . سر تا پات رو جواهر ميگيرم ... بودي هيچ ، نبودي جهنم رو به چشم ميبيني ... تو فکر فروختن من نباش که آتو ازت دارم هزارتا ... پاپوش برات ميدوزم که چاره ات فقط يه تيغ باشه و يه رگ و يه حموم »

جواب حاجي يه هفته تموم خواب و خوراک ازم گرفت و تو تخت خواب مچاله ام کرد ... بعد از اون حجب و حياي نداشته اش رو کنار گذاشت و روش رو باز تر کرد ... يواش يواش رضا ازم گريزون شد . ميلش به من ته کشيد ... کنجکاو ي که کردم ، فهميدم حاجي براش دلالي ميکنه ... از هر مدل و رنگ و لعابي که بگي تو دست و بالش ميندازه ، فقط و فقط به اين دليل که از من زده شه ... در عوض ذهنيت رضا رو روز به روز بر عليه من خرابتر ميکرد ... زندون من تنگ تر شده بود و زندانبانم قصي القلب تر ...

روز به روز گذشت اما به سختي و بي امني ... دو سه باري وقتي تو آشپزخونه داشتم کار ميکردم ، از پشت سر بغلم گرفت ... يکي دو باري که ناخودآگاه از کنارش رد شدم ، دست به باسنم کشيد ... هديه هاي اونچناني برام ميآورد ، پس ميزدم ، يه آزادي ديگه ام رو ميگرفت ... اينقد هديه برام آورد و من پس زدم که ديگه آزاديم ته کشيد . حق نفس کشيدنم ته کشيد .

براي اولين بار که از پشت توي آشپزخونه زورگيرم کرد ، دست گذاشت جلو دهنم و گفت : « داد زدي نزدي ، حواست باشه قبل از اينکه بفهمي چه غلطي ميکني و داد بزني و کمک بخواي ، فکر کني ... دودمانت رو به باد ميدم . » بعدشم يه پاکت تف کرد تو صورتم و گفت : « خوب نگاه کن ... اينجا تکين ولي ميتونن جفتي باشن يا شايدم چند نفره . پاکت رو که با دست لرزون از دستش گرفتم ، يه مشت عكسهاي لخت تو حالتهاي مختلف از خودم ديدم ، عكسايي که شرمم ميومد تنهائي نگاهشون کنم . اي لعنت به تو پير سگ نجس ... تموم عکسا تو اتاق خواب خودم بودن ، عکسا رو که از پشت پرده اشک نگاه ميکردم ، گوشم از قهقهه شيطاني حاجي پر بود ... خوب که خنديد لپمو با حالتی مشمئز کننده کشيد و گفت : « بام راه بيا تا هم شوهرت رو داشته باشي هم آبروتو هم زندگيتو هم آزادي تو هم خانواده تو ... غير از اين باشه ، نه آزادي برات ميدارم ، نه شوهر ، نه حمايت خانواده ، نه آبرو » حرفشو جدي نگرتم براي همين به سال نکشيده ، آزاديم رفت ...

رضا اينقدر توي سناريوي باباش غرق شده بود که ديگه نه منو ميديد نه اطرافش رو . حاجي تا تونسته بود از يه طرف پول تو دست و بالش ريخته بود و معشوقه ... و از طرف ديگه ذهنيت خراب نسبت به من . بعد از آزاديم نوبت اون بود که از زندگيم پر بکشه . نميدونم چي به خورد رضا داده بود و چجوري مغزش رو شسته شو داده بود که اونم تقم کرد از زندگيش بيرون . برگشتم خونه بابا ... زندگي سگي گذشته ام به نحوست اوضاع و احوال حالم اضافه شده بود . کم کم تو ذهن خانواده هم خراب بودم و خراب تر شدم . تنها زرنگي که کرده بودم تا اون موقع ، جور کردن يه مرخصي تحصيلي بود و بس ... اونم دم نويد گرم که برام از نفوذی که داشت مايه گذاشته بود .

تو خونه بابام که بودم ، هر دم و دقيقه دست بابام پيغام ميفرستاد : « رضا بچه ست و لاقيد ، زن خرجي ميخواد ، صبيه رو بفرستيد براي دريافت نفقه . » بابا هي تو گوشم ميخوند برو نفقه ات رو بگير . مگه گشنه بودم که پول

کثیف حاجي رو از گلوم بفرستم بره پايين ؟ اوایل عمرا قبول می‌کردم . هر چي به بابا می‌گفتم نمی‌خوام برم ، زیر بار نمیرفت ، می‌گفت رضا بچه ست و نفهم ، حاجي که سن و سالي ازش گذشته و سرد و گرم چشیده ست میدونه چیکار کنه ... تکلیفيه که به گردنش ...

یه روز که خیلی بهم فشار آورد ، به بابا گفتم « میرم اما با خودت » میدونم این حرفم رو به خجالت تعبیر کرد يا چي ، که قبول کرد و بام راه افتاد . به در دفتر حاجي که رسیدیم ، بابا یه گوشه ایستاد و خودش رو مشغول تلفن صحبت کردن نشون داد ولي می‌فهمیدم که خجالت می‌کشه بام بیاد توي اتاق براي چنډر غاز ... یه نگاه ملتس تو چشاش انداختم ، سرشو بیشتر هول داد تو گوشیش و رو به من علامت داد که برم اونم پشت سرم میاد تو ... در اتاق رو که باز کردم ، شوکه شدم ... نازي ، تو یه وجبي حاجي فیس تو فیس بود ... تا صدای در رو شنیدن برگشتن سمت در به محض اینکه حاجي متوجه شد منم ، نفسی از سر آسودگی کشید و با یه ضربه تقریبا محکم با کف دست راستش دم باسن نازي ، اونو راهي بیرون از دفتر کرد ، صورتم یه مدتي تو حالت بهت موند ... بعد از اون حاجي خیلی ریلکس تو چشام زل زد و گفت : « دیدي که از جیک و پوکت خیلی بیشتر از کس و کارت خبر دارم ، پس حواست رو خوب جمع کن ، الانم که خواستم بیای اینجا ، فقط محض اطلاعت بود و بس »

نفسم تو سینه حبس شد ، خوب فهمیدم منظورش چیه ، بازم سامان . فکر اینکه اینم بخواد همون بلاهایی رو که خانواده ام سر اون بیچاره آوردن ، اینم بیاره ، موهای تنم سیخ شد و عرق سردی رو تیره پشتم راه گرفت . نا امیدانه تو چشماش زل زدم : « چیکار کنم ؟ » یه کلام : « طلاق » با صدای یا الله بابا ، هم من ، هم حاجي خفه خون گرفتیم .

بعد از اون حاجي مرتب پیغام پیغام می‌فرستاد که باید طلاق بگیري ، بي سر و صدا و بي بحث و گفتگو ... ساده لوحانه فکر می‌کردم سر رضا به سنگ می‌خوره و بر می‌گرده و میشه قهرمان سناریو حاجي و منو از این زندگی نابسامان نجات میده . يکي دو ماهي که خونه بابا موند ، یه روز رضا اومد ... خوب شده بود ، دقیقا مثل اون اوایل ازدواجمون ... فرصتي که می‌خواستم دستم رسیده بود . یه دو سه روزي تو همون خونه بابا اینا موند و هم فکر خراب اونا رو یه خورده نسبت به من برگردوند و هم یه خورده کینه و کدورت‌هایی که تو دل من ریشه گرفته بود رو حرس کرد . به هفته نکشید که حاجي باز دست بکار شد و رضا رو دوباره از زندگی من دور کرد .

نبض رضا دست حاجي بود . خوب میدونست چجوري نسخ رضا رو ببره . تموم امیدم به این بود که رضا رو خام کنم برام یه خونه بگیره به دور از هياهو ... ولي زهي خیال باطل . این رضا کجا و اوني که تو ذهن من بود کجا ؟ بعد از اون باز حاجي پیغام می‌فرستاد ... خیلی رضا رو می‌خوای ، میتوني باش باشي ... ولي به شرطها و شروطها ... یا رضا با من ، یا هیچ کدوم ... خیلی مقیدی ؟ طلاق بگیر با هر دومونم باش ... حالم از این افکار کثیف بهم می‌خورد . مگه زن قحط بود ؟ چطور یه مرد میتونه اینقدر حیوان باشه ؟ چطور میتونه اینقدر نانچیب و کثیف باشه ؟ از خودم بدم می‌ومد ... دلم می‌خواست خودم رو بکشم ... خاک بر سرم که جرات این یکي کار رو هم نداشتم ...

رضا اونچنان آش دهن سوزي برام نبود ... ولي خوب من هم خانواده خودم رو میشناختم ، هم خانواده مقدم رو ... میدونستم طلاق هم برام همه چي رو تموم نمی‌کنه . به در و دیوار مشکوک بودم . از هر سوراخي بوي توطئه می‌ومد و نا امني . حاجي که خیلی راحت تونسته بود راه به اتاق خواب من باز کنه و اون عکسا رو ازم داشته باشه ، راحت تر از اون میتونست بي آبروم کنه ...

روز به روز تکیده تر و بي بنیه تر میشدم . دردي داشتم که توي درگاه خدا هم نمیتونستم زار بزنمش ... می‌خواستم از اون محیط فرار کنم ... یه بار حتي با آني هم تماس گرفتم و گفتم می‌خوام یه مدت بیام پیشت . مثل همیشه خواهانه پذیرام شد ... یه بلیط گرفتم رفتم خونه آني ... به روز نکشید رسیدم به اونجا که حاجي زنگ : « یا برمی‌گردی ، یا هر چي دیدي از چشم خودت دیدي ... »

آب از سرم گذشته بود ، چه یه وجب ، چه صد وجب ... سه روز از بودنم توي خونه آني گذشت که شوهر آني از سر کار برگشت ... رنگ به رو نداشتم ... هر چي آني زیر زبونش رفت بفهمه چي شده ، لام تا کام از دهنش در نیومد ... صبح که باز از خونه زد بیرون ... رنگ و روي آني خبر از حادثه اي شوم در شرف وقوع رو به رخ می‌کشید ...

قسمش دادم : « چي شده آني ، تو رو به جدت بگو ؟ » تهديد شده بودن دقيق نميدونم از طرف کيا ... يا خانواده خودم ، يا حاجي مقدم ... موندنم جايز نبود . دلم براي زندگي آروم بي دغدغه آني و پسر کوچولوي دو ماهه اش ميسوخت ... برگشتم ، دست از پا درازتر ...

زندگيم جهنم مسلم بود . پا که به خونه گذاشتم ، از حرف و حديث و کتک کاري خبري نبود . برام مسجل شد پيغام پسگاما از طرف حاجي مقدم بوده . لابد دليل نبودنم رو تو خونه هم يه جورايي توجيه کرده بود . بي سر و صدا نشستم تو چارديواري تنگ و ترش خونه بابام ، منتظر حکم بعدي حاجي ... دو سه هفته اي نگذشته ، اوضاع و احوال بهم ريخت ... حال خوب نبود ... يه بي بي چک و تستي ساده ... حامله بودم . نميدونستم بايد چه حالي داشته باشم ... خودم رو بکشم ، يا اين بچه رو ، يا جفتمون رو با هم ...

يه شب تا صبح به در و ديوار زل زدم و فکر کردم و دوگوله ام رو بکار انداختم تا به اين نتيجه رسيدم برم پيش حاجي ، شايد عذو شود سبب خير . ها که رگ و ريشه اش بر ميگشت به همون نانجيب حيون صفت ، ولي هر چي بود ، شايد دلش رو به رحم مي آورد ...

صاف و صادق پا شدم رفتم دفتر حاجي ... التماسش کردم پا از زندگيم کوتاه کنه ... به هر مستمسي دست انداختم ، اسم بارداري که از زبونم در اومد ... حاجي سيخ ايستاد ... شمر بود ... چنان زهراگين بهم چشم دوخت که رعشه به اندام انداخت ... صاف صاف تو چشم نگاه کرد و گفت : « بنداز اون حرومي رو » چي حرومي ؟ کاراري اون حروم نبود ؟ چشم ناپاک و کثيف برزخي اون حرومي نبود ؟ نبض تپنده بيجنش لاي امحاء احشاء من حرومي بود ؟ بچه پدر و مادر دار من ؟ يه کلام تف کردم تو صورتش : « محاله ممکنه » ... رفتم توي يه پارک نزديک همون دفتر حاجي ، سرمو گرفتم تو دستام و فکر کردم ... احمقانه يادم افتاد به تکه کلام مينا : « حالا چي ميشه ؟ » يکي دو ساعتی فکر کردم و خود خوري کردم ، با حالي زار و نزار برگشتم خونه ... رسیده نرسیده ، بابا و شهيد و حميد و سعيد ، لباس شمر پوشيده بودن و خون جلو چشماشون رو گرفته بود ... آوار شدن رو سرم و تا تونستن زدنم ... نوش جونم حقم بود ... از اول بايد باهاشون راه ميومدم ... منو چه به شيطنتهاي دخترونه ؟ منو چه به زير آبي رفتن ؟ منو چه به جووني کردن ؟ منو چه به عاشق شدن ؟ منو چه به زندگي ؟ ... خوب که کتک خوردم اونم به دليلي که تا اونموقع نفهميده بودم چرا ... يه پاکت منحوس ديگه لنگه همون که يه بار حاجي تف کرده بود تو صورتم ... اينبار يه فيلم هم پيوست داشت ... بابا زير چلم رو گرفت و شوتم کرد تو حياط و از خونه انداختم بيرون ، سعيد نعره زد : « لش نجستو از اين خونه که توش نماز ميخونيم بکش بيرون ... برو همون ناکجا آبادي که که سه روز رفتي و با يه توله تو شيکمت برگشتي ... تف ... تف ... برو که به ولاي علي همينجا سرت رو گوش تا گوش ميبرم ... »

شهيد دست سعيد رو گرفت و کشون کشون از روي جسد نيمه جون من دور کرد و گفت : « حيفه که دستت رو به خون اين لکه حيض آلوده کني ... از اين به بعد از زندگيمون پاکش ميکنيم ... » بابا يه تف انداخت تو صورتم و چادر مشکيم رو انداخت رو جسد نيمه جونم که کبوديها و خون آبه هاش از زير لباس تيکه پاره ام بيرون زده بود . يقه ام پاره شده بود و نصف سينه ام بيرون بود . تف به غيرتشون ... کشون کشون خودم رو از اون قصر جهنمي انداختم بيرون ... يه ماشين گرفتم و اومدم خونه خاله ...

خاله هر چي کرد که زير زبونم بره چرا ... چي شده ... کي اين بلا رو به سرم آورده ، زبونم باز نشد که نشد . چي ميگفتم ؟ که دوباره به کار نکرده متهم شدم ؟ که بازم نيش تهمتها به گلوم چنگ انداخته ؟ که خانواده ام فلکم کردن ... تموم حيثيت و دار و ندارم رو به باد فحش کشيدن ؟ که از زندگي پر از ريا و تزويرشون شوتم کردن بيرون ؟ ...

هيچي نگفتم ، ولي چند روزي که اونجا موندم ، ناگفته مشخص بود که خاله بيکار ننشسته و اين بار بازم يه آتوي خوب از مامانم گير آورده و تير زهراگين کنايه هاشو به طرف ماما نشونه رفته و اينقدر تو اين کار سماجت کرده و رفته و رفته که ماما راست و دروغ رو براش تعريف کرده . هر چي خاله خواست حقيقت رو از زبون خودم بشنوه ، نتونست که نتونست ... ولي خوب ... از پا ننشست و سفت و محکم پشتم موند ، بازم دمش گرم ... حداقل اگه همه بهم پشت کردن ، بازم اين خاله بود که حالا يا از سر دلسوزي يا از سر بدجنسي ، منو تو پناه خودش گرفت .

دلم نمیخواه زیاد اینجا بمونم ... میدونم با این همه بدبختی و بی آبروگری که حاجی مقدم به سرم آورد ، بازم بیکار نمیشینه . نمیخوام همون بلایی که به سر سامان آوردن و همون بدبختی که به سر خودم آوردن ، گریبون خاله و شوهر خاله ام و از همه مهمتر نسرین و نسترن معصوم و بیگناه منو بگیره . دوست ندارم کار و کاسبی نوید که تازه جون گرفته و سرپا شده هم به سرانجام کار و کاسبی بابای سامان دچار بشه .

یک ماهی هست که خونه خاله آوار شدم و به ظاهر آرامم . تو کار خدا موندم ، با اینهمه کتکی که اون شب خوردم و اونهمه لگدی که تو پهلوهام خورد ، چطوره که این نبض تپنده ، هنوزم که هنوزه پر طنین و پر کوبش این حقیقت تلخ رو به صورتم میکوبه که بازم زنده ام و باید سعی کنی منو زنده نگه داری . خیلی فکر کردم . فکر کردم به آخر خط رسیدم ، فکر کردم چه بهتر که این حرومی پدر مادر دار رو که از ازل لگه گناه نکرده رو پیشونیش نقش انداخته رو بندازم و از شر خودش و هفت جدش راحت بشم ... ولی آخرش ، ختم تموم فکرام به اینجا رسید که باید نگه ش دارم .

باید اینو نگه دارم و عاقبت تموم این بلاها رو با همین نبض تپنده پر کوبش ، که الان جنبشهای کوچیکی از اون رو زیر پوست کش اومده بدنم حس میکنم ، انتقام تموم روزهای سخت بی کسی و خواری و حقارت رو بگیرم . باید اول از همه نگه ش دارم تا ثابت کنم حرومی نیست ، پدر داره و پدرش تخم همون نامرد کثیفه که این لکه رو به پیشونی خودش و مادر فلاک زده اش چسبونده .

یه آزمایش دی ان ای کارم رو راحت میکرد ... ولی نباید بیگدار به آب بزنم . چه بسا که حاجی هم مترصد همین فرصته تا بره بازم نتیجه آزمایش رو عوض کنه . باید صبر کنم ... 6 ماه دیگه صبر کنم و یه روز ظهر تابستون با گر گر آفتاب تیرماه این لکه ننگ رو از نجاست پاک کنم ... وقتی بیاد ، دیگه نمیشه منکرش شد و مطمئنا خاری میشه تو چشم جد و آبدش ...

نسرین و نسترن ، معصومانه به چشمام زل میزنن ... میدونن دردم چیه ولی انقدر نجیب و خوبن که کمتر مستقیم ازم سوال میپرسن ... باهام نجابت به خرج میدن ... و نوید ... هرچند که از نگاه کردن به صورتش عارم میاد ، وقتی فکر میکنم که شاید ، شاید اونم یه ریزه از اون فکرای خراب برادرارم رو درموردم داشته باشه . ولی نجابت و سادگی نگاه نوید ، داد میزنه که هنوزم که هنوزه منو به عنوان همون شراره افرا میشناسه .

همون شراره شیطان بجگیا ... همون که شیطنت داشت ولی لجن بازی نداشت ... شوهر خاله که اصلا به روی خودش نمیاره که من چرا و به چه دلیل باید مدتی طولانی توی خونه اونا آوار باشم رو سرشون ... خاله هم سعی میکنه کمتر تو کارم دخالت کنه و بیشتر مدارای حال و احوال خرابم رو داشته باشه . آنی مرتب باهام تماس میگیره برم پیشش تا فکرامون رو روی هم بذاریم ... ولی همون یه بار بسم بود ... دلم برای خودش هم که نسوزه ، برای بچه چهار پنج ماه اش کبابه ...

اگه بتونم هر جایی که شد ، فرقی نداره ، یه جایی سر خودم رو گرم کنم ، قبل از اینکه دردمی برای کس دیگه ای درست کنم ، میتونم برم به گوشه ای زندگیمو بکنم تا این نبض تپنده با وجودش حیثیت از دست رفته من رو بهم برگردونه ... حس مادری اونچنانی بهش ندارم ... نمیدونم اسم این حس رو چی بذارم ... بچه رضا و نوه حاج قربان مقدم ... تو شیکم من و از خون من تغذیه میشه و زیر پوست کشیده تن من اعلام وجود میکنه ... از فکرش مشمنز میشم و عضلات صورتم منقبض ...

چه حسی میتونم به این موجود بیگناه داشته باشم ؟ تنفر ؟ عشق ؟ نمیخوام ریاکاری و تزویر رو به وجودش تزریق کنم . نمیخوام حسی رو که نمیدونم چیه از روی پوستم به زیر اون ، به رگهای نبض تپنده جنبیده تو بدنم منتقل کنم . نه نفرت نه عشق ... پس نه باهاش درد و دل میکنم و نه وجودش رو به روی خودم میارم ... فقط نگه ش میدارم ، شاید بشه عیسی من و با تولدش موج تهمتهایی که به طرف مادرش سرازیر بود رو خنثی کنه . ادعای تقدس ندارم . مریم نیستم ... روح القدس تو وجودم پرورش پیدا نمیکنه ... ولی ...

صدای خاله ، تند و بیوقفه رو مخم بود ... دیگه چی شده . باید به زورم که شده از رختخواب جدا شم ... اول صبحی اونم با این حالت تهوع و این عرق زدن با معده خالی جونی برام نمونده . باید تند و سریع برم ببینم چی میگه که به حنجره خودش هم رحم نمیکنه ...

فصل سوم

- چیه خاله ... صبر کن با اون پات نیا بالا ، الان خودم میام پایین

خاله لب پله ها رو پله اول چشم به بالا دوخته بود ، معلومه که هیجان کاری که باهام داره زیاده . اینو از اون صورت برافروخته و سرخش میشد تشخیص داد :

- توپولک سحر خیز شدي ... نذاري يه چرت بزنيما ها ! قرآن خدا غلط ميشه ما يه چرت بزنيما ؟

خاله ابروهای تنکش رو به عادت همیشگی بالا داد ، موهای فر خرمايي رنگش رو مثل همیشه به ضرب و زور شونه زده بود و از پشت مرتب و آراسته با یه گل سر مشکی بسته بود . گوشواره های حلقه اي بزرگش از دو طرف گوشش روی گردنش افتاده بود . بعضي وقتا دلم میخواد ببخودي قربونش برم ... گاهي که قیافه اش اینقد تو دل برو و با مزه میشه . سرخ و تپلي ... خوشحال شوهر خاله بیکار بشه با لپاش راحت میتونه یه قل دو قل بازی کنه ... ماشالا لپ که لپ نیست ، یه جفت بادبادکه باد شده ست ... خاله بر و بر نگام کرد : دختر خل شدي ؟ جن زدت ؟ بسم الله ... مگه با تو نیستم ؟

اي بابا ... مگه حرفم زد خاله ؟ اینقدی که محو لپاي گوشتیش بودم نفهمیدم چي رو با اینهمه هیجان گفت ؟ لبامو غنچه کردم و از در معذرتخواهي وارد شدم : خلم دیگه خاله ... شک داري . نترس جن منو نمیزنه ... بیچاره جنه ... حالا چه خبر نامبر واني داري که اینقد فشار خون لپات رفته بالا ؟ ها ؟

- حواست نیست دیگه ورپریده ... تقصیر خودت نیستا ... مقصر اون مامان چي به چي شده ته که تو رو اینقد سر به هوا بار آورده ... اگه یه خورده بجای اون لندهورا حواسشو میداد به تو اینجوری زمین به آسمون نمیرسید که الان برای تو رسیده ... والا بخدا ...

نفهمیدم این متلکی که الان به مامانم زد بذارش به عنوان تعریف از من یا خورد کردنم و به رخ کشیدن حال و احوال این روزام ... لبخندی تصنعی رو لب نشوندم : خوب حالا ... بازم گیر دادی به مامان بیچاره ام ... مامانو ولش بسپارش به همون حاج منصور درستش میکنه ... منو دریاب ... چیکارم داری که نداشتی کله سحر بخوابم ؟ حلیمات مونده رو دستت ؟ برم سه سوته سر خیابون بفروشمشون ...

- نه خاله جون ... نمیخواد بری حلیمای منو بفروشی ... حلیم فروش دارم ، اونم یه جیغ جیو ... تو دلت برای حلیمای من نسوزه ... این نسترن آتیش به گور گرفته از پس هر کاری بر میاد مخصوصا حلیم فروشی ... آقای محمدی زنگ زد ، گفت جلدی ورخی برو سمت همون شرکته ، انگاری اون پیر دختره رو ردش کردن ... شانس در خونه تو نشسته ...

دیگه بقیه حرفای خاله رو نشنیدم ... باید میرفتم ... این از شانسم بود که دوباره بر گردهم به اون شرکت یا از بد شانسم ؟ فعلا نمیتونم نظر قاطع بدم ... باید برم تا ببینم چي پیش میاد برام . ما که این روزا از زمین و زمان برامون میبازه شایدم اینبار در رحمت خدا باز شده و برای یه بارم که شده جای لعنت ، رحمت بباره ...

پریدم یه ماچ خوشکل از ته دل با کلی تف رو لپای خاله که از اولین نظر امروز تو چشم بودن و بهم چشمک میزدن انداختم و یه قربون صدقه جانانه بدور از ریا و تزویر و از ته دل هم نثارش کردم ... تو اتاق سه در چهار دختر خاله ها دور خودم چرخیدم و چرخیدم تا بتونم درست تصمیم بگیرم که الان باید چیکار کنم ... آها یادم اومد . بهتره اول یه دوش سر سری بگیرم این دل مردگی و نکبت از قیافه ام بزنه بیرون بعدشم آماده شم .

دوش آب گرم رخوت دلپذیری به رگ و پی وجودم هدیه کرد . تند و چابک پریدم سر کمد ... لباسای نسرین که برام مثل کیسه خواب میمونه پاتک به لباسای نسترن کارمو راه انداخت ... مانتو پشیمی زرشکی تیره نسترن با شلوار برزنتی کرم رنگش با یه مقنعه کرم خاکی به پوست گندم روح میداد . کیف و کفش چرمی قهوه ای سوخته نسرین رو هم از کمدش درآوردم و خالیش کردم . اه ... این دختر اینهمه ات و اشغال نمیدونم چرا بار خودش میکنه . سر حال و شاداب ، با حسی ناشناخته ، دستی روی شکم صافم کشیدم و یه الهی به امید تو گفتم و راهی شدم .

تموم طول مسیر ، افکار منفی رو از سرم بیرون کردم . خودشه شری ، باید مثبت اندیش باشی . زندگی برای تو توقف نمیکنه ... تو هیچ ایستگاهی چشم براه نداری . باید سرتو بندازی زیر و بری ... مهم نیست به کجا ... هر جا بری بهر حال ناهمواری راهش هموار تر از این مسیری که الان توش داری قدم بر میداری . چشماتو ببند و چشم انداز آینده ای خوش رو پیش روت مجسم کن . دنیای ساده با روزهای عادی ... زندگی ساده ... اونقدر ا هم سخت نیست ... کافیه دست دراز کنی تا بتونی سادگیها رو از سر شاخه امید بچینی .

دم در دفتر شرکت ، مطابق همونروز اول ، از تاکسی پیاده شدم . خدا رو شکر که مسیرش سر راسته و پیچ و خم نداره . از بس زندگی من رو دور تند گذر از سراسیمگی ها و پیچ و خم ها بوده ، دیگه از هرچی پیچ و خمه بدم میاد . همینو به عنوان یه نکته مثبت پیش چشم آوردم و یه بسم الله گفتم و از در کوچیکه شرکت راه پله ها رو بالا رفتم . تو نظر اولم به محض باز کردن در ... متوجه تغییرات سالن تو همین دو روز گذشته شدم . کنار در اتاق رئیس هئیت مدیره ، دقیقاً روبروی در ورودی ... بجای اون چند تا صندلی کنار دیوار ، یه میز منشی بود با یه سیستم روش ... این دیگه اینجا چي میخواست ؟ اگه قرار بود منو بعنوان منشی بپذیرن ... پس ...

هنوز از بهت خارج نشده ، پیرمرد مو سفیدی که آبدارچی بود و اونروز هم دیده بودمش صاف ایستاد جلوم : سلام خانوم ، بفرمایید ...

سلامی سست و بی چون رد بدل کردم و لاجون نشستم رو یکی از صندلیها کنار میز منشی . اون دختره که بار قبل هم دیده بودمش و اومده بود برای استخدام ، خجالتم داد و از جاش بلند شد و دست آورد جلو : سلام ، من حمیدی هستم ... منشی جدید ... شما رو اونروز دیدم ... امیدوارم دوستای خوبی برای هم باشیم ...

لبخندی تصنعی و متظاهرانه زدم و صم بکم نشستم سر جام ... درحالیه دونه های عرق از رو پیشونیم رد کنار شقیقه هام رو گرفته بودن ... وقتی این اینجاست ، دیگه من چی کار دارم ؟ ... نکنه حاجی مقدم ... نکنه ... با صدای زنگ تلفن به خودم اومدم . صدای منشی یا همون خانم حمیدی تو گوشم نشست : بله حاج آقا الساعه میفرستمشون داخل . بعدشم یه نگاه به من و یه لبخند که به نظرم دلگرم کننده رسید . شاید از قیافه رو به موت من پی به حال خرابم برده که میخواد دلگرم کنه ...

با اجازه ای گفتم و مودبانه سر به زیر انداختم ... مانتومو مرتب کردم و کیفم رو روی شونه راستم جا به جا کردم ... کف دو دستم رو که میدونم از عرق خیس و نمناک شده رو به دو طرف مانتوم کشیدم تا با یه تیر دو نشون بزنم ، هم دستامو خشک کنم ، هم مانتومو مرتب ... دم در ورودی نفس عمیقی کشیدم و یه بار دیگه اسم خدا رو به زیر زبون آوردم و با یه اعتماد به نفس کاذب به خودم که « برو داخل کسی اون تو دستمال سفره نبسته و کارد و چنگال نداره بخورت ... ترس نداره » برای آخرین بار دستی روی شکم صافم کشیدم و سه تقه به در زدم و بعد از شنیدن صدای « بفرمایید » سر بزیر و خانومانه وارد شدم .

- سلام

- سلام دخترم ، بفرما تو

جل الخالق ، دخترم ؟ من دختر اینم ؟ این همون پیرمرده ست ها ؟ همون حاجیه که اونبار جواب سلامم رو با یه اوهوم داد ... به من میگه دخترم ... میتونست بگه خانوم ... چرا گفت دخترم ؟ من نخوام دختر حاجی باشم ، باید برم کیو ببینم ؟ نمیدونم چرا عصبی شدم ... بیخود و بیجهت پریدم :

- من دختر شما نیستم آقا ... من شراره افرا هستم ، خانوم شراره افرا ...

انتظار شوت کردنم از دم در به درازا کشید ... آروم سرم رو بالا گرفتم ... نه خدا رو شکر سکنه مکتبه هم نزده بود . یه نیشخند ... یه لبخند ... یه پوزخند ... اه نمیدونم یه چی گوشه لبشه که باعث شد لب به دندون بگزم ... تند رفتم ؟ نه اصلا ... بیخود میکنه به من میگه دخترم ... اون بابام که من دخترش بودم چه گلی به سرم کاشت که این حاجی تقلبی بزنه ؟ اون مرتیکه پوفیوز که عروSSH بودم چه خاکی تو سرم کرد که این بخواد بکنه ؟

با احمایی درهم که نشون از اعصاب خرابم بود نشستم دقیقاً صندلی اول نزدیک به در خروجی ... و دقیقاً دورترین جای ممکنه به صندلی حاجی ... بالاخره احتیاط شرط عقله ... دور از شتر بخواب ، خواب آشفته نبین .

- خواهش میکنم خانم افرا . هر چی نظر خودتونه ... بهرحال مایه افتخاره که مقام پدری دختری به این گلی رو داشته باشم ...

میخواد نخ بده ؟ میخواد مخم رو بزنه ؟ میخواد از در صمیمیت وارد بشه ؟

- مرسی از نظر شما ، ولی من بیشتر مشتاقم همون خانم افرا بمونم ... نه دختر کسی ... متشکر میشم منو فقط خانوم افرا بدونین ... نه بیشتر و نه کمتر ...

دقیقا دیوار امنیتی که دور خودم پیچیده بودم رو لمس کرد . تکیه ای به صندلی پشت بلندش داد و نگاهی عمیق بهم انداخت ... احتمالا پیش خودش فکر میکنه « چه خوبه پاشم با یه اردنگی شوتش کنم از در اتاق بیرون تا الکی برای من یکی چسی نیاد ... اون خانم حمیدی به اون تر گل ور گلی نشسته دم در منتظر یه اشاره منه تا بیاد ماتحتش رو بچسبونه تو بغل من بعد این دختره ایکبیری ... » صدای اوهوم حاجی نداشت بیشتر از این اونو با منشی مکش مرگ ماش تجسم کنم . سرم رو آوردم بالا ... خیر اثری از عصبانیت تو قیافه اش نیست . تند و سریع یه دور تو اتاق رو

چک کردم ... خودم هم نمیدونم دنبال چي تو اتاقش می‌گشتم ... به دوربین مدار بسته ... اه نه ... آها شاید دنبال یه دیوار کوب سبز ... آره خودش ... شاید داشته باشه که گاهی قیافه اش رو روحانی نشون بده ...

- دخ ... خانوم افرا ... من با آقایان مهندس شایسته و جناب حاتمی ، دست راست بنده ... مشورت کردم ... راست و حسینی ما نیاز به یه منشی داشتیم ... خوب شغل منشیگری برای شما با این پایه از تحصیلات کم بود ... از اونجا که شما خانوم شایسته ای هستین ...

درسته ... همینه ... بی پدر داره نخ میده ... شاید بخاطر این تیپ جدیدمه . اون روز عین این شوهر مرده ها سیاه پوش بودم ... امروز تیپ کردم ... منم مکش مرگ ما شدم ؟ اخمامو غلیظ تر کردم . سعی کردم زوم کنم رو حرفاش بالاخره شیطونه وجودش یه جور ی از تو حرفاش سرک میکشه بیرون که ...

- دفتر مرکزی شرکت ما به طور موقت اینجا دایره ... میبینین که جا تنگه . کارخونه قدیمی درحال بازسازی . به چند تا سوله جدید نیاز داشتیم که درحال احداثیم . آقای توکلی ... پسر خاله حضرت عالی ... کار برق اونجا رو به طور مشترک با آقای محمدی ، از دوستان من ، برداشتن ... یه تعدادی از کارمندان دفتری ، همونجا مستقر هستن ... قصد زیاده گویی ندارم ... کار منشیگری تو این شرکت ، هم تخصص و سابقه میخواد و هم در شان و منزلت خانمی چون شما با این درجه از تخصص نیست . فل الحال کار کنترل خوردگی دست آقایان مهندس حسام و مهندس شایسته ست . در حال حاضر حجم کارهای بازرسی فنی ما پایینه ، قراردادهای ساخت هم کمتر از گذشته ... قصد داشتیم بعدا از حضور و علم مفید شما در راسته کاریتون استفاده مفید تری بریم ...

غلط نکنم میخواد به صورت مفیدترتری ازم استفاده کنه ... بلند شم بگویم تو ملاجش ؟ پیر سگ ...

- با توجه به حجم کم کار در حال حاضر ، متأسفانه ، یا خوشبختانه ، آقای حاتمی حسابدار شرکت ، صاحب امتیاز نمایندگی یکی از شعبات ایران خودرو شدن ... مدتی مترصد فرصتی هستن که کارشون رو با این شرکت خاتمه بدن و در جایی دیگه مشغول بشن . از اونجایی که مدرک تحصیلی شما از لحاظ رتبه با ایشون هم تراز هستن و خدا رو شکر در این میون حقی از شما ضایع نمیشه ... تصمیم بر این شد تا پیدا کردن حسابدار مناسب کارخونه با حجم کار سنگین ... در حال حاضر از معلومات ریاضیاتی شما بهرمند بشیم ...

خودم میدونم که چطور با ابروهای بالا پریده پریدم وسط سخنرانی غراش : ولی حاج آقا ...

- شایسته ... من برای شما فقط آقای شایسته هستم ، لطفا در صورتیکه قصد خطاب من رو داشتید فقط بگید آقای شایسته ... لفظ حاجی و حاج آقا رو بکار نبرید ...

خوردیش ؟ اینم یه تو دهنی دیش لب سوز لب دوز تا تو باشی با این حاجی کت و گنده زورآزمایی نکنی ... به درک ...

- بله ... آقای شایسته ... شما که خودتون میدونین ... من نه سابقه کار دارم و نه به حسابدار ی واردم ، چطور میتونم از پیش بر پیام ؟

- شناختی که من از سرکار خانم شراره افرا پیدا کردم ، هر چیزی غیر از این رو ثابت میکنه ... در ضمن آقای حاتمی تا زمانیکه شما تا حدودی مسلط به کار بشین راهنماییتون میکنن ... بهتره اول امتحان کنین ، بعد با اطمینان از ناتوانی نالان بشین ...

- سعی خودم رو میکنم ...

- حتما

تلفن کنار دستش رو بلند کرد : خانم حمیدی ، لطفا آقای حاتمی رو به دفتر راهنمایی کنین ...

به دقیقه نکشیده سر و کله چاقالوئه پیدا شد ... ااه این حاتمیه ؟ ماشالا هم که خدا چقد تو اختصاص گوشت به این یارو حاتم بوده ...

- بله حاج آقا ... درخدمتم ...

باش تا اموراتت بگذره ...

- آقای حاتم ، لطفا خانم رو با وظایفشون آشنا کنین و تا زمانیکه کل وظایفشون رو به نحو احسن یاد نگرفتن ، از راهنمایی بهشون چشم پوشی نکنین . انشالله تعالی که به زودی نیرویی زبده و حسابداري چیره مثل خودتون تحویل ما میدین ... درسته ؟!

- درسته حاج آقا ، هر چی شما امر بفرمایین ... حتما همون میشه ... بفرمایید خانم افرا از این طرف ...

طفلک مثل سگم بلا نسبت ازش میترسه . از اتاق که بیرون زدیم ، منشی ساننا مانندال آقای حاجی یه نیشی برام باز کرد ، لبخند پت و پهنی زد و گفت : « وای چقد خوشحال شدم ، مثل اینکه شما هم از امروز با ما همکار میشین ، همش غصه میخوردم که بین اینهمه مرد تک و تنها بمونم . » نه که بدش میومد بین اینهمه مرد تنها باشه ... لبخندش رو با یه لبخند ظاهری جواب دادم و سرمو زیر انداختم راه افتادم دنبال کوه دنبه .

در اتاق مدیر عامل که مثل اوندفعه بسته بود . توی اتاق سرپرست کارگاه هم تا اونجا که چشمای من میدید خالی بود ، اون دفعه هم که خبری توش نبود ، پس اینا کی میومدن سر کار ؟ از در اون اتاق آخریه وارد شدیم . سه تا میز بود . آقای حاتم توضیح داد : « این میز مال آقای شمس ، مسئول امور اداریه ، این میز مال آقای حسام ، مسئول بازرسی فنیه ، اینم میز بنده حقیر که کارای حسابداري رو انجام میدم . البته توی دفتر اصلی ، جا باز بود و به هر کسی محیط بیشتری اختصاص پیدا میکرد ، ولی خوب فعلا ، اوضاع اینه که شما میبینین ... اونبار باز عرض معذرت اگه درست فهمیده باشم ، متوجه شدم از کار با کامپیوتر زیاد سر در نمیارین ، ولی خوب ، مشخصه خانم باهوشی هستین . تموم کارهای ما با برنامه هلو انجام میشه ... کار باهاش راحت ، این گجتي که این بغل میخوره ، قفل هلوئه ... باید حتما این رو دستگاه باشه تا کار کنه . شما بهتر سر پا نایستین ، اینجوری من معذب میشم ... تشریف بیارین روی صندلی تا بهتر براتون توضیح بدم . »

صندلی رو کشیدم جلو ، روش نشستم و در همون حال هم نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم . بغل در یه میز تحریر ساده بود قهوه ای رنگ ، با سه کشو تو قسمت پایینیش ، یه دستگاه کپی بزرگ بغل میز آقای حاتم بود و کنارش روبروی دیوار سمت راستی یه میز بزرگ کار که صد در صد مشخص بود مال مهندس حسام باید باشه . یه میز دقیقا مثل میز آقای حاتم هم روبروم بود که مال آقای شمس بود ... بغلش هم یه در کوچیک میخورد که وقتی کنجکاوانه نگاهش کردم ، آقای حاتم متوجه شد و توضیح داد « پشت این در یه اتاقک کوچیکه که از اون ، در حال حاضر بعنوان بایگانی استفاده میشه و پرونده های کارهای جاری و همچنین پرونده های مربوط به بانک و بیمه و دارایی که شما باهاشون سر و کار دارین همونجا نگه داری میشه ... جاش کوچیکه و راه رفت و آمد کم ، از دو طرف پر از قفسه های مربوط به پرونده هاست ، هر وقت پرونده ای لازم داشتین ، بهتره به آقای شمس یا خانم حمیدی بگین براتون بیارن ... حاج آقا سفارش کردن حدالمقدور خودتون وارد اونجا نشین ... »

یعنی چی ؟ مگه این حاجی از وضعیت من با خبره ؟ یعنی نوید رفته هست و نیست منو گذاشته تو طبق اخلاص و صادقانه ریخته جلو حاجیه ؟ از نوید این خاله زنک بازیا بعیده . سعی زیادی باید بکنم تا بتونم اینهمه کاری که آقای حاتم بهم یاد داد رو تو ذهن بسپرم . میتونم تو خونه تایپ کردن و پرینت گرفتن و اینجور کارا رو از نوید و نسترن یاد بگیرم . آره شراره دقیقا ... تو میتونی ، تو از پس سخت تر از اینا بر اومدی ، این که کاری نداره . نفس عمیقی کشیدم و به خودم قوت قلب دادم تا بهتر متوجه حرفایی که تند و تند آقای حاتم میزد بشم .

یکهفته اي از اولین روزي که پام رو توي اون دفتر گذاشتم میگذره . خدا رو شکر کارها اونقدرها هم که فکر میکردم سخت و طاقت فرسا نیست . خیلی راحت تونستم با این برنامه حسابداري کاري که ازم خواسته بودن رو راه بندازم . امروز آخرین روزي بود که این کوه دنبه ، آقای حاتمي ، توي دفتر مشغول به کار بود . امروز به چشم خودم دیدم که افتاد رو دست حاجي و دستش رو بوسید ... چه مغرور ... مرتیکه صاف ایستاده تا بهمش عرض ادب کنن و دست بوسش باشن . خدا رو شکر تا الن پاشو از گلیمش درازتر نکرده و پیشنهاد بیشرمانه اي بهم نداده . دیگه عادت کرده و به جاي دخترم ، فقط میگه خانم افرا ... گاهها که اشتباهي تو کارم میبینی ، لفظش عوض میشه و میگه خانم شراره افرا ... در اتاق مدیر عامل کماکان بسته است . صبح به صبح که من میام سر کار ، هنوز اعلا حضرت از خواب همایونی بلند نشدن و سرفرازمون نکردن ... بعد از اون که الحمدالله میز من پشت به در ورودی اتاق قرار داره و رفت و آمد بی سلام صبح بخیرش رو نمیبینم . جز اون هم هر وقت آقای حاتمي باهاش کار داشته با یه داد شبیه نعره صداش میکنه : « حاتمي ! » بعدم این بیچاره آقای حاتمي مثل بوم غلطون میدونه تو اتاقش ، بجز نعره هاي گاه و بیگاهش که صدای حاتمي بیچاره میکنه ، چیز دیگه اي ازش نشنیدم . بیچاره این آقا حسین هم راه به راه سر ساعت براش قهوه میبره و فنجون خالیشو برمیگردونه ...

اینقدری که این آقا حسین از سر صبح تا بعد از ظهر به خوردن من چای میدی ، فکر کنم بچه قهوه اي درییاد و جاي شکی رو حرفای حاجي مقدم نداره ... امروز حاجي شایسته وقتی اومده بود توي اتاق تا چک مربوط به تنخواه گردون رو به آقای حاتمي تحویل بده ، جلو جفت چشمم ، آقا حسین رو مجبور کرد بره لیوان چای من رو خالی کنه تو ظرفشور و یک چهارمش رو نگه داره و بقیه اش رو آب جوش پر کنه . بعدم رک و راست به آقا حسین گفت : « از این منبهد برای خانم افرا چای کمتر از تموم کارکنان میارین ، فقط دو تا یکی راس ساعت ده و یکی راس ساعت دو و نیم ... »

والا من از بر و بر نگاه کردن آقا حسین و سر به زیر انداختن آقای حاتمي و پوزخند زدن آقای شمس و نگاه خیره مهندس حسام شرمم اومد و این حاجیه شرم نکرد . حالا تا آبروی نداشته منه بیچاره رو جلو یه مشت مرد نبره ، ول کن نیست که ... چي از جونم میخواد و چه آشي برام پخته فقط و فقط الله اعلم .

آقای حاتم سر ظهر رفت بانک و چک تنخواه رو نقد کرد و ریخت توي یه حساب دیگه و دسته چکی مربوط به همون حساب رو تحویل داد و روش پر کردن چک و توضیحاتی درمورد اینکه این دسته چک دو امضاء هست و پای هر برگ چک صادر شده دو امضاء باید بخوابه که یکیش رو من باید بزنم و یکیشون هم مدیر عامل مفصل توضیح داد و در آخر هم خاطر نشون کرد که فعلا چون شما به بانک معرفی نشدین و امضاء تون پای برگه هاي چک معتبر نیست ، در حال حاضر من تموم برگههاي دسته چک موجود رو امضاء میزنم ، شما هم سر فرصت به شعبه اي از بانک صادرات که ما باهاشون طرف حساب هستیم مراجعه کنین و کارهاي مربوط به معرفی امضاء تون رو انجام بدین . در ضمن از این به بعد هر چي نامه مربوط به کارهاي خودم هست هم باید تایپ کنم .

نوید تا اونجا که تونسته درمورد برنامه هاي کاربردی برام سی دیهاي آموزشی تهیه کرده ، نسترن هم توي روش صحیح تایپ کردن خیلی کمک حالم بوده . به سفارش نسترن ، کتاب هاي رمان و مجلات مختلف رو میذارم جلوم و تو اوقات فراغتی که توي خونه خاله بهم دست میدی از روشون کار تایپ میکنم تا هر چه سریعتر بتونم کار خودم رو راه بندازم و هی دم به دقیقه سر از میز خانم حمیدی در نیارم ...

فکر میکنم باید توي طرز برخورد و افکاري که از ابتدا درمورد خانم حمیدی ندیده و نشناخته داشتم ، تجدید نظر کنم . منی که یه عمره از دست قضاوت هاي بیجا و عجولانه و غیر منصفانه خانواده ام عذاب کشیدم و آبروم بر باد رفت ، نمیدونم چطور تونستم همچین جوروي رو درمورد این بنده خدا بکنم ... اونقدرها هم که نشون میداد ، اهل هر فرقه اي نیست . بیچاره تییش اینه وگرنه خیلی هم خانوم و سراهه . اینم یه جور متانته . درسته که تیپ مکش مرگ ما داره ، ولی از نظر رفتار و طرز برخورد واقعا نمیشه ازش خرده گرفت . خدا منو ببخشه . شاید اگه یه خورده باهاش صمیمی شدم ، ازش بخوام بخاطر این قضاوت مغرضانه منو ببخشه .

امروز نوبت دادگاهی منو رضا ست ، هیچ فکرش رو نمیکردم عاقبت مشارکت منو رضا این کوچه بنبست تنگ و ترش باشه و رضایی که از روز اول ازدواجمون یه مرد سر براه بود ، چي شد که توي این مدت کم صد و هشتاد

درجه چرخید و راهمونو به سمت این کوچه کج کرد . یعنی واقعا نفوذ حاجي مقدم اعجاز حاجي مقدم اینقدر زیاده که از اون رضاي سر بره و بي زبون و حرف گوش کن که یه روزي برام میبرد و میگفت هر چي تو بگي و هر چي تو بخوای ، فقط لب تر کن ، این مجسمه بي لیاقت رو بسازه . البته مقصر خود من هم بودم . رضا حرف گوش کن بود ولي نه فقط حرف من ، اصولا حرف گوش کن نه یه کلام بیشتر نه کمتر ... میشه گفت حزب باد بود ، هر جا به نفعش بود گوشش میشنید ... تا محتاج بغل من بود حرف منو میشنید ولي همینکه رفع احتیاجش شد و باباهاه از این بغلای مفت تا تونست براش محیا کرد و مفت و مجانی در اختیارش قرار داد ، دیگه حرف حاجي بود که تو گوشش فرو میرفت .

همون روزا که بهم میگفت : « تو چادر سرت کن دهن حاجي بسته بشه ، با هم بیرون رفتیم ، نپوشیدی هم نپوشیدی » یا وقتایی که هوس گلگشت به سرم میزد ، میگفت : « تو به اسم دکتر رفتن از خونه بزنی بیرون ، دیگه با بقیه اش کاری نداشته باش ، هر جا بخوای میبرمت » و امثال این لاپوشونیا ، باید میدونستم بخار اینکه به حرف من باشه رو نداره .

حاجي مقدم ، سر بلند و پر افتخار ، کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده و سرش رو بالا گرفته و تا میتونه میخ تو چشامه . حالم از ریخت و قیافه اش بهم میخوره ، نامرد ، حاضرم همین الساعه جون به عزرائیل بدم و دو دقیقه زیر هوایی که این مرتیکه نفس میکشه ، نفس نکشم .

حس بدم رو که از تو نگام خوند ، بادی به غیغ انداخت ، ابروهاش رو هفت هشت کرد و یه دور تسبیح شاه مقصودیش رو دور دست چرخوند و با نگاهی خیره بهم نزدیک شد : « خوب میبینم که کم آوردی ، دختر حاجي ... بهت گفتم با ما به از این باش که با خلق جهانی ... گفته بودم یا نگفته بودم ؟ گفته بودم سربراه باش تا سرتاپاتو طلا بگیرم ، کنم گفته بودم یا نگفته بودم ؟ ... گفته بودم بخوای جلو من ملق بازی در بیاری و سوسه بیای برام ، زندگیتو جهنم میکنم ، گفته بودم یا نگفته بودم ؟ ... گفته بودم از هستی ساقط میکنم ، زمین گیر میکنم ، حیثیت رو حراج میکنم ، هست و نیستت رو به باد فنا میدم ، از الان تا دنیا دنیاست نمیذارم آب خوش از گلوت پایین بره ، اگه ، اگه ، فقط اگه ، این تخم حروم رو نندازی و به لجبازی با من ادامه بدی ، گفته بودم یا نگفته بودم ؟ ... بکش ، بکش که خود کرده را تدبیر نیست . ضعیفه ، تو پیش خودت چه فکری کردی ، ها ؟ با اون عقل ناقص چطوری دو دو تا چار تا کردی که میتونی بامن سر شاخ بشی ؟ میدونی من کی ؟ » سه تا ضربه محکم به تخت سینه اش زد : « من ... حاج قربان مقدم ... تو یه جوجه بچه فنچ ... دیدی که تا کجا رفتی ... دیدی که له ت کردم ... »

نفسم بند اومد . دلم میخواست یه کوه پشت سرم داشتم که دلم رو بهش قرص میکردم و تا میخورد میزدمش که استخوانش له شه ... چي میگی شراره ... توهم نزن ! اینی که میبینی صاف صاف تو چشات نگاه میکنه و زیر سنگینی حرفاش تحقیرت میکنه و له لوردت میکنه ، حاج آقا مقدمه نه برگ چغندر . یه نگاه خیره به صورتم انداخت ، حس مچاله شدگی ، استیصال ، ترس و حقارت رو از خط خط صورتم خوند . خطوط عمیقی که لایه لایه مهر داغ روی پیشونیش بود کم کم باز تر و کم عمق تر شد ، لحنش دوستانه تر و آرومتر شد ، با حالتی مشمزل کننده ، با نگاهی که تا ما تحت رو لخت و عور مجسم میکرد براش ، تو صورتم زل زد : « هنوزم دیر نشده ... باز میتونی رو من حساب کنی . دختر خوبی باش ، نشون بده لیاقت داری ... طلاق رو از رضا میگیرم ، تموم خرده ریزه های له شده ات رو با همین دو دست جمع میکنم ... گلتو از نو قالب میندازم ... سرنوشتت رو از نو میسازم ... شراره ای نو ازت میسازم که همه انگشت به دهن بمونن ، دور دنیا رو میگردونمت سراپاتو جواهر نشون میکنم . آبروی رفته ات رو به جوی بر میگردونم ، دار و ندارم رو به پات میریزم ، فقط ، فقط اگه خودت بخوای ، تو باش ، ببین حاج قربون مقدم چیا که نمیکنه ... ها ... چي میگی ؟ هستی یا نه ؟ »

دیگه نمیشد این لجن رو تحمل کرد . اون نگاه زشت ، اون خناثت ، اون لجنهایی که با بوی متعفن از تو دهن نجشش تف میکرد تو صورتم و راه نفسم رو بند میآورد ، برام تحمل ناپذیر بودن ... یه هر چه بادابادی تو دلم گفتم ، تا تونستم آب دهنم رو جمع کردم ، ماهیچه های لپم رو کشیدم داخل ، همه رو یه جا ، آوردم پشت لبهای بسته ام ، با غیض ، پاشیدم تو صورتش ... عضلات صورتش منقبض شد ، فکش فشرده شد ، دستش بالا رفت بیاد رو صورتم ، وسط راه موند ، برگشت به طرف صورت خودش ، حجم بزرگ آب دهنی که توی صورتش راه به طرف چونه اش

باز کرده بود رو با به حرکت با آستین کتش پاک کرد ، لیخند شیطانی به صورت نشوند : « از همینت خوشم میومد ... خودت میخوای ، لجبازی ، سرتقی ، اون تخم حرومت هم از خودت سرتق تره ، اگه نبود که با اون همه کتکی که اخیات دست و دل بازانه نثارت کردن ، باید میفتاد ، ولی نیفتاد ، نیفتاد تا بمونه ، لگه ننگش تا عمر داری رو پیشونیت بشینه و پاک نشه . این تازه اولشه ، شمشیر از رو بستی ؟ منم بستم ... تو خاطرت بسپار ، اعلان جنگ دادی ... نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره ... »

نیش تا بنا گوش باز شده اش رو بست ، قیافه جدی جهنمی ای رو به خودش گرفت ، احم غلیظی رو پیشونی نشوند ، نگاهش رو تا تونسند تند و سوزنده کرد ، چشمش رو از حدقه کند ، خیره شد تو صورتش و رعب و وحشت رو کیلو کیلو به وجودم تزریق کرد ، دستی که تسبیح شاه مقصودش با دور تند توش میچرخید رو بالا آورد و با لحنی تند و خشن تهدید کرد : « مثل بچه آدم از این در میری تو ، زر اضافه نمیزنی ، چارتا برگه است ، جلسه مشاوره و جنگولک بازی هم نمیخواد ، همه کاراش از قبل انجام شده ، اسمی هم از این تخم حروم نمیاری ، برگه پزشکی قانونی و گواهی عدم بارداریت به پیوست تو پرونده ست ، صاف میری سر میز ، نه مهریه میخوای نه نفقه ، چارتا امضا میزنی رو پرونده و خلاص ! روشن شد یا باید روشننت کنم ... میدونی که اگر بخوام خودم روشننت کنم بیشتر از اینا پای حیثیتت چوب میخوره ... حکم زن خائنه ، سنگساره میدونی یا نه ... »

راه نفسم تنگ شد ، معده ام زیر و رو شد ، ثانیه ای مکث میکردم ، هر چی تو دل و روده ام بود برمیکشت روش ... فاصله اش با صورتم اندازه یه سرشونه بود ... دستم بالا رفت جلو دهنم رو سفت و محکم گرفتم ، از حال خرابم فهمید چه دردیمه ، پوزخندی زد و سریع تن لاش رو از جلوم کنار کشید ، با تموم سرعتی که از خودم سراغ داشتم شصت تیر پریدم ته راهروی طبقه پایین سمت دستشویی های دادگاه ، هر چی زردابه بود عق زدم تو روشور ، چشم تو آینه ، دو گوی قرمز آتشین ... رنگم میت از گور برخاسته ، کمرم خم ... سالانه سالانه دوباره راه پله ها رو بالا رفتم ، نباید ضعفم رو نشونش میدادم تا دلش خنک شه ، سعی کردم کمرم رو صاف کنم ، سینه ام رو جلو بدم ، سرم رو بالا بگیرم ، نفس عمیق رو ول بدم ، تا اشکم عقب نشینی کنه موفق بودم ؟ نه ...

یه نگاه تو قیافه ام انداخت ، فهمید بیچاره ام ، استیصال از تو خط خط نگام خوندنی بود ... له ام کرده بود ، خودش هم میدونست ... رضا کنارش ایستاده بود سربزیر و ساکت ، کاشکی یه حجم بزرگ آب دهن هم نثار این میکردم ، حیف که زردابه بالا آورده بودم و دهنم خشک شده بود ... توده بهم پیچیده و در هم لولیده آدما ، توی راهروی شلوغ ، روی سرم آوار شد ... تیره کمرم تیر کشید ... درد بدی به جونم پیچید ... گنگ و مبهوت ، دستی رو شیکم صافم کشیدم ... ، چه حسی از زیر پوست کشیده تنم ، از این نبض تپنده ، راه به بالا پیدا کرد و به دستم منتقل شد و از نوک سر انگشتم راه رگ و پی ام رو گرفت و صاف صاف رفت بالا و از دهلیز سرد و خاموش چیم رد شد و پمپاژ خون رو زیاد کرد و غلیاناش رو به رخم کشید ، نمیدونم ... ولی نیرو بهم داد ... شاید حس انتقام ... شاید همین تیکه گوشت بی جنبش پر کوبش بود که از اعماق وجودم صدا میکرد که اونقدر قدرت داره تا بتونه پستفطرتی مثل حاجی مقدم رو بندازه تو چهار راه چمچاره ... درد چکنم به جونش بندازه و اینقدر این درد قوی باشه که مجبورش کنه به فعل این افعال کثیف ...

جونی که به تن و بدنم برگشت ، توده عظیم آدمهای سرگردون توی راهرو رو از چشمم انداخت ، کمرمو صاف کرد ، سرمو تا حدی بالا کشوند که حس کردم قدم بلندتر از این نمیشه ... قد کشیدم ... راست شدم سایه ام دراز شد ، خیلی دراز . حس میکردم سایه ام از روی سر رضا و حاجی مقدم رد شده . پر غرور رفتم داخل اتاق ... نمیدونم این انرژی مثبت از کجا یه دفعه سر و کله اش پیدا شد که ، خیلی مثبت بودنش ، خیلی منفی بودن حاجی رو به لرزه انداخت ... سایه من صاف بود و کشیده ، سایه حاجی خط خطی و لرزون ...

قاضی ، پرونده باز جلوی روش رو مطالعه کرده بود ، نیاز به بحث و سوال جواب نبود . یه چند تا امضاء کج و معوج بود و جاری شدن صیغه ... اول باید امضاء میکردم ، بعد میرفتم دفتر ثبت طلاق برای جاری کردن صیغه و خط زدن اسم رضا از شناسنامه ام ، ازم خواست بلند شم بیام جلو میزش کاغذ رو امضاء کنم .

سست نبودم ، ضعف نداشتم ، صاف بودم ، انرژی مثبت تو رگام جاری بود ، آثارش از بنیه ام پیدا بود ، به نگاه پر غرور به رضا انداختم ... خط و خطوط ندامت ، قیافه اش رو مضحک کرده بود ... به حاجی مقدم نیم نگاهی هم ننذاختم . حیف پلک چشم که تو صورت این بیشرفت زحمت بکشه و بالا پایین شه ... خودکار که دست گرفتم ، سه تقه به در اتاق خورد ... سردفتر قاضی اومد تو ... یه برگه یادداشت کوچیک گذاشت رو میز ، جلوی چشم قاضی .

قاضی یه نگاه انداخت به من ، یکی به رضا ، یه نصفه به حاجی مقدم ... نجی کرد ، دو سه بار گردنش رو ، نود درجه به چپ و نود درجه به راست چرخوند ، اخم کرد : « یکی گزارش کرده خانوم بارداره ، تکلیف این بچه با کیه ؟ باید مشخص بشه ... خانوم هنوز در عقد آقااست ... پای یه بچه وسطه ... »

حاجی مقدم خشمی شد ، ابروهاش گره خورد ، مثل حیوانی حشری ، گوله گوله آتیش از سوراخای دماغش تراوش میکرد ... صدای خخ خخ از توی جفت سوراخای دماغش میزد بیرون ، رنگش به کبودی زد ... نیش رضا باز بود ... خاک بر سر بیعرضه اش !

حاجی مقدم نیم لا دو لا بلند شد : « استغفرالله ، حاج آقا اشتباه به عرض رسوندن ... »

قاضیه دستش رو متفکر به ریش کشوند ، ابرو بالا انداخت : « منبع موتهه »

حاجی خشمی تر شد ، دستش میرسید منو و منبع رو از رو زمین محو میکرد : « حاج آقا این خانوم ، بیش از چهارماهه با پسر من متارکه کرده ، این بچه ، اگه بچه باشه البته ، نمیتونه مال پسر من باشه ... این بچه ... »

قاضیه هم خشمی شد ، اخماش غلیظ شد ، کفری شده بود ، حاجی مقدم دیگه زیادی شورش رو در آورده بود : « حاج آقا قباحته داره ... از شما و این سن و سال بعیده ... شما ... استغفرالله مگه خبر از خلوت میون این زن و شوهر دارین ؟ ... بهر حال باید تا دنیا اومدن بچه صبر کنین ... کار شما توهین و تهمته ... اگه آقا زاده قبول دارن که تو راهی مال خودشونه که فبها ... تکلیفش رو همین امروز مشخص کنین حکم صادر میشه ... در غیر اینصورت ... باید از جفت آزمایش بعمل بیاد ... خیلی تند و سریع ... شاید هم حضور مبارک این نوزاد ، جلوی متارکه ای رو بگیره و انشاء الله تعالی موضوع دعوی به مصالحه کشیده بشه »

قیافه حاجی دیدنی شد ... افکار شیطونی از پشت چهره کریه اش چنون به بیرون راه پیدا کرده بود که انگار قاضی رو هم به شک انداخته بود ... مکثی کرد ، خطوط نقش بسته رو چهره اش ، نشون از تفکر عمیقش داشت ... تلفن رو برداشت ، شماره ای رو زد ، شخص پشت خط رو مخاطب قرار داد : « آقای رحمتی چند لحظه تشریف بیارین لطفا « گوشه ای رو گذاشت . به سیم سوت ثانیه نکشیده سردفتر ، تو اتاق جلوی میز قاضی بود ... نوشته ای رو روی یه برگه کاغذ با سربرگ دادگستری دست نویس کرد ، داد دست سردفتر : « شماره ، تاریخ ، ثبت تو دفتر اندیکاتور و خانم و آقایون رو راهنمایی کن ! »

حجم خشم حاجی مقدم ، اندازه گرفتنی نبود ... هنوز از سوراخای دماغش آتیش به بیرون مینداخت و خخ خخ میکرد . پشت سر هر سه تاشون از اتاق بیرون رفتن ... جلو میز سر دفتر ایستادیم به صف . با خونسردی دفتر بزرگی رو باز کرد ، متن دست نویس قاضی رو شماره کرد ، تاریخ زد ، ثبت کرد ، تو یه پاکت مهر و موم کرد ، داد دست من : « خانوم همین الان با این نامه میرین پزشکی قانونی که آدرسش رو براتون مینویسم ، نامه رو همینطور مهر و موم شده تحویل پزشکی قانونی میدین ... اینم آدرس ... »

حاجی سرکشید جلو ببینه چی به چیه ... از نفهمیدنش خشمگین تر شد و جوش آورد و اصلیتش رو برای سردفتر قاضی لخت و عور به نمایش گذاشت و چار تا لیچار آبدار نثارش کرد ، که سردفتر خونسرد زیر سبیلی رد کرد . یحتمل از این قماش افراد در طول روز کم نمیدید که شاخ و شونه نکشید . سر که بلند کردم ، از قیافه برزخی حاجی خوف کردم ، رو برگردوندم ، جل الخالق به نظرم رسید یا درست دیدم ... حاجی شایسته نیم نگاهی پیروز تو صورتم انداخت و از چارچوب در فاصله گرفت و از نظر ناپدید شد .

یا خدا ... نکته منبع موثق این بوده ؟ نه بابا ، توهم خونم زده بالا ... رو پیشونیم نوشته بچه ام اصل و نسبش بر میگردد به کی ؟ یا این تو چشاش آزمایشگاه پیشرفته داره ؟ اصلا از کجا بخواد بفهمه من امروز دادگاهی دارم ؟ امروز که اصلا روز کاری من نبود که حتی بخوام مرخصی بگیرم ... روز دانشگاهم بود ... خل شدم ...

هنگ کرده و شوک زده ، مبهوت حضور بیموقع حاجی شایسته ، نامه به دست راه افتادم به سمت خروجی دادگاه . تند از پله ها سرازیر کردم خودم رو انداختم تو خیابون ... حاجی شایسته پشت رل ماشین مشکی شاستی بلند مهندس لم داده بود ... صدای بوق ماشین رو درآورد ، سه تا بوق پشت سر هم ، سر خم کردم به نشونه سلام . علامت داد برم طرفش ... چیکارم داره ، برم نرم ، به چکنم چکنم انداختم که سرشو از شیشه ماشین داد بیرون و فرصت چکنم رو ازم گرفت و با صدای فریاد مانندی گفت : « بد جا ایستادم خانم افرا یه خورده سریعتر ... »

سر برگردوندم پشت سر ، حاجی مقدم تند و بیوقفه از در دادگاه زد بیرون ، پشت سرش رضا مثل جوجه اردک زشت هلک کنون پلک کنون ، ترس به دلم افتاد ، نامه مهر و موم شده رو محکم ، با تموم قدرت تو دستم فشردم ، تردید توی دلم رو کشتم ، قدمهامو تند کردم ، در ماشین رو حاجی با یه حرکت از داخل باز کرد ، چارطاق . بی فوت وقت سوار شدم .

چشمم چرخید روی پله های خروجی دادگاه . چشم حاجی مقدم تو شلوغ پلوغی روی پله ها و دم در دادگاه دنبالم بود . در رو با فشاری محکم کوبوندم ، از صدایش خودم هم پریدم بالا ... حالا من بودم و یه ماشین با پنجتا در بسته و یه حاجی شایسته ... یه نیم نگاه تو صورتش انداختم ، خونسرد بود ، اونقدری خونسرد که خطی تو صورتش خوندنی نباشه ...

استارت زد ، ماشین رو انداخت تو دنده ، راهنمای سمت راست رو روشن کرد ، فرمون رو چرخوند ، اهمی کرد : « یه کار دادگاهی داشتم ، دیدمت ، گفتم ببینم کجا میخوای بری ، بیکارم ، شاید هم مسیر باشیم برسونمت ... » منو حاجی ؟ با هم ؟ اون منو برسونه ؟ مگه میشه ... همینکه موشو آتیش زده بودن و سر بزنگاه پیدا شد و منو از آتیش خشم حاجی مقدم دور کرد ، جای شکر داشت . دیگه بیشتر از اینش ، زیادیم میشد و وقاحت داشت : « نه مرسی حاج آقا ... » « آقای شایسته » « ببخشید ، آقای شایسته ... خودم میرم ... مسیرم بد راهه ... شما هم کار داری » « تعارف نکن خانوم شراره افرا ... گفتم که بیکارم ، منتهی نیست ، هوا بارون داره ... خوب نیست با این وضعیت ... » جای تعارف نبود ... نامه مهر و موم شده رو تو دست راستم فشردم ، کاغذ آدرس رو تو دست چپم شل کردم طرف حاجی شایسته .

هیچ دقت نکرده ام ، این صلابت و کمر راست حاجی شایسته ، موروثیه ... یا اثر ممارسات ورزشی و حفظ سلامتی . پیر مردی با اینهمه سن ، اینقدر سلامت ، با قامتی استوار ، پر کار و خستگی ناپذیر ... با صدای رعب آوری که از قدمهای محکمش بر روی پارکتهای کف دفتر ایجاد میکرد و طی این مدت ، هر بار دلهره ای رو به جون من می انداخت ، برام عجیب بود .

مهندس وقتی وارد میشد ، اینقدر بی صدا پا به دفتر میذاشت که بود و نبودش برای شخصی مثل من که کمترین برخوردی ، یا در حقیقت باید بگم اصلا برخوردی باهاش نداشتم ، بعلاوه موقعیت قرار گرفتن میز من پشت به در وردی ، ورود و خروج بی صدایش رو برام کاملاً خنثی میکرد . در حالیکه حاجی شایسته از قدم اولی که روی پله های ورودی دفتر میذاشت ، گامب و گامب حضورش ، رعشه به دل من می انداخت . هیچوقت درک نکردم این حس دلهره آوری که به جونم می افتاد ، از کجا سرمنشاء داره ؟ حس بدی که از گذروندن دوره ای از زندگیم در کنار یا به موازات حاجی مقدم تجربه کرده بودم ؟ ... حس دیده نشدن همیشگی ای که از لحظه اول تولدم در کنار بابا و رودربایستی همیشگیم برای به زبون آوردن کلمه بابا در مقابل اون داشتم ... یا از بدبینی افراطیم ؟

تموم طول مسیر رو با حالتی گنگ و مبهوت ، با نامه ای فشرده در مشت ، طی کردم . حضور در کنار حاجی شایسته ، یه امنیت و آرامشی خاص همگام با یه عالمه حس بد رو بهم تزریق میکرد ... دستم خودم نیست ، نمیتونم بهش قد یه سر سوزن هم اعتماد داشته باشم ... بهر حال ، گریه محض رضای خدا موش نمیگیره !

« زیاد فکر خودت رو در گیر نکن دخترم ، خورشید همیشه پشت ابر نمی‌مونه »

نگاهی به نیمرخ متفکر و رو به جلو حاجی شایسته انداختم ، نگاهی گذرا ... رو به جلو داشت و متفکر حواسش رو به رانندگی داده بود ، چي تو فکرش می‌گذشت ؟ ... این کنایه ای بود به افکار بی سر و سامون تو مغز من در مورد خودش ، یا چي ؟ از درگیریهایی میون من و خناتت حاجی مقدم با خبر بود ؟ ... ولی همینکه منو دوباره با لفظ دخترم مخاطب قرار داده بود ، کافی بود تا کفه ترازوی بدبینی‌هام ، از کفه مثبت اندیشی‌هام سنگین تر به چشم بیاد : « حاج آقا من دختر شما نیستم ، من فقط شراره افرا هستم و بس ... »

« منم حاجی نیستم . اگه یه بار مشرف شدنم به خاطر دلم به خونه خدا ، باعث این حجم عظیم بد بینی تو به من باشه ، ای کاش خدا عمر دوباره ای به من میداد ، تا همون یه بار هم ، مثل همیشه پا رو دلم بذارم و مُحرم نشم ... وقتی تو به اندازه یه نفر ، اینهمه به من بدبینی ، وای به حال من که با دنیایی در ارتباطم ، با توده عظیمی از شراره های افرا ... چه بخوای ، چه نخوای ... از لحظه ای که خدا روح به کالبد تو دمید ، از همون لحظه ای که نا توان و گریان ، پا به این دنیای کذایی گذاشتی ، مقدر شده بود دخترم باشی . این حس تا لحظه ای که به حکم خدا ، روح از کالبدم خارج بشه ، با من می‌مونه . نه تو ، نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه این احساس رو از قلب من جدا کنه ... نظرت برای خودت محترمه ... من از دخترم گفتن به تو ، قصد و غرض شری ندارم . دقیقاً برعکس تو ، که با هر بار حاجی گفتنت به من ، تخم بدبینی رو یه بار دیگه تو دلت میکاری ... چون نمی‌خوام ببش از این باعث آزارت بشم و بیشتر از این قلبت رو کدر و سیاه ببینم ، ازت خواهش میکنم به من نگو حاجی ، حداقل تا زمانیکه شناخت کافی از من پیدا نکردی نگو ... »

« قصد تو همین ندارم ... ولی ... شما چه میدونین که من چي کشیدم و چه دردی به جونم چنگ میندازه ... »

« نمی‌خواد خودت رو خسته کنی دخترم ... من همه چي رو میدونم ... تا اونجا که باید بدونم ، میدونم . بیشتر از خودت ندونم ، بگی کمتر ، بی انصافی کردی ... »

« اما ... »

« هیشششششش ... لازم نیست چیزی بگی ... فرصت برای گفتن و شنیدن و فکر کردن زیاده ، فعلاً باید از پس این مشکلی که گریبونت رو گرفته » و همزمان چشمش رو توی کاسه گردوند و رو شیکم ثابت کرد : « بر بیای ... لازم نیست یک تنه خودت رو به زحمت بندازی ... یه جایی ، یه گوشه ای از این دنیا ، یه کوه ایستاده و منتظره تا تو بیای و تکیه بدی بهش ... سخت نیست پیدا کردنش ... کافیه دلت رو یک دله کنی . نمی‌خواد خودت رو خسته کنی . اراده کن ، سر برگردون ، کوه در یکقدمی تو منتظره ... بهتره پیاده شی ، آدرس همینجاست ... نفس عمیقی بکش و افکار منفی رو بکش کنار . خدا نزدیکه، فقط کافیه توکل کنی بهش »

دستم ، که از فشردن نامه مهر و موم شده ، عرق کرده بود رو از مشت باز کردم ، نمی‌دونم چرا این یک بار آخر ، از لفظ دخترمش ، قلبم فشرده نشد ... دستام شل شد ، به خودم که اومدم ، قبل از پیاده شدن از در ماشین شاستی بلند مهندس ، قبل از اینکه پام رو از چارچوب در دراز کنم سمت پله کنار در ، مشتم پیش حاجی باز شده بود و حالا نامه پزشکی قانونی ، توی دستهای پهن و بزرگ حاجی بود و دوش به دوشم از پله های پزشکی قانونی بالا می‌ومد ... نفس عمیقی کشیدم که به نظرم رسید راحت تر از حنجره ام خارج شد . حس کردم ، با چشمهای بسته هم میتونم پله ها رو به سلامت طی کنم تا آخرین پله روبروم ... نیم چرخي صورتم رو برگردوندم ، حاجی مستقیم نگاه میکرد و با تحکم راه میرفت ... سنگینی نگاهم روی صورتش سایه انداخت ، برگشت ... در کمال تعجب ، لبخندی عمیق و پر آرامش از روی صورتم ، تو نی نی چشمای حاجی شایسته برق میزد ...

نمی‌دونم این حجم بزرگ اعتماد به یکباره از کجا به زیر پوستم تزریق شد . دوش به دوش حاجی شایسته ، قدم به داخل پزشکی قانونی گذاشتم . حاجی نیم چرخي به طرفم زد و لبخندی محو ولی دلگرم کننده به صورتم پاشید : « دخترم شما بشین روی صندلیها ، نگران چیزی هم نباش ... من الان میام »

با چشم رد قدمهاي حاجي رو دنبال کردم ... بي صدا بروي نزديک ترين صندلي نشستم ... حاجي به پارتيشني با پيشخون شيشه اي نزديک شد ... با پسر جووني که پشت پيش خون نشسته بود چند کلامي صحبت کرد ... همونجا به ديوار کنار پارتيشن تکیه داد و از راه دور نگاهي گذرا بهم انداخت ، ناخداگاه لبخندي نصفه نيمه و کج و کوله روي لبهام نشست ... با کمي آرامش به ديوار پشت سر تکیه دادم ولي نگاه از حاجي برنداشتم ... حضورش يه جورايي آرامش بخش بود ... فکر ميکنم چيزي توي نگاهش داشت که انرژي مثبت زيادي رو به وجودم ساعه ميکرد ... دقايقی به همون حالت موند و با اشاره جوون پشت پيشخوان به طرف اون برگشت و سرش رو تگون داد ، برگشت نگاهي به من انداخت و لبخندي زد و به طرف راهروي روبروي پارتيشن راه افتاد .

ترسي به جونم افتاد ... سعي کردم اثری از اون انرژي مثبت پيدا کنم ، ولي مثل اینکه با دور شدن حاجي از حوزه تحت دید من ، اون هم پر کشيد رفت . دقايقی رو با اضطراب و ترسي موهوم گذروندم که حاجي از توي همون راهرو پيداش شد و با اشاره سر از من هم خواست برم طرفش . به دنبال حاجي براه افتادم ... توي راهرو به فاصله پنج قدم دري بود که سردش نوشته اسم و فاميل دکتر رو نشون ميداد ... حاجي با دست در رو باز کرد ، دستش رو جوري که از پشت به کمرم باشه ولي با کمرم برخورد نداشته باشه ، حمايت گرانه گرفت پشت سرم و با سر بهم اشاره کرد که داخل بشم .

پاهام سست بود . قدم که از قدم برداشتم ، ناخداگاه ، با نگاهي ملتسمانه به طرفش برگشتم : « تنها ؟ شما باشين بهتره ... » التماسي که تو نگاهم بود رو خوند ، لبخندي زد : « دختر من ترسو نيست ... کمرشو صاف ميگيره و سرشو بلند ... برو تو دخترم ... » اينبار دخترمش يه جورايي به دلم نشست ... با قدمهاي استوار تر پا به داخل اتاق گذاشتم ... پاکت نامه مهر و موم شده ، جلوي دکتر بود و نامه ي دست نويس قاضي ، تو دستش . موهايي جو گندمي داشت و هيکلي پر و قيافه اي درهم ...

از سوالايي که ازم پرسيد شرم کردم و تازه دليل بيرون موندن حاجي رو فهميدم ... به دونه دونه ي سوالاي دکتر جواب دادم ... به مشت سوال درمورد روابط زناشويي با رضا و آخرين رابطه ... همون هفته شيطاني ... بعدم سوالاتي درمورد تاريخ آخرين عادت ماهيانه و تاريخهاي قبل از اون ... همه رو با کلي خجالت جواب دادم ... از هر جوابم ، روي کاغذي سفيد روبروش ، نتهايي کوتاه برميداشت ... در آخر نامه اي نوشت . نفهميدم چي و به کي نوشت ... آخر سر هم يادآور شد : « حضور همسر شما براي انجام آزمايشات ، واجبه ... از ايشون هم بايد نمونه گيري بشه تا با نمونه اي که از جفت گرفته ميشه مطابقت داده بشه ... بنا به درخواست پدرتون ... » پدرم ؟ يعني بابا هم اومده بود اينجا ؟ زياد تو بهت نمودم و انتظارم براي پاسخ طولاني نشد « حاج آقا شايسته که از دوستان خوب من هستن و به ايشون اعتماد زيادي دارم ، حاضر شدم فقط نمونه رو از شما بگيرم ... براي نمونه گيري از همسرتون بعدها هم ميتونين اقدام کنين ... شما ميتونين برين بيرون »

گم و گيج ، از اتاق زدم بيرون ... حاجي با لبخندي اميدوار کننده پشت در انتظارم رو ميکشيد . با دست اشاره کرد ، با هم قدم از راهرو بيرون گذاشتيم و روي صندليهاي اتاق انتظار ، دوباره به انتظار ايستاديم ... حاجي دل دل کرد و آخرش گفت : « منو ببخش دخترم ... مجبور شدم تو رو به عنوان دختر خونده ام معرفي کنم ، ميدونم که از اين کارم عصباني ميشي ... ولي لازم بود ... فعلا نيازي نيست نتيجه آزمايش رو رو کني ... خيلي زود طلاقه رو از اون مرتيکه نمک به حروم ميگيرم ... نگران هيچي نباش ... تو حتي ديگه نياز نيست پاتو به اون راهروهاي طولاني و رعب آور دادگاه بذاري ... حکم رو که گرفتم ، خودم ميبرم محضر و از شر اين اسم کذابي راحتت ميکنم ... به من اعتماد کن ... »

چشمامو بستم . اگه اعتماد نميکردم ، چي ميکردم ؟ در حال حاضر ، وجود يه آدم محکم و با صلابت رو پشت سرم خالي ميديدم ... يه کوه که بايسته و از سرجاش تگون نخوره تا من با خيال راحت سنگينيمو بهش تحميل کنم : « خيلي هم ممنونم آقاي شايسته ... ولي باور کنين دوست ندارم کسي رو درگير خودم کنم ، من حتي از خانواده خودم هم نخواستم پشتم باشن ... هر کي دست حمايت به طرف من دراز کرد ، يه جوري دود به چشمش رفت ... نميخوام خدائي نکرده ، شما هم درگير حمايت از من باشيد ... »

« نه دخترم ، منتي نيست ... خودم دوست دارم ... در ضمن ، من از هيچ کس نميترسم ، جز خدا ... با اونم اتمام حجت کردم و الان با توکل به خودش پيشتم ... مطمئن باش تا اونجا که بتونم ، پشتت رو خالي نميکنم . مگر اينکه خدا نخواست و دستم رو از اين دنيا کوتاه کنه ... »

ناخداگاه از زبونم بيرون افتاد : « خدا نکنه حاجي » « حاجي نه ... آقاي شايسته ... » به چهره شيطونش که شيطنت پسر بچه اي تخس رو تو ذهن تداعي ميکرد ، خنديدم : « حاجي » « آقا » « حاجي » « عمو » « حاجي » « بابا » « خندم پررنگ تر شد ، ابرومو بالا دادم « حاجي » ... خنديد : « حاجي بابا » دماغمو چين دادم : « حاجي بابا شايسته » لبخند زد : « حاجي بابا شايسته » چشمامو بستم ... زير لب زمزمه کردم حاجي بابا شايسته ... اسمم از پشت پيشخون خونده شد ... حاجي تند و با شتاب از جا بلند شد ... به سمت پيشخون رفت ، لحظاتي بعد با چهارتا نامه تو دستاش ، جلوم ايستاده بود ... به دستش خيره شدم . سوال رو از تو نگاهم خوند : « اين نامه اول مربوط به يه آزمائشگاه ... آزمائشگاه خود پزشکي قانوني ... سه تا ديگه هم هست ... اين سه تا هم هر کدوم مال يه آزمائشگاه معتبره ... خود دکتر اينارو معرفي کرده ... بهتره نگران نباشي ... بزني بريم که خيلي کار داريم ... »

دوباره دوش به دوش حاجي ، ولي اينبار با اعتمادي جوشيده زير پوست تنم ، پله ها رو زير پا گذاشتم ... بيرون از ساختمان پزشکي قانوني ، حاجي با دزدگير ، درهاي ماشين شاسي بلند مهندس رو باز کرد ... من از اين سمت ، حاجي از سمت مخالف سوار شديم ... راهي طولاني تا آزمائشگاه رو در کنار هم تا حدودي در سکوت طي کرديم ... حاجي از سکوت موجود کلافه وار دست پيش برد ... دکمه پلي سيستم ماشين مهندس رو زد ... صداي گيتار با هم نوايي خواننده اي خارجي ، اخم به صورت حاجي نشوند : « من نميدونم اين بچه به کي رفته ... اينهمه خواننده ، نه شجرياني ، نه عهديده اي ، نه نازي افشاري ، نه عماد رامي ... همش پينک فلويد ... » با تعجب به طرف حاجي چرخيدم : « اينهمه خواننده رو شما از کجا ميشناسين ؟ ... اصلا شما اهنگ هم گوش ميديد ؟ اونم خواننده زن ؟ » « خوب آره ... صداي زيبا ، مال شنيدنه ... چه فرقي ميکنه از حنجره کي دربياد ... مهم حس خوبيه که به آدم ميده ... » « اما صداي زن ... شنيدنش براي شما معصيت نيماره ؟ » « من از صداي عهديده ، همون لذتي رو ميبرم که از صداي شجريان ميبرم ... اگه قرار به معصيت داشتن باشه ... معصيت چشم داشتن به يه هم جنس از چشم داشتن به يه غير هم جنس که بيشتريه ... اگه نوع لذت به هر دو يکي باشه ... پس گوش دادن به صداي شجريان معصيتش برام بيشتريه ... »

« ولي بابام ... » « بابات که منم پدر سوخته ... همين ده دقيقه پيش گفتي ... يادت رفته » « اذيت نکن حاجي » « حاجي بابا شايسته ... خوشم نمياد اسمم رو تلخيص کنی ... از ابهت کم ميشه ... هر چي از قبل تو مخت بوده بريز بيرون ... مهم نيست آدمه ... يه آدم بد طينت با نيت پلید ، بدون رينگ ميرقصه ... نيازي به رينگ عهديده و پوران نداره ... » چه زود ، چه آسون ، چه بي زور ... بين منو حاجي تقاهم بوجود ميومد ... در يه زمان با هم برگشتيم و به هم لبخند زديم . حاجي ماشين رو کنار زد و بهم اشاره کرد پياده بشم ... پشت سرش پياده شدم . مسيري رو پياده طي کرديم تا به آزمائشگاه رسيديم ... تيره کمرم تير کشيد ... دستم رو آروم روي شکيم صافم کشيدم ... قدمهام محکم شد ...

بازم حاجي نامه رو به مسئول پذيرش تحويل داد ... نيم ساعت معطل شديم ... از ساعت نهار گذشته بود و گشنگي به دلم چنگ ميزد ... حاجي دست تو جيب کرد ... شکلاتي از جيبش بيرون کشيد و به طرفم گرفت : « قندم به لطف حاج خانوم ، ميزونه ميزونه ... ولي دست خودم نيست ، هنوزم که هنوزم به قول حاج خانوم عين اين پسر بچه ها بايد تو جيبام شکلات باشه ... بگير بذار تو دهنتم آروم بخورش ، قندت تو رو هم ميزون ميکنه ... » اسمم از پذيرش بلند توي فضا طنين انداخت ، حاجي رفت و برگشت : « نوبت افتاده پس فردا صبح ... يه سري آزمائشات عادي هم دکتر اينجا برات نوشته که بايد امروز انجام بدي ... جوابشو هم بايد بيايي ... ديگه اينجا کاري نداريم ... بهتره بريم »

حاجي بدون سوال ، راه خونه خاله رو در پيش گرفت ... سوالم بيشتريه ... از کجا خونه خاله رو هم بلد بود ؟ يعني اينقدر خوب آدرس رو از حفظ بوده ... نه اينها همه اتفاقي نيست ... پر سوال به طرفش نگاه انداختم ... اخم ساختگي رو پيشوني انداخت : « گفتم که اگه از خودت بيشتري ندونم ، کمتر هم نميدونم » شانه اي بالا انداختم ... دم

در ازش تشکر کردم و هر چي تعارف کردم بياد داخل ، نيومد که نيومد ... فقط گفت : « براي بعد از ظهر با خاله ات برو آزمایشگاه ... ولي پس فردا خودم ميبرمت ... » باز تشکر کردم .

ذهنم به شدت درگیر حاجي شده ... هر لحظه بیشتر دچار تناقض ميشم . اون کيه ؟ چرا رو ذهن و زندگي من چنبره انداخته ؟ چرا از همه چيز من با خبره ؟ چرا منو اندازه خودم ميشناسه ؟ اينهمه اعتماد به اون از کجا نشأت ميگيره ... من به پدرم هم اينقدر اعتماد نداشتم ... به برادرم که اصلا یک هزارم اينم اعتماد نداشتم . شايد جواب سوالام رو از خاله ميتونستم بگيرم .

نسترن مثل هميشه شاد و پر انرژی در نزده پريد تو ... چه پروام من ... اتفاق اين بنده هاي خدا رو صاحب شدم به آيم روش تازه انتظار دارم ازم اجازه هم بگيرن ... : « سلام دختر خاله ... شطور مطوري ؟ ... کجا بودي کله سحر تا الان ؟ ماما کشتمون از بس از سر صبحي دلواپس تو بود ... اينقد دور خودش پيچيد که سر گيجه گرفتيم ... ظهر کثلت درست کرده بود ، يه عالمه برات نگه داشت ، گفت بوش ميپيچه تو خونه بيا بريم پايين ، هم تو بخور هم من به دلي از عزا در بيارم ... نميداره که ناخنک بزمن بشون ... » ليشو کشيدم : « شيکمو ، اول بيا يه خورده کمرمو ماساژ بده ، بعد سهم کثلت همش مال تو ... » پشتي خرسی کنار ديوار رو برداشتم ، کف اتاق انداختم ، دراز کشيدم به پهلو ... نسترن آروم مشغول ماساژ کمرم شد ... : « شري چه حسي داري ؟ » گنگ و پر استفهام نگاهش کردم ... ليشو گزيد : « ببخشيد نميخوام فضولي کنم ... فقط ... » « نه ، فضولي نيست ... حسي ندارم ... نه به رضا ، نه به بچه اش ... نميدونم کار درستي يا نه ... ولي حسم گم شده ... يه جورايي تو خوب و بد گم شده ... آدم عاديش که عاديّه ، همچين مواقعي نميدونه حسش نسبت به يه موجود از گوشت و خون خودش ولي به شدت غريبه و نا آشنا ، چي ميتونه باشه ... من که ديگه جاي خود دارم . »

چيني رو پيشونيش نشست : « نميخوام ناراحتت کنم ... نشنیده بگير ... ولي امروز حاجي مقدم زنگ زد ... اينقدر خط و نشون کشيد که نگو و نپرس . رنگ ماما به سفيدي زده بود ... ولي خوشم اومد شستش و رفتش و انداختش رو بند ... بعدم زنگ زد به خاله تا از دهنش درميومد به خاله توپيد ... به روي خودت نياري که مامان پوستم رو ميکنه ... » تند از جا پرديم ، نسترن التماس آميز نگاه کرد : « نترس لپ گلي ... تو رو لو نميدم ، ميرم رو مخش ، خودش برام اعتراف ميکنه ... » بشکني با دست راستش زد و انگشت اشاره اش رو به طرفم نشونه رفت : « ايول ... کارت درسته ... جون نسرین همه کثلتا رو نخوريا ، يه خورده هم من ... » دست دور بازوش انداختم و دلم غش رفت براي سوراخ تو لپش ... رو که برگردوندم ، اخم جاي نشاط توي صورتم رو گرفته بود .

نميخوام براي خاله ، نويد ، دختراي خاله ام و شوهر خاله مشکلي پيش بياد ... دلهره اي به دلم چنگ انداخت ، دلم ضعف رفت ... پرديم تو آشپزخونه ... خاله رو طبق معمول تو آشپزخونه پيدا کردم : « خسته نباشي زري تپلو ... چي پختي کلک ؟ بوش دلمو ضعف انداخت ... » خاله نگاهی دلسوخته به صورتم انداخت ... آهي نفس بريده کشيد : « بيا بشين اينجا تا برات گرم کنم ... از صبح تا الان مثل چي نگرهاني اين دو دونه کثلت رو دادم ... ميدونستم گشنه ميائي خونه ، از دست اين ورپريده تو هفت سوراخ قايمش کردم ، هنوزم دست و دلم ميلرزيد ... » « دستت درد نکنه خاله ، ميدادي ميخورد ... بچه تو رشده » « تو به اين خرس گنده ميگي بچه ؟ سن خرو داره »

صداي نسترن از پشت سرم بلند شد : « اه ، مامان خانوم با مني ؟ حالا من شدم خر ... دختر خواهرت حوري پري ؟ اصلا شري بي من لقمه از گلوش پايين نميره ... مگه نه شري ... » چشمکي حواله صورتم کرد که از چشم خاله دور نموند ... : « سوسه نيا ، خودتم زياد تحويل نگير ... يه خورده از نسرین ياد بگير ، ببين دخترم چقد خانومه ... » خانوميش از بي شوهريشه ... الکی خودش رو به موش مردگي ميزنه ، شوهر گيرش بياد ... ولي از الان بگم ، اگه نديدي من برم اون بمونه ور دلت ... حالا ببين کي گفتم ... اخلاق من مرد پسند تره زود ميبرم ، رو دستت هم نميومم که هي بخواي ازم تعريف الکی کني ، شايد يکي بياد شر منو از سرت بر داره »

خاله نيشگوني از بازوي نسترن گرفت که دادش به هوا رفت : « جز جیگر گرفته ... بذار دوبار سر بشوري ، بعد حرف شوهر بزنی ... تو رو به هر بدبختي بدم ، دو روزه نشده با يه توله تو شيکمت ، پست ميفرسته » لقمه تو گلوم گير کرد ... هميشه خاله همين بود ... تو اوج دلسوزي هم ، تو کاسه آدم ميذاشت ... بشقاب رو پس زدم ... خاله نگاهی از سر دلرحمي بهم انداخت ، ابروهاي تتکش رو بهم نزديک کرد ، رو پيشونيش سه تا خط عميق افتاد : «

خاله قربونت برم ... با تو نبودم ... تو که گلی ، بی لیاقتی از اون مرتیکه بی بته بود که لیاقت داشتن همچین جواهری رو نداشت ... »

یه ردی از صداقت تو چشماش بود ... دلم برای خودم سوخت ، از هر حرفی آتیش به جونم می افتاد ... نباید اونقدر احساس باشم . شوخی دختر و مادری به من چه ربطی داشت : « نه خاله قربونت برم ... مگه آدم از عزیز خودش هم به دل میگیره ؟ ... دلم از جای دیگه ای پره » رد اشک روی گونه هام ، با سر انگشتای نسترن پاک شد ... دست خاله شونه سمت چپم رو چنگ انداخت ، یه فشار به شونه ام آورد ، یه بوس رو موهام زد : « خیلی اذیت شدی امروز ؟ »

وقت خوبی بود ... باید میپرسیدم : « نه خاله ، یعنی قرار بود اذیت بشم ، اما یه ناجی از راه رسید ، دستمو گرفت و از سقوط آزاد درم آورد » بعد بی مقدمه تو چشای خاله زل زدم تا تاثیر حرفم رو از حالت نگاهش بفهمم : « خاله تو آقای شبایسته رو از کجا میشناسی ؟ » خاله تکونی خورد چشماش برقی زد : « من چرا باید بشناسمش ؟ » « مطمئنی نمیشناسیش ؟ » « آره ... حتی یه بار هم ندیدمش ... چطور ؟ » « هیچی آخه ... از همه چیم خبر داره ... تموم داستاتم رو نخونده حفظه ... خونه شما رو هم بلد بود ... حتی میدونست که من خونه شمام و حتی بیشتر از اون آدرس خونتون رو بلد بود ... » « خوب معلومه ، حتما از نوید پرسیده » « نه خاله ، اولاً نوید از این اخلاقی خاله زنکی نداره که به هر کی برسه ، زندگی منو بندازه رو دایره ... در ضمن اون یه چیزایی میدونه که نوید هم نمیدونه ... شما مطمئنی نمیشناسیش ؟ » « آره خاله ، بیخود شکت به من نره که نشستم خاله زنک بازی درآوردم و زندگی تو رو برای این و اون یه کلاغ چل کلاغ کردم ... این کارای خاله زنکی تو تخصص مامانته ... من خانوم تر از این حرفام ... زیادم فکرتو درگیر نکن ... اگه خودش بخواد ، بالاخره یه روزی میفهمی ... » « اگه خودش بخواد » و این واژه رو دو سه بار زیر لب زمزمه کردم ... فکرم رو منسجم کردم ، حرفم رو تو دهنم مزه مزه کردم : « خاله ... امروز توپ حاجی مقدم خیلی پر بود ... بعدشم که شکار شد ... نمیدونی چقدر عصبی بود ... فکر کنم خونه به خونه دنبالم باشه ... اینجا زنگ نزد ؟ » خاله اخمی کرد ، دهنشو جمع کرد و باز کرد ... با زبون لبشو تر کرد ... از خودم بدتر ، حرفو تو دهنش مزه مزه کرد و با احتیاط گفت : « چرا ، اتفاقاً اینجا هم زنگ زد » قیافه متعجبی به خودم گرفتم و تو صورتش خیره شدم « خوب ؟! » « هیچی زر اضافه زد ... هارت و پورت کرد ... فکر کرد منم این و اونم که از قیپاش دردم بیاد و جام کنم ... همچین به لجن کشیدمش که دیگه شماره خونه ما رو از حافظه اش به کل پاک کنه ... » « بعدم بیخیال خندید ... : « خودتو از اخلاقی عتیقه این سگ پدر حرصی نکن . هیچ گهی نمیتونه بخوره ... » « خاله تو نمیشناسیش . از من که گذشت ... دست و دل من ، فقط و فقط برای این دوتا دختر میلرزه ... زبونم لال یه مو از سرشون کم شه ، هم خودمو میکشم ، هم اون مرتیکه بی همه چیزو ، هم این تخم به قول خودش حرومی ... »

خاله لب گزید ... نسترن سرشو پایین انداخت ... تو شیکم ، نبضی کوبید ... پوست شیکم کش اومد ، خاله یه لیوان آب گذاشت جلوم : « این حرفا رو نزن خاله ، خدا قهرش میاد ... شاید اون از خدا بیخبر نشناخته به تو بهتون بپسبونه ، من که دست پرورده خودم رو میشناسم ... فکر نکن این مامان بیخیال دموکرات تو بوده که زحمت رو کشیده و خانوم بزرگت کرده ... منم کم زحمت برات نکشیدم ... قبل از اینکه اون بابای گور به گور شدت از رشادتهای دفاع مقدسش پر غرور برگرده ... تموم زحمت تر خشک کردند ، گردن منه گردن شکسته بود ... با هر لقمه ای به دهنش گذاشتم ، یه خانمی یادت دادم . بچگیای نسترنو که یادته ... کپه بچگیای خودته ، شیطان ولی مغرور ... دخترای من دست از پا خطا نمیکنن . حساب تو از مامانت جداست ... از اون داداشای لندهور از مخ معیوبتم جداست . اونا دست پخت شاهین ... دست پخت من تو ... همینکه که حرصیش میکنه » « خاله عصری میای بریم آزمایشگاه ؟ » « خاله پر استفهام نگام کرد : « آزمایش چی ؟ مگه امروز نرفته بودی ؟ » شاخکام تیز شد : « شما از کجا میدونی ؟ » اهمی کرد : « مامانت گفت . دلم شورت رو میزد ، این مرتیکه بی همه چیزم که زنگ زد ، زنگ زدم به مامانت ، اون گفت نگران نباشم رفتی آزمایش بدی »

رنگم پرید ... مامان از کجا میدونست ؟ حاجی مقدم ؟ اون بوده که به مامان خبر داده ؟ نکته تعقیب کرده ؟ نکته نتیجه آزمایشا رو عوض کنه ؟ ... خاله تو صورتم خیره شد ... نگرانی رو از نگاهم خوند ... لیخندی دلگرم کننده زد : « ببخود خیالات برت نداره ... نمیخواد خودت رو الکی نگران کنی ... حالا آزمایش چی هست ؟ » « هیچی ، یه سری آزمایش قبل نمونه برداری باید بدم ... اونم که پس فردا باید انجام بدم ، میای بام ؟ » « آره عزیز دلم ... مگه میشه

تنها بفرستمت ؟ » دلم قرص شد ، از ماما بهم نزدیک تر بود ... خاله کجا ، مامای بزدل من کجا ... خاله که منو نزاپیده ، اینقدر خوب منو میشناسه ، ماما چطور منو نتونست بشناسه ؟

ذهنم به شدت درگیر نمونه گیری بود . با اینکه حاجی شایسته تا اونجا که تونسته بود ته دلم رو قرص کرده بود ، با اینکه خاله تا تونسته بودی ، از حاجی مقدم ، مجسمه پوشالی ساخته بود ... ولی دلشوره های من پایانی نداشت ...

حاجی شایسته امروز تا تونست خجالتم داد ... از صبح که رسیدم سر کار ، خبری از وسایلم توی اتاق امور مالی و اداری نبود ... کیف رو کول ، وسط سالن ایستاده بودم و نمیدونستم تکلیفم چیه ... آقا حسین بیرون رفته بود ... حاجی نبود که ازش سوال کنم . سردرگم و گنگ ، ناخن به دندون گرفتم ... شمس خبری از تغییر و تحولات نداشت ... خانم حمیدی لبخند به لب داشت ... : « خانوم حمیدی ... پس من کجا بشینم ؟ میز من کو ؟ ... » « والا من خبر ندارم ... تا دیروز ساعت 4 که من اینجا بودم سر جاش بود ... بعد از اونو دیگه نمیدونم ... » « ای بابا ... تا کی من بلامتکلیف باشم ؟ کلی کار داشتم ... باید یه عالمه لیست پرینت کنم . بیمه ... دارایی ... آخر ماهه ، من فردا نیستم ، میترسم کارم بمونه » غرغم تمومی نداشت ... در سالن پشت سرم باز شد چرخیدم به عقب ... تند گفتم : « حاجی ... آب دهنم پرید تو گلو ، به زور جلو سرفه ام رو گرفتم ... نگاه تند و پر تنفري تو صورتم انداخت . سردم شد ... از سر راهش رفتم کنار ، نشستم رو صندلیهای کنار میز خانوم حمیدی ... همونطور که چپ چپ نگاه میکرد ، راهشو گرفت و طبق معمول بی سلام علیک پرید تو اتاقش و درو بست ... نفس حبس شده ام رو پر صدا دادم بیرون که خنده کشدار خانوم حمیدی رو به دنبال داشت . تو نگاهش یه جور تنفر موج میزد ... این کیلو کیلو تنفر ، از کجا اومده ، نمیدونم ...

آقا حسین با نایلونی از خرید از در سالن اومد تو ، سلام رو گرم جواب داد ... : « آقا حسین ، شما نمیدونی من کجا باید بشینم ؟ میز من کوش ؟ ... » « نه والا خانوم ... صبح که من اومدم ، همینجوری بود ... از مهندس پرسیدی ؟ شاید اون بدونه ... » هیشکی هم نه ، این کندوی عسل ؟ عمرا ... مگه از جونم سیر شده باشم ... « نه ممنون ، صبر میکنم خود حاجی بیاد » دوباره غرق بلامتکلیفی شدم . از سر بیکاری بلند شدم و هرچی پوستر رو در و دیوار بود خوندم ... دوباره برگشتم بشینم سر جام ... آقا حسین سینی به دست ، فنجان قهوه صبح مهندس رو میبرد به اتاق ... باز شدن در اتاق ، همزمان شد با برگشتن من به سمت صندلیها ... دوباره نشستم سر جام ... از شانس من گفته ، همین امروز حاجی باید دیر میومد ... اکثر روزا ، حاجی تا ساعت ده نمیومد ... میدونستم که جلسات صبحگاهی با مدیران پروژه ها داره ... سرزدنش به سایت ، بیشتر تو ظهر بود یا روزای تعطیلی و بعد از ظهر ها ... ولی صبح ها ... صدای خشن و پر نفرت مهندس تنمو به لرز انداخت ... حسین ... حسین ... در باز شد ... دوباره نگاهی به من انداخت ... آقا حسین با شتاب از در آبدار خونه خودش رو رسوند به وسط سالن : « بله مهندس » « اینجا مگه میدون تره باره ؟ ... تو سالن شوی لباسه ؟ ... چرا کارمندا سر جاشون نیستن ؟ مگه هزار بار نگفتم خوش ندارم کسی تو سالن رژه بره ؟ » بغضم گرفت ... ها که حاجی خوب بود ... ولی این پسر حاجی از اون نچسبای روزگار بود ... بغضم رو فرو خوردم ، سعی کردم لرزش صدام رو ببرم ، اخمی رو پیشونی نشوندم ، صاف بلند شدم ... به این یکی اجازه نمیدم له ام کنه ... احساس سوسک بودن زیر پای این یکی دیگه خیلی زیادیم میکنه ... خشمی شدم ، موقعیتم رو نادیده گرفتم ، کیفم رو با خشونت پرت کردم رو صندلی کناریم و دو قدم برداشتم جلو ... عکس العلم رو از نگام خوند ... در رو محکم تو صورتم کوبید ... در بسته شد ولی ... درون من قوی تر از قبل ، میل به سرکشی داشت ... عصیان ... با دو قدم دیگه خودم رو به در اتاق لعنتیش رسوندم ... خانوم حمیدی پر ترس بلند شد ... « خانوم افرا ! » گوشام کر شد و هشدارش رو نشنیده گرفت ، در رو با شدت باز کردم ، در تو چارچوب تگون خورد و محکم خورد تو دیوار : « با من بودی ؟ ! »

متعجب از این همه شهامت و دریدگی من ، سر بلند کرد . تند و بیوقفه ، ردی از خشونت ، جای تعجب توی صورتش رو گرفت : « با اجازه کی پا گذاشتی تو اتاق من ؟ » « با اجازه همون که به تو اجازه داد پا بذاری رو دمب من ... فکر نکن از قیافه خشنت با اون پوزخند پر تمسخر میترسم و میشینم سر جام ، از مادر زاده نشده کسی که پا رو دم من بذاره و صاف و بیخطر رد شه ... حواستو جمع کن ... » پرید تو حرفم ، پر تهدید ، انگشت به سمتم گرفت و با صدایی به مراتب بالا تر از من داد زد : « نه ، تو حواست رو جمع کن ... اگه با چارتا چخان و اشک تمساح ، قاپ حاجی رو دزدیدی و به پشتوانه همون شاخ و شونه میکشی و بزنی بهادر شدی ، بهتره بدونی اینجا چاله میدون نیست

... منم بنده زر خرید تو نیستم » « نه که من هستم ... » « تو اینجا هیچی نیستی جز یه مواجب بگیر ... یادت نره ، مدیر عامل این خراب شده که تو عین طویله درشو باز میکنی ، منم » پوزخندی زد : « آره بایدم مدیر عامل طویله باشی ... واسه همینه بی سلام علیک سرتو میندازی پایین میای و میری ... »

ابروهای پیوندیش گره کور خورد ، پره های بینیش باز و بسته شد ، از جاش بلند شد ... ترسیدم ولی ... وقت ترس نبود . آب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب . استوار و پا برجا سرجام ایستادم . افرای افرای ... حسی مرده از زیر پوست تنم ، توی رگ و پی ام جریان پیدا کرد ... حس شراره بودن ... با دو قدم خودش رو به من رسوند : « تو با چه جراتی به من گفتی گاو ؟ ... » ادامه حرفش تو دهنش ماسید ... یه لحظه خوشبینانه فکر کردم ابهتم سوسکش کرده . صدایی از پشت سرم بلند شد : « اینجا چه خبره ؟ » صدا صدای حاجی شایسته بود ... دلم قرص شد ولی نه خیلی ... حاجی باباش بود ... پشت من که درنمیاد .

بی صدا سرم رو پایین انداختم و از اتاق لعنتیش بیرون اومدم ... لعنتی ... لعنتی ... به کی یا به چی باید میگفتم لعنتی ؟ مهندس پر روی بی چاک و دهن ؟ حاجی مقدم ؟ رضای بیغیرت ؟ بابام ؟ کی ... اشک رو از خونه چشمم دور کردم ... الان نه ... الان وقتش نبود ، بعدا سر فرصت ، بعد که رفتم خونه ، تو اتاق نسرین و نسترن ... اونوقت خوب بود ... حاجی بی هیچ حرفی در اتاق مهندس رو با خشونتی مخفی بهم کوبید ... از جلو من رد شد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه ... سرشو پایین انداخت و بی هیچ حرفی از در اتاقش داخل شد ... بازم بلا تکلیف وسط سالن ایستادم . دیگه دندم به اندازه کافی پهن شده بود که جیزم نشه ... به دقیقه نشد که تلفن رو میز خانوم حمیدی به صدا در اومد ... خانوم حمیدی تند و شتاب زده ، تلفن رو جواب داد و با عجله از پشت میز بیرون اومد و پرید تو اتاق حاجی ... بعد از اون دم اتاق مالی و اداری و بعد دوش به دوش شمس از در اتاق حاجی داخل شدن . در پشت سرشون بسته شد ... صدایی از میون در بسته شنیده نمیشد ... ناخون شصتم سایده شد . با خشونت از دهنم درش آوردم . مثلاً اگه به گوشتم میرسید ، صدایی از این در بسته به گوش میرسید ؟ یا فک مهندس پایین میومد ؟ یا حاجی بازم حامی من میشد و پشتم درمیومد ؟

خودم و تقدیرم رو به دست ثانیه هایی که کند و بی شتاب در حال گذر بودن سپردم ... دقایقی کشدار گذشت ... پنج ، ده یا سی نمیدونم ... خانم حمیدی از اتاق خارج شد ، پشت سر اون شمس ... بعد از اون صدای خانم حمیدی توی گوشم : خانم افرای حاج آقا شایسته منتظر شما هستن ...

تند و پر شتاب از جا بلند شدم ... با کمی استرس ، دستهای پر عرق رو با گوشه مانتوی مشکی رنگم پاک کردم ... نفس عمیقی کشیدم و با تپه ی آرومی به در اتاق حاجی سرزیر و پر احساس از حس گناه ، وارد شدم ... تازه یادم اومد که اصلاً به حاجی سلام هم نکردم ... خجالت زده و شرمنده سلامی دادم و به تعارف حاجی ، جایی همون نزدیکی های در اتاق ، صندلی رو بیرون کشیدم که با صدای حاجی ، به خودم اومدم : « اونجا خیلی دوری خانوم ... شراره افرای ... بیا نزدیکتر ... » ترس بدی به دلم نشست ... نه از نزدیک نشستن به حاجی و دور بودن از راه فرار ، که از لفظ سرد حاجی ... چشمم رو با ترس و حسرت بالا کشیدم . ترس و حسرت خالی شدن پشتم ... شراره افرای ... یعنی خیلی از حاجی دورم ، حتی اگه به جای صندلی کنارش ، سینه به سینه اش بایستم ، بازم دورم . سعی کردم تا حدودی ترس رو از خودم بکنم و افکارم رو جمع و جور کنم سینه ای صاف کردم و چند قدمی طول اتاق رو طی کردم و چهارتا صندلی دیگه هم رد کردم تا رسیدم به آخرین صندلی . صندلی رو جلو کشیدم و نشستم ... قبل از اینکه توسط حاجی محکوم بشم ، سعی کردم غرورم رو حفظ کنم و خودم به گناه نکرده ام اعتراف کنم . سینه ام رو از توی گلو صاف کردم و سعی کردم هر حس حقارت باری چون لرزش صدا ، بغض یا هر چه مثل اون رو از لوله منتهی به کیسه های هوایی دو طرف ریه هام دور کنم . قبل از هر حرفی سعی کردم به خاطر بسپارم که الان این حاجی نه حاجیه نه حاجی بابا شایسته ، بلکه تنها و تنها آقایی شایسته ست : « آقایی شایسته ... من معذرت میخوام اگه جو دفتر رو منتشر کردم و حرمت مهندس رو نگه نداشتم و ... »

حاجی تو حرفم پرید : « شیششششششش ... لازم به توضیح نیست ... من دقیقاً میدونم که اینجا چه اتفاقی افتاده و کی مقصره و کی مقصر نیست ... از اینکه خواستم بیای توی اتاقم ، از اینکه خواستم نزدیکتر بشینی ... نمیخوام مهندس بیش از پیش روی این طرز رفتارم با تو حساس تر بشه ... حق داری سردرگم باشی ... مهندس اخلاق خاصی داره

... میدونم شناختي روي اخلاق اون نداري ... به من ربطتي نداره که در مقابل گستاخيهاي ذاتي اون ، تو بخوای ساکت بموني يا مقابله به مثل کنی ... من فقط نگران خود توام ... میدوني که شرایط حساسي داري ... جو متشنج براي خودت خوب نیست و تموم این جو امروز حاصل شده ، بر میگردد به من ... مقصر اصلي این برخورد من هستم ... باید از قبل تو رو در جریان قرار میدادم . راستش من صلاح نمیدونم ، به زن با شرایط خاص تو ، توي یه اتاق با دو مرد همکار باشه ... امیدوارم مسئولیت پذیری من رو با منت یا حسی مشابه جسارت ، یکی ندونی ... بگذریم ... اول از همه ازت خواهش دارم که تا زمانیکه توي این شرایط هستی ، خودت رو توي موقعیتهای مشابه قرار ندی ... دوم اینکه ... این کلید ... » و همزمان تک کلیدی توي یه جا سوچی رو به طرفم دراز کرد که منم ناخودآگاه دست دراز کردم و دستم رو روي کلید گذاشتم و قبل از اینکه کلید از دست حاجي به دست من منتقل بشه ، صدای حاجي رو شنیدم که گفت : « مربوط به اتاق سرپرست کارگاهه ... اون اتاق رو من دیروز با کمک مهندس جابجا کردم ... تو وقت بعدازظهر که بچه ها توي دفتر نبودن ... نمیخوام وقتی کمرت از نشستن پشت میز تیر میکشه ، خجالت بکشی جلوي دوتا مرد ، دست روي کمر بذاری ... یا گاهی که پاهات متورم میشه ... خجالت بکشی که جلوي کسی پاهات رو از حصار کفش خارج کنی ... همه اون چه که مورد نیاز تو بود و مربوط به حوزه کاری تو بود رو منتقل کردم به اون اتاق ... دیگه هم نیازی نیست که برای برداشتن پرونده ، خطر ورود به اون بایگانی تنگ و تاریک رو به جون بخری ... »

از اینهمه توجه و نکته سنجي ، حیرت کردم و بازم حس کردم کوهي که پشت سرمه ، خیلی محکمتر از یه کوه عادیه ... خجالت زده لب به تشکر باز کردم که حاجي مهلتم نداد : « تشکر لازم نیست دخترم ... بگذریم ... آزمایشها رو انجام دادی ؟ » « بله حاج آقا ... امروز بعدازظهر آماده میشه ... » « خوبه ... فردا بیا همینجا تا از اینجا با هم بریم ... نگران هیچي هم نباش ... من دلم روشنه ... »

آرامشی خاص ، قلبم رو از چنگ همه احساسهای بد درآورد ... دستی روي شکم صافم کشیدم ، همونجا که نبضي تپنده زیر پوست کشیده اش ، دو تپه زد ... هر چند از الان میدونم ، این حسن نیت و توجهات حاجي ، علاوه بر آرامش ، طوفانی از حسادت ها و بخل پسر حاجي رو هم به دنبال داره ... ترسي موهوم از اون قیافه پر اخم به دلم خط میندازه ... میدونم این تنشها همچنان در آینده ، شاید شدیدتر از امروز ، ادامه پیدا میکنه .

فصل چهارم

در جواب این همه لطف حاجی ، نمیدونستم چه واژه ای رو بکار ببرم فقط ، شرمنده و سر به زیر ، کلید رو توی مشت فشردم ... از جا بلند شدم ، زیر چشم قیافه پر از آرامش و محکم حاجی رو از نظر گذروندم و گفتم : « ممنونم حاجی ... بابا ... شایسته ... »

من نمیدونم ، واقعا این حسادته ؟ یا چیزی بالاتر از اون ... اینکه ندونی و قضاوت ناعادلانه داشته باشی ، محکوم کنی ، خرد کنی ... صدا رو سر بندازی و هوار هوار کنی ، یه چیزه ... و اینکه بدونی و درجریان باشی و بجای کمک ، چوب لای چرخ بذاری ، یه چیز دیگه ... نمیتونست یه کلام بگه اتاقت تعویض شده ؟ به من نه ، حداقل به آقا حسین میگفت که من سردرگم نمونم و عین سگ پا سوخته سالن رو از این طرف به اون طرف گز کنم ...

قصد و نیتش برام تو هاله ای از گرد و غبار مونده ... نمیتونم درک کنم ... از حرفای حاجی اینجور برداشت میکنم که به من حسادت داره ... به چی من باید حسادت داشته باشه ؟ هر چه فکر میکنم ، جایی برای حسادت ، بجز اینکه من یه زن درمانده و باردار با شرایطی استثنایی و پر از ریشه های سرطانی مایوس کننده هستم ، چیز دیگه ای که منو از بقیه کارمندا مستثنا کنه ندارم ... آیا میشه یه مرد به شرایط یه زن که ناشی از بی آبرویی اونه حسادت کنه ؟ آیا میشه یه مرد به شرایط یه زن که ناشی از بی کسی و درموندگی اونه حسادت کنه ؟ آیا میشه یه مرد به شرایط یه زن که ناشی از بارداری اونه حسادت کنه ؟ ... ای کاش میتونستم آرزو کنم که خودم و موقعیتم و شرایطم رو با اون و موقعیتم و شرایطش طاق بزنم ... واقعا خنده داره ... فکر کن ! یه درصد ...

از اتاق حاجی که بیرون زدم ، چشم تو نگاه خیره خانم حمیدی انداختم ... خانوم حمیدی ، خوب که قیافه منو زیر ذره بین قرار داد و خیالش از نبودن اثری از خبر بد تو صورتم راحت شد ، لبخندی زد و خیلی خلاصه به زمزمه و لب زنی گفت : « حاجی ... از منو آقای شمس همه چی و پرسید ... ما هم هر چی ببینتون گذشته بود ، بی کم و کاست گفتیم ... حاجی که حرف بدی بهت نزد ؟ ها ؟ ... » لبخندی زد و خیالش رو راحت کردم : « حاجی خوب تر از اونه که حق و ناحق کنه ... » خیلی ممنونش بودم از اینکه اونی نیست که من فکر میکردم ... هرچند همیشه چوب قضاوتهای عجولانه ام رو خوردم و بازم میخورم ... بهرحال ، اگه حمیدی اونی بود که من فکر میکردم ، الان بهترین فرصت بود برای ضربه زدن به من ...

کلید اتاقی که قبلا متعلق به سرپرست کارگاه بود و حالا تو دستای من قرار داشت ، در مشت دست راستم فشردم ... با چند قدم سبک و رها ، خودم رو به در اتاق رسوندم ، در اتاق که باز شد ، نگاهم چرخید دور تا دور اتاقی که روزی برای بار اول با دلهره ای نفس گیر پا توی اون گذاشته بودم ... جزء به جزء اتاق تغییر کرده بود ... البته بجز دیوارهای پوشیده از پی وی سی های کرم رنگ ... میزم ، دیوار به دیوار اتاق مهندس ، توی کنج قرار داشت ... دقیقا روبروی در ورودی ... ولی کنج مقابل اون ، جایی که دور از دیدرس ورودی اتاق بود ، کاناپه ای دو نفره به رنگ قهوه ای سوخته و ابرو بادهایی از طیف کرم قهوه ای ، که قبلا اصلا توی شرکت ندیده بودمش ، توی هیچ کدوم از اتاقا ... البته بجز اتاق مهندس که به بار و فقط همین امروز پا به داخل اون گذاشته بودم ... بعید هم نیست حاجی ، کاناپه این پسره رو آورده باشه تو اتاق و تموم حرص پایان ناپذیرش ، فقط سر همین کاناپه باشه ... شاید !

روی کاناپه که مینشستی ، چشم اندازت همون دیوار چسبیده به اتاق مهندس بود که با تابلویی آرامش بخش مزین شده بود ... طرحی از یه آبی بیکران با تکه های پراکنده ی ابرهای سفید ... پایین تر ، دریایی بی موج و آرام ... تو جایی از بینهایت لب به لب آسمون داده بود ... و قایقی کوچیک ، شناور روی آبهای آبی آرام ... بی تنش ، بی هیاهو ... خالی از رنگهای دلهره آور ... جایی روی دیوار بالای کاناپه ، ساعتی پاندول دار به رنگ قهوه ای ساعت 11 صبح رو نشون میداد ... تند و سریع خودم رو پشت مانیتور پونزده اینچ قدیمی آقای حاتمی کشوندم و سیستم زوار دررفته

اش رو روشن کردم ... اگه رو داشتم و خجالت نمیکشیدم ، به حاجي میگفتم براي منم یه سیستم ، مثل سیستم خودش یا خانم حمیدي بگیره ... ولي خوب ، اکثر برنامه هاي من تحت داس بود ... اینم که سیستم پر و پیمون نمیخواست با همون فکستتي هم راه میفتاد . خوشبختانه یه چند واحد مباني و داس و این چیزا رو تو دانشگاه پاس کرده بودم که از پس کارهاي ساده کامپیوتري بر بیام ... ولي خوب براي راه افتادن بیشتر هنوز هم احتیاج به تلاش و ممارست بیشتر داشتم ... قفل مربوط به نرم افزار هلو رو که بجاي روي سیستم ، روي میز بود ، دوباره به درگاش وصل کردم ... این اولین باري بود که باید لیستهاي مربوط به بیمه و دارايي رو تنظیم میکردم ... کار سختي نبود ... حداقل براي من که ریاضي خوب بلد بودم آسون بود ... یه فرمول و چند تا جمع و ضرب و منها و تقسیم ... و تکرار اون براي چند تا اسم ... سخت و بي وقفه مشغول به کار شدم ...

دقایق ، به ساعتها تبدیل شد و من بالاخره از پیش بر اومدم ... طبق کارتهاي ایاب و ذهاب کارکنان ، چه توي سایت و چه توي دفتر ، حقوق و دستمزدها رو محاسبه کردم نسخه هاي مربوط به هر کدوم رو طبق راهنماییهاي آقای حاتمي تنظیم کردم ... اطلاعات از قبل توي سیستم وارد شده بود و کار وارد کردن داده ها اونقدر سخت نبود ... کار که تموم شد ، نوبت پرینت رسید ... تازه یادم اومد که پرینتر توي این اتاق نداریم ... یادم اومد اون روز اول هم آقای حاتمي ، دستور پرینت رو به پرینتر اتاق مهندس داده بود ... توي اتاق مالي و اداري دستور پرینتها به پرینتر کنار دست آقای حسام بود ... خوشبختانه چون کار آقای حسام ، اکثرا خارج از دفتر بود و گاهی اصلا و گاهی هم روزي يکي دو ساعت میومد شرکت ، اونجا مشکلي نداشتیم ... آقای حسام تا تو دفتر هم بود ، بیشتر اوقاتش رو توي اتاق مهندس میگذروند ... اما الان ، الان من بودم و یه سیستم بدون پرینتر که حتما باید دستور پرینت رو روي سیستم مهندس میفرستادم ... يعني از این به بعد ، براي هر بار پرینت گرفتن ، باید قیافه اخم کرده و ابروهاي پیچیده این پسر حاجي رو تحمل میکردم ؟ بدون تنش ؟ بعیده ...

بهتره اول بسراغ خانم حمیدي برم و از اون کسب تکلیف کنم ... به دنبال این فکر ، کمر تیر کشیده ام رو صاف کردم و دو طرف کمرم رو از پهلوی ها ، با کف دو دست به آرومي ماساژ دادم ... خدا رو شکر کردم که حاجي مراعات حالم رو کرده ... دستش درد نکنه ، خدا از بزرگي کمش نکنه ... از جام بلند شدم و اتاق رو ترک کردم ... روبروي خانم حمیدي ایستادم ... دلهره داشتم که در اتاق مهندس باز بشه و بازم بهونه اي براي کوبوندن من پیدا کنه ... پس تند و سریع از خانم حمیدي پرسیدم : « خانم حمیدي ... من لیستامو کجا میتونم پرینت کنم ؟ میشه بنداژم رو دیسکت یا فلش بیارم اینجا پرینت کنم ؟ » « نه عزیزم ... انتقال فایل از روي یه کامپیوتر به کامپیوتر دیگه به هر دلیلي که باشه ، خلاف قوانینه شرکت ... این دستور اکید مهندس و تایید اون توسط حاجیه ... » « آخه چرا ؟ خو من پرینتر ندارم ... همیشه که براي هر پرینتي مزاحم اینو اون بشم ... » « خوب این تصمیم من نیست ... مهندس میگه فایلهاي که روي سیستمها هست براي سیستمهاي دیگه محرمانه ست ... تموم این سیستمها ، به سیستمهاي مهندس و حاجي وصل هستن ولي به سیستمهاي بقیه کارکنا وصل نیستن ... شما میتوني بري فایلهاشو از سیستم مهندس پرینت کنی ... »

تیرم به سنگ خورد ... ناچارم برم و ریسک کنم و احيانا کنتاکت کنم ، تا دو تا فایل پرینت بشه ... اي کاش حاجي به جاي اتاق سوا ، یه پرینتر سوا بهم میداد ... فکر میکنم اون بیشتر مایه آسایش من بود تا اتاق راحتی که برام درست کرده بود ...

بهرحال دست دست کردن فایده اي جز اتلاف وقت نداشت ... گیج و منگ ... درخود فرو رفته از دلهره عکس العمل احتمالي مهندس ، به در اتاقش نزدیک شدم ... پشت در نفسي تازه کردم ... دو سه تقه آروم به در اتاق زدم ... صدایي از اتاق به بیرون درز نکرد ... خوابه ؟ یه نفس عمیق دیگه و پیچوندن دستگیره در به طرف پایین و هل دادن اون به داخل و باز شدن در اتاق مهندس ... به همین راحتی خودم رو انداختم توي دهن گرگ ... مهندس سر روي دسته اي کاغذ خم کرده بود ... با شنیدن صدای باز شدن در اتاق ، سر از روي برگه ها برداشت ... با دیدن من در آستانه در پوفي کشید ... اخمي غلیظتر از قبل رو پیشوني نشوند ... گره اي کور بین دو ابروي بهم پیوسته اش انداخت ... دست بین موهاش برد و لحتي موهاشو به بالا فرستاد که اونا هم حرف گوش نکن ، دوباره به پایین و روي پیشونیش راه باز کردن : « چیه ؟ » چه گند اخلاق : « ببخشید مهندس ... میشه دستور پرینت بفرستم روي سیستم شما ؟ » « پرینت چی ؟ » « لیستهاي حقوق و بیمه و دارايي » « حاجي میخواد حقوق بده ؟ » « نمیدونم ولي طبق برنامه زمانبدي آقای حاتمي باید لیست رو آماده میکردم ... میشه ؟ » « نه ! » « نه ! » « نه تا وقتی که بی اجازه من سرتو میندازی

پایین و تشریف میاری داخل ... بعد از نهار ... در میزنی ، آگه جواب دادم ... اونوقت « چه کاریه ؟ خوب همین الان
یه دستور میدادم ، یه پرینت میگرفتم و میرفتم پی کارم ...

سرمو پایین انداختم و از در اتاق بیرون زدم ... پا که تو چارچوب در گذاشتم ، صدای سر جام میخ کرد : « در رو
میبندی چه وقتی میخوای بیای تو و چه وقتی میخوای بزنی بیرون ... این در اصلاً نباید باز بمونه ... مفهومه ؟ »
بله مهندس ... یادم میمونه « « خوبه ... بهتره هر چی من بهت میگم ... تو همون تذکر اول یادت بمونه ... »

در رو پشت سرم بستم و از اتاقش با اون جو سنگین و خفه بیرون زدم ... اه چه گنده ... اخلاق مسترایی که میگن
مال همینه ... جای نسترن خالی ...

به قول نسترن : « یه بُن سگری بیاریش که نفهمه از کجا خورده » (بن سگری اصلحیه به معنای پس گردنی
خودمون) یاد نسترن و حالت صورتش توی همچین مواقعی ، خنده ای پر صدا رو به لبام نشوند که تعجب شدید خانم
حمیدی رو هم پشت بندش داشت ... نسترن یه دوستی داره توی دانشگاه که این اصلاح رو روی زبانش انداخته هر
موقع با یه آدم زبون نفهم و حرص در آر و برو میشه اینو میگه و هر موقع هم با یه آدم احمق طرف میشه ، میگه :
یه سگر مچی (تو سری با پشت دست) بیاریش که بازم نفهمه از کجا میخورش « واقعا هم این مهندس پر مدعا هر
دوتاش رو باهم باید نوش جون میکرد ...

یه نیم ساعتی از نهار گذشته بود که خودم رو قانع کردم برم بالاخره اجازه پرینت رو از ازش بگیرم ... از اتاق که
زدم بیرون ، پشت در مکثی کردم و قبل از اینکه تقه ای به در بزنم ، صدای پیچ پیچ کم جون و زمزمه وار دو نفر از
پشت در به گوشم رسید ... برگشتم از خانوم حمیدی کسب تکلیف کنم که همون موقع بین پیچ پیچ موهوم توی اتاق ، اسم
خودم رو شنیدم ... حاجی تو اتاق داشت با مهندس حرف میزد ... بهتر بود برمیگشتم ، ولی نگاهم که به قیافه منتظر
خانوم حمیدی و کنجکاویش افتاد ، پشیمون شدم و با عزمی راسخ سه تقه آرام به در اتاق زدم ... از توی اتاق صدای
بلند و کشیده مهندس بلند شد : « بلههههه ؟ » « مهندس معذرت میخوام میشه پیام تو ؟ » جوابی از لای در بیرون
نیومد ولی ... به ثانیه نکشید که در توی چارچوب چرخید و حاجی از اتاق مهندس زد بیرون و متعاقب اون صدای
حاجی : « بفرما تو به کارت برس ... خانم افرا » نمیخواستم تا خودش بگفته بیا تو ، بی سوال و جواب سر بندازم
پایین و برم تو ... منتظر اجازه اش موندم که حاجی به زبون در اومد : « چرا معطلین ؟ بفرمایین ... » بازم مردد
بودم ، حوصله خاله زنک بازی و شکایت و شکایت کشی ، اونم بعد از دعوی سر صبح رو نداشتم ... بالاخره
صدای در اومد : « بیا تو افرا » چه زشت ... تا حالا کسی منو اینقدر لخت و پتی صدا نزده بود ... بهرحال از همون
دم در پرسیدم : ببخشید مهندس بیکارین دستور پرینت بدم ؟ « خلاصه و غیر مودبانه گفت : « بده » بی ادب ...

عقب گرد کردم و از در جفتی که مال اتاق خودم بود زدم بیرون ... پشت مانیتور نشستم و فایل های سیو شده رو شیر
کردم رو پابلیک امیر سام ... دستور پرینت رو روشن کلیک کردم و نفس حبس شده ام رو دادم بیرون ... دو دقیقه
گذشت ، از جا بلند شدم و راه اتاقش رو گرفتم ... چقدر از این کار متنفرم ... دوباره سه تقه آرام ... انتظاری به
مراتب بیشتر از بار قبل ... اجازه ای صادر شده ای نه چندان محترمانه ... و ورود به اتاق ... مستقیم بدون اینکه
نگاهی ازش بگذروم ، یه نگاه تند به اتاق انداختم ، پرینتر رو سمت چپش رو میز دیدم ... بالایی سر پرینتر ایستادم
... هیچ برگه ای پرینت شده ای روی دستگاه نبود ... برگشتم طرفش ... یه لحظه کپ کرده بودم ، برگه هام چی شد ؟
...

استفهام آمیز نگاهی کردم که جواب داد : « چیه ؟ من باید برگه بذارم تو پرینتر و بشمارم تا بیست که برگه جناب عالی
رو از دستگاه بکشم بیرون ؟ فقط خودشیرینی بلدی ؟ یه خورده هم به همون سرعتی که مخ میزنی سرعت عمل کار
کردن داشته باش ... » این چی میگفت ؟ آخه من مخ کی رو زدم ؟ اصلاً کدوم مغز خر خورده ای میاد بایسته من با
این شرایط مخش رو تبلیث کنم ؟ بهتر دیدم جواب گستاخی بیش از اندازه اش رو ندنم ... احمق چه دم و دستگاهی هم
داشت ... لب تاب ، سیستم اونچنانی ، مانیتور ال سی دی به اون بزرگی ، آهی از حسرت کشیدم و تعدادی برگه تو
پرینتر قرار دادم و کارم رو تموم کردم ...

زیر چشמי نگاهی به اون چهره گستاخ اخمو انداختم ... سرش روی برگه ای خم و چنان مشغول بود که گفتم صد در صد داره محاسبات پروژه ای رو حساب کتاب میکنه ... تو یه لحظه چشمم افتاد به برگه های زیر دستش ... اوراق مناقصه مهمی بود که باید تا سه روز دیگه تحویل میشد ... بیخیال تموم برگه زیر دستش رو چلیپا کرده بود ... همه با خودکار فیروزه ای و صورتی و نارنجی ... احمق ...

برگه ها رو از داخل دستگاه خارج کردم ... تشکری زیر لبی رو زبون روندم و راه در اتاق رو پیش گرفتم که صداهای دوباره ریشه به جونم انداخت ... آخر از دستش لقوه میگیرم : « کجا ؟ » « خوب کارم تموم شد دیگه ... » « تموم که تموم ... بدون امضاء و اجازه من نمیتونی کاری رو انجام بدی ... بذار اینجا باشه نیم ساعت بعد بیا دنبالش ... » آخرش من میدونم هیچ حرمتی بین من و این دیوونه پابرجا نمیمونه ... هر چی بود و هست ، در آینده نمی مونه ...

صبح زود ، از خونه با سلام و صلوات زدم بیرون ... به شرکت که رسیدم ، حاجی شایسته منتظرم بود ... چه بهتر ... نه هنوز مهندس حسام اومده بود که از قیافه کنجکاوش یه جوریم بشه ، نه اون مهندس کله خر که از همراهی باباش با من ناکجاش به جیز جیز بیفته ...

پشت سر حاجی ، با سری افکنده ، راه پله ها رو دوباره رو به پایین طی کردم ... بیرون ساختمان ، توی پارکینگ ، توی ماشین سفید حاجی شایسته ، در کنار قیافه متفکر اون ، روی صندلی جلو نشستم ... خجالت میکشیدم از اینکه بی کسی ... خجالت میکشیدم از اینکه آبرو ریزی ... کاشکی میشد با خاله میرفتم ... نمیشد که با مردی مثل حاجی ، برم ... این دیگه یه ویزیت ساده نبود ... یه عمل بود ... حاجی نیم نگاهی گذرا به قیافه مغموم و در هم فرو رفته ام انداخت ... حتما از اینکه در خود مچاله شدگیم ، التهاجم رو فهمید که سفت و محکم روبرو رو نگاه کرد و هیچ نگفت ... تا آزمایشگاه پزشکی قانونی ...

با زانوهای لرزون ... مسیر دو روز پیش رو ، از کنار ماشین ، پیاده تا آزمایشگاه ، در کنار حاجی طی کردم ... بازم روی پله ها ، نگاهی مهربون به صورتم انداخت که نمیتونم بگم پدرانه بود یا خیرخواهانه یا چیز دیگه ... من تو تموم عمرم نگاه مهربون پدرانه ای ندیده بودم که این نگاه رو هم مشابه همون بدونم ...

توی سالن انتظار ، راه به طرف صندلیهای اون روز گرفتم ... روی اولین صندلی دم دست نشستم ... نگاه حاجی ، توی سالن بین انبوه مراجعین گشت ... چرخي زد و جایی ثابت موند ... لبخندی به لبش نشست ... با نگاه ، رد لبخند و سمت نگاه حاجی رو دنبال کردم ... به اونچه که رسیدم ، دهنم از تعجب باز موند ... ماما !

ماما هم که متوجه ما شد ، از جا بلند شد ... صاف و مستقیم ، قدم به قدم به حاجی شایسته نزدیک شد ... کار کی میتونه باشه ؟ خاله ؟ قربونش برم که آخرش طاقت نیارم منو بی کس و تنها بفرسته ... دقیقا از اونروز شوم ، از همون روزی که تصمیم گرفتم یه بار دیگه برای نجات زندگی سگیم برم دفتر حاجی مقدم ... همونروزی که ماما طبق معمول همیشه گیر دفتر و دستک روضه خونی و جلسات خودش بود ... تا الان ندیده بودمش ... چقدر رنگ پریده و لاغر شده بود ... از صندلی کنار من ، بی صدا ، آرام و با طمئنینه رد شد ... به حاجی رسید ... حاجی با لبخندی روی لب چند کلامی باهاش رد و بدل کرد ... ماما مضطرب بود و پرده لهره ... روشو محکمتر گرفت ... حاجی با دست اشاره ای به سمت من کرد ... ماما برگشت سمت من ... با سه قدم نه چندان بزرگ ، خودش رو به من رسوند ... دستی روی شونه های لرزون من گذاشت و سفت و دلداري دهنده ، فشارشون داد ... چشمم رو بالا کشیدم تا به چشمش رسید ... خیس بود و پر محبت ... دستم به سمت صورتم رفت و زانوهای لرزوم به بالا کشیده شد ... رد اشکی بی صدا روی صورتم جا خوش کرده بود ... کی اشکم رو صورتم رد انداخته بود ؟ نمیدونم ... چه حسی بود که بازم نبض پر تپش و پر کوبشی از جای برخورد دستای ماما راه گرفت و توی بند بند سلولهای تنم به جریان افتاد ... خودم رو وا دادم به پهنای سینه اش ... بازم من بودم و اون ولاغیر ...

« ماما ... » « شیششششششش اینجا نه ... الان وقتش نیست ... همه چی درست میشه ... صبر کن ... » « دیگه کی ماما ... چرا هیچ راهکاری برام بجز صبر نداری ؟ کی درست میشه ؟ یه عمره شنیدم ... دیگه کی ؟ » ماما انگشت اشاره دست چپش رو فشار داد رو لبام : « ملت کنجکاون ... زل زدن به چشمای گریونت ... حرف و حدیث رو

بیشتر از این نکن ... صبر کن ... چیزی که هیچوقت یاد نگرفتی ... نه از من ، نه از روزگار » خواستم بگم آخه چطور ؟ خواستم بگم با کدوم پشتوانه ؟ خواستم بگم اونروزی که زیر دست و پای شهید و حمید و سعید له شدم و بابا آب دهن روم پاشید و از خونه انداختم بیرون ، تو کجا بودی که بازم راه و روش صبر کردن رو بهم نشون بدی ؟ خواستم بگم ... چی میگفتم . سفت و ساکت با عضلاتی منقبض ، منتظر موندم ... حاجی شایسته با چند قدم بهم نزدیک شد ... بالایی سرم ... شونه به شونه ماما ایستاد : « نوبت تونه دخترم ... پاشو ... پاشو خانوم ... ایشالا به همین زودی نتیجه صبرت رو میبینی ... زمستون میگذره و روسیاهی به زغاله ... »

افتان و خیزان ... با دستی که کم جون تر از دست خودم زیر بازومو گرفته بود ... با دستای ماما ... کشون کشون خودم رو به اتاق معاینه رسوندم ... ماما کیسه ای رو از زیر چادر بیرون کشید ... به دست لباس اتاق عمل ... سبز پسته ای خیلی روشن که به سفیدی میزد ، به جفت دمپایی پلاستیکی صورتی رنگ ... چند تا ملافه از توی کیسه خارج کرد ... به کمک اومد و بجای دستای بیجونم ، با دستای خودش دونه دونه دکمه های مانتومو باز کرد ... مقنعه ام رو از سرم بیرون کشید و دو دستم رو از حصار آستینهای مانتو آزاد کرد ... با به حرکت نه چندان شتاب زده ، مانتو و مقنعه ام رو روی کیسه پلاستیکی روی تخت اتاق معاینه انداخت ... دست زیر تاپم برد و گیره لباس زیرم رو از زیر تاپ آزاد کرد ... با به حرکت تاپ و لباس زیر رو با هم از تنم بیرون کشید ... ناخودآگاه دست جلو بردم و دستام رو چلیپا روی دو سینه ام گذاشتم ... با سرعتی باورنکردنی ، دست جلو آورد و لباس پشت باز رو بهم نزدیک کرد ... با به حرکت دستای چلیپا شده ام رو از قفل هم باز کردم و چپوندم تو جفت آستینای لباس ... ماما با حرکتی خاص دو بازومو گرفت و با خشونت مادرانه بدنم رو کشید به آغوشش و دستاش رو از دو طرف برد پشت و دو بند لباس رو محکم کشید به سمت هم و گره داد ... چادر نمازم رو از توی ساک دستش بیرون کشید و انداخت روی شونه هام ... کلاهی به رنگ لباس رو گذاشت رو سرم ... موهام رو از دور صورت مسخ شدم داد زیر کلاه ... دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با حرکتی تند و پر خشونت کشیدم سمت خودش و منو بین سینه های باز از همش قرار داد ... سرم رو به شونه گذاشت و هق هق خفیف و بی صداش رو به گوشم رسوند ... از صدای هق هق خفه اش ... سه تا آه مقطع و بی فاصله ، از سینه ام بیرون زد ... صدای گریه پر دردم بین سینه های پرکوبش خفه شد ... غم عالم بغض شد و از کانالی نامرئی از سینه من به سینه ماما و بالعکس راه گرفت ... درد همو نا گفته خوب میدونستیم ... منو بی صدا از خودش جدا کرد ... دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه ای کرد و به صورتم فوت کرد ... حتما آیت الکرسی بوده ... شایدم وان یکاد ... هر چی بود زمزمه هایی بود که از لحظه اول تولدم ، تو اون شرایط سخت ... تو اون لحظه های بحرانی به گوشم نشسته بود و تا الان ادامه داشت ... از تموم زندگی من ، همه لحظه ها پاک شدن جز همین دو لحظه ... دستی پشت کمرم کشید ... منو به سمت جلو هل داد ... از در اتاقی داخل شدم و ماما پشت در موند ... بی حرف و بی صدا ... آمپولی بهم تزریق شد و تموم بدنم رو سست کرد ... تو هاله ای از ابهام ... توی سبکی سیال لحظه ها غرق بودم ... نمیدونم چقدر گذشت ... چی شد ... چی کردن ... چی از تنم برداشتن ... همه چی بود و نبود ... دنیا بود و نبود ... حس میکردم توی اتاق ، بالایی تخت ... جایی توی فضای بالایی سرم ... معلقم ... کار تموم شد ... بی حس بودم و ذهنم سبک ... پاهام سنگین بود و مثل کوه بهم فشار میاورد ... کشاله های رونم سفت بود و پر درد ... بدنم با دو دست پر قدرت کش اومد و روی تخت دیگه ای افتادم ... زمان میگذشت و من معلق بودم ... بالاخره تموم شد و با هر جون کندنی بود به خودم اومدم ... دوباره چشمم به اون سرنگ با نیدل خیلی بلندش افتاد ... نیمترسیدم ... ولی معلق بودم ... روی پوست صاف شکم مور مور میشد ، شاید تاثیر داروی بی حسی بود ... ماما نبود و من تنها ... لباسام هنوز روی همون تخت بود ... به تن کردم ... از اتاق زدم بیرون ... حاجی تنها پشت در ایستاده بود ... سخت و متفکر ... نگاهم رو از صورت حاجی برداشتم و دور سالن انتظار کش دادم ... نبود ... صدای حاجی زمزمه وار تو گوشم نشست : « نگرد ... نیست ... رفت ... » « چرا ؟! چرا رفت ؟ » « موندنش اینجا ، کار تو رو سخت تر میکرد ... باید میرفت ... به خورده تحمل کن ... تا هفته ای دیگه ، خدا بخواد همه چی تموم میشه ... باید منتظر نمونه های پی سی آر ت بمونیم ... نمونه که تکثیر شد برای سه آزمایشگاه متعبر میفرستن ... هیچ نگرانی ای نداره ، با جواب این آزمایش ، دست و پای حاجی مقدم بیش از پیش بسته میشه ... به امید خدا به هفته نکشیده ، راحتت میکنم ... همونطور که خودت میخوای »

چقدر ممنونش بودم ... چقدر حس آرامشی که بهم میبخشید خوب بود ... نگاهی به صورتش انداختم ... مامان کجا رفت ؟ ماما هم حاجی رو میشناخت ؟ مرده بودم برسم خونه و از خاله بپرسم ... حاجی منو دم خونه خاله پیاده کرد

... : « نیازی نیست زیاد به خودت فشار بیاری ... فردا هم آگه تونستی ، نری دانشگاه بهتره ... امتحانات که تموم شده و ترم جدید هم هنوز بی ثباته ... بمون تو خونه و استراحت کن ... هفته آینده که برگردی شرکت ، ایشالا با خبرهای خوبی روبرو بشی »

(پاورقی: *** آزمایش پی سی آر نوعی تکثیر ژنتیکی روی دی ان ای هستش که از نمونه برداشته شده از جفت استفاده میکنن . نوعی عمل سرپایی مثل نمونه برداری از آب کمر که البته اینو از روی شکم و از سطح اون انجام میدن ... یه سونوگراف مستقیم جفت و جنین رو بررسی میکنه و یه پزشک هم با سرنگ مخصوص از روی سطح شکم به داخل فرو میکنه و مقداری از جفت رو با سرنگ میکشه . در آزمایشگاه های ژنتیک از نمونه برداشته شده دی ان ای های رو انتخاب میکنن و اونو به روش polymerase chinge reaction یا واکنش زنجیره ی پلیمرز تکثیر میکنن و از اون نمونه ای بزرگتر به مقدار کافی برای آزمایش میسازن ... از این روش تکثیر پلیمری برای ناراحتیهای ژنتیکی جنین ... جنسیت و بیماریهای مادرزادی استفاده میکنن ولی از نظر آسیب شناسی اجتماعی و جنایی برای موارد اینچنینی استفاده میشه و بین هفته های دهم تا دوازدهم بارداری این کار رو انجام میدن ... خطر سقط جنین در این آزمایش در حدود 2 تا 4 درصده .)

تعطیلات عید ، موقعیت خوبی بود برای یادگیری نرم افزارهای مورد نیازم ... مثل بچه ای نو پا ، تشنه یادگیری بودم ... قبلا از نوید خواسته بودم ، هر چی سی سی دی آموزشی سراغ داره برام بیاره ... شب تا صبح ، صبح تا شب ، اینقد سی سی دی های آموزشی رو زیر و رو کرده بودم و تمرین کرده بودم که دیگه خیلی راحت سر از تموم برنامه های آفیس در میاوردم . نسرین هم یه چند تا جزوه حسابداری ، مال یکی از دوستاش رو برام آورده بود تا مطالعه کنم ... وقت خوبی بود تا یه خورده تو کارم پیشرفت کنم و اینقد دست و پا چلفت بازی در نیارم که راه به راه به این مهندس ادا اصولی ببازم و بهونه دستش بدم و اونم یه پوزخند زشت رو قیافه اش بنشونه و سواد نم کشیده ام رو به چشم بیاره ...

یک ماه و نیم گذشته مثل برق و باد گذشته بود ... حاجی شایسته به قول خودش عمل کرد ، نمیدونم چطور و به چه زبون طلاق رو مفت و مسلم از در واقع بهتره بگم حاجی مقدم گرفت ... نه رضا ... رضا همونطور تو بیخردی خودش موند ... تا دنیا دنیااست هم میمونه ... هیچ حسرتی از خط خوردن اسمش توی شناسنامه ام به دلم نیفتاد ... اتفاقات زیادی رو توی این یک و نیم ماه مونده از سال از سر گذروندم ... یه مهر طلاق که نمیدونم کی و چطور روی شناسنامه ام نشست ... مبلغ قابل توجی پول حروم و نجس که با اکراه خودم و حاجی مقدم توی حسابم واریز شد ... هر کاری کردم از پس خاله بر نیومدم که این پول رو قبول نکنم ... حاجی شایسته هم پدرا نه نصیحتم کرد : « به دردت میخوره بابا جان ... بیش از اونچه که بهش احتیاج داشتی نخواستم بگیرم ... وگرنه مهرت رو تا قرون آخرش از حلقومشون میکشیدم بیرون ... این حد رو هم برای روی پا ایستادنت کافی بود ... » بهش توپیدم : « ولی حاجی این پول حرومه ... از گلوم پایین نمیره ... » حاجی حرفم رو قطع کرده بود : « حلال حرومش رو تو تعیین نمیکنی ، کار خداست ... فعلا اینو داشته باش ، خدای تو هم بزرگه » دلم نمیخواست پولو قبول کنم ... ولی نمیدونم توی چشمای حاجی شایسته چی بود که ترغیبم کرد با همون اکراه پول رو بگیرم ... یک صدم مهریه ام هم نمیشد ولی ... همین رو هم خدا عالمه حاجی شایسته با چه ترفندی از اون ملعون گرفته ... به قول خودش : « تا فهمید که آزمایشت تو سه جا تست شده و جواب همه هم یکیه ... از ترس یه وارث ناخونده ، هرچی گفتم قبول کرد ... درضمن ، با شکایت نامه ای که وکیل برام رد کرده بود و یه عالمه پاپوشی که به روش خودش برام دوخته شده بود ، جرات نداشت حرفی رو حرف بیاره ... دیگه بیشتر از این لازم نیست خودت رو آزار بدی ... تو الان آزادی که خیلی راحت راه خودت رو انتخاب کنی ... » « اما چطور حاجی ؟ با وجود این بچه ؟ ... بی نام و نشون ؟ » « فکرت رو خراب نام و نشون این طفل معصوم نکن ... اونم به وقتش درست میشه ... به قول مامانت صبر نداریها ... » « حاجی شما مامان منو میشناختی ؟ » حاجی اخمی رو پیشونی نشونده بود و عضلاتش رو سفت کرده بود : « نه ... نه بیشتر از اونچه تو میشناسیش ... » « خوب از کجا ؟ » « فکرت رو بهتره بجای درگیر کردن به حرفای صد من یه غاز ، مشغول کارت کنی که راه به راه این مهندس فلک زده رو حرصی نکنی و مثل اسفند رو آتیش به جلز و ولز بندازیش که منو متهم کنه از آرماتهام دست کشیدم و رابطه رو به ضابطه ترجیح دادم و بیخیال شایسته سالاری شده ام ... خودت که خوب به اخلاقت آشنا شدی ... اینم یه جورایی مثل خودت ، صبر نداره تا زمانیکه تو شایستگی رو بهش ثابت کنی ... کم طاقته » واقعا هم کم طاقت بود ... اخلاقتش روز به روز افسرده تر و بی اعصاب ترم میکرد ...

دیگه کارم ازش به جنون کشیده بود ... خوب شد که این فرصت کوتاه دست اومده بود که لااقل تمدد اعصابی داشته باشم ...

پوست شکم هنوز کشیده ست ... نبض تپنده ای زیر اون جریان داره که با تموم وجود اظهار موجودیت میکنه ... هر چی که بیشتر ازش چشم پوشی کنم و نا دیده بگیرمش ، بازم این تکنوهای محکم و پر زور بهم حالی میکنه که من تنها نیستم و یکی دیگه ام هست ... کسی که سایه ای از وجودش روی زندگیم تا ابد سنگینی میکنه ... ولی شکیم دیگه صاف نیست ... یه حجم به حجمش اضافه شده و پهلو هام پر شده و سفت ... میدونم که بزرگ شده و چشم رو هم بذارم به تموم دنیا اعلام موجودیت میکنه ... فکر و خیالش لحظه ای ذهنم رو خالی نمیداره ...

دو روز از طلاقم بیشتر نگذشته بود که یه بار صبح الی الطلوع به محض پا گذاشتنم از خونه به بیرون ، بابا جلوم ظاهر شد ... نفسم تو سینه حبس شد و قلبم از تپش ایستاد ... تا سر حد مرگ ترسیده بودم ... نه از کتک هایی که قبلا هم مزه اش زیر زبونم رفته بود ... از تهمتهای جدید ... از قاضی نرفته حکم گرفتن ... از طرد شدن بیش از این ... از ترسی که برای خانواده خاله به جونم افتاده بود ... آب دهنم خشک شده بود ... مثل راه گم گشته ای تو برهوت بودم ...

لبخندی نادر روی لبهای بابام بود که بر خلاف تموم افکارم درمورد اون ، تصنعی و از روی ریا نبود ... گرم و صمیمانه و بی شیله پیله ، دقیقاً مثل لبخندهای حاجی شایسته ... بابا با قدمهایی لرزون که نمیدونم واقعا لرزون بود یا به چشم من لرزون می اومد بهم نزدیک شد ... قدمی به عقب رفتم ولی ... بابا با دو قد بلند فاصله رو به حداقل رسوند ... سفت و محکم بازو هامو به چنگ گرفت ... از ترس آبرو ریزی راه انداختن ، اونم در ملا عام و جلو خونه خاله اینا ، جزء به جزء صورتم مچاله شد ... قلبم هری پایین ریخت ... ولی بابا اجازه ادامه این حالت رو ازم گرفت و با صدای نرم و نادم زمزمه کرد : « خدا منو ببخشه ، خدا منو ببخشه ... به خاطر تموم بلاهایی که از روز اول به سرت نازل کردم و جهنمی که از همون موقع برات ساختم ... خدا منو ببخشه ... امید بخششی از تو ندارم ... ولی در خالصانه ترین حالت از خدا میخوام منو ببخشه و تو رو خوشبخت کنه ... میدونم چی به روزت آوردم ... ولی باور کن من نمیدونستم ... کدوم پدریه که حاضر بشه به جیگر گوشه اش بهتون ببندد ؟ کدوم پدریه که نگاه بیگانه پاره تنش رو از نگاه های کثیف و هرز شیطان تشخیص نده ... جز من ؟ جز من که این مدت آمار جهنم رو دقیق برای شیطان نگه داشتم ... باور کن من نمیدونستم ... من از کجا باید میفهمیدم اون فیلمها ... اون عکسها ... اون همه سند و مدرک ... بیا بریم دخترم ... بیا بریم از این جهنم نجاتت بدم ... قسم میخورم هر چی ازت گرفتم دوباره بهت برگردونم ... همه کوتاهیهایم رو جبران کنم ... » تو حرفش پریدم : « نه ! » « نه ؟! چی نه ؟ نمیخوای برگردی خونه ؟ بخدا قسم نمیدارم شهید و حمید و سعید بهت بگن بالای چشمت آبرو ... مثل کوه پشتت می ایستم ... تموم حق و حقوق گرفته شده ات رو بهت برمیگردونم ... باور کن » « من خیلی وقته باورم رو به شما از دست دادم ... باور اینکه شما هم مردی هستی از مردان خدا ... باور اینکه شما هم حسی داری به اسم احساس پدری ، باور اینکه ... » بغض کینه تو گلوم چنبره انداخته بود ... ولی باید باهش اتمام حجت میکردم : « بخشیدم ... برو بابا ... بخشیدمت ... وظیفه من نیست که خطای تو رو ببخشم ، ولی میبخشم ... اگه این آرومت میکنه ، میبخشمت ... ولی ازم نخواه دوباره پا به اون جهنمی که آمارش رو خوب داری بذارم ... شیطان هنوز هم توی اون خونه لونه کرده ... میخوام روی پای خودم بایستم ... میخوام زندگیم رو خودم و با دستای خودم بسازم ... بسه هر چی منتظر موندم تا شما و پسران برام تعیین تکلیف کنین و خط به خط دیکته کنین و سرنوشت بنویسین ... اونم همش با جوهر سیاه ... میخوام سرنوشتم رو خودم بنویسم ... با جوهر های رنگی ... » تو ذهنم اومد ... جوهر های رنگی ، آبی فیروزه ای ، نارنجی ، صورتی ... خوش نقش و با سلیقه ... چلیپا ... « بذار به زخم بی آبرویی که تو و پسران به تنم زدین ، بیشتر بزخم به این دمل چرکی ... بذارین مرهم پیدا کنم ... بذارین خودم رو از گندابی که شما برام پهن کردین بکشم بیرون ... بذارین یادم بره که چطور با یقه پاره شده ... با بدن زخم و کبود ... در اوج بی حرمتی و بی غیرتی ، چهار مرد به ظاهر خوش غیرت ، پرتم کردن از در اون خونه بیرون ... » « بیا بریم دخترم ... میدونم چی میگویی میدونم چی کشیدی ... پدر هر سه تاشون رو در میارم ... خودم زخماتو مرهم میدارم ... خودم همه اون چیزایی که از دست دادی بهت برمیگردونم ... » « چی برمیگردونی بابا ؟ چی ؟ کدومشون رو ؟ کدومشون قابل برگشته ؟ دخترانگیم ؟ ... مهر غلیظ بیوه گیم ؟ ... آبروی به حراج رفته ام ؟ ... معصومیت به چالش کشیده شده ام ؟ ... حرف و حدیثای پشت سرم

... کدوم زخم رو میتونی مرهم بذاری ؟ برو بابا ... برو ... برو و وقتی برای هر کدوم اینا مرهم پیدا کردی برگرد ...

بابا رفت ... ها که دیگه ممنوعیتی برای پا گذاشتنم به اون دخمه تنگ و تاریک ندارم ... ولی ... هر چه میکنم دلم رو رضا بدم به برگشت به آغوش باز خانواده ... بازم میبینم خانواده ما به هر چه شبیه بود جز خانواده ... ماما دیگه ممنوعیتی برای دیدن من نداره ... ولی از بس خاله زخم زبون میزنه و جز و ولز بالا پایش رو در میاره ، بازم کنارم نیست ... خونه خاله خوبه ولی ... با اینکه خطر حاجی مقدم با اون برگهای برنده ای که تو دست دارم کمتر از هر موقع دیگه ست و دیگه تهدیدی اونچنان که بود ، زندگی ساکت و آرومشون رو دچار تشنج نمیکنه ... بازم دلم باهام یکی نیست که بیش از این اسباب زحمتشون باشم ... مدتی مثل پشه رو مخ حاجی شایسته ام که یه جای خوب برام پیدا کنه ... دوست دارم مستقل بشم و طعم خوش استقلال رو به خلوت و شیرینی توی رگهام جاری کنم ... جنسیت بچه ام از همون آزمایش مشخص شده ... یه پسر ... وجود این پسر میتونه سایه ای شوم از مقدمها رو برای همیشه رو زندگیم سفت و محکم نگه داره ...

از داشتنش ، دلچرکین نیستم ... ولی ، خوشبخت و خوشحال هم نیستم ... نمیدونم حس مادری چیه ، نمیدونم چون حسش نکردم ... تموم کوبشهای زیر پوست شیکم ، تموم اون حجم افزاینده ، هر لحظه بهم یاد آوری میکنه که هست ... این « هست » ، برای من ، فقط یه کلمه نیست ... معنی و مفهومش عمیقترین و پر مفهوم ترین کلمه ایه که تا بحال دیدم و شنیدم و حس کردم ... این یعنی من باید تلاش کنم ، نه برای خودم ، برای یکی دیگه ، از خودم ... این یعنی ، من روزی روزگاری هم نفس مردی به بیغیرتی رضا بودم ... این یعنی جزئی از مقدمها که من باید به خواست و رضایت قلبی و با جون و دل ازش محافظت کنم ... این یعنی خطر همشیه و همه جا تهدیدم میکنه ... سایه ای سنگین که همیشه سنگینش گردنم رو بدرد میاره و چه بسا که بشکنه ... این یعنی امروز من گرو فردا و فردای من گرو طبع و منیت مقدمهاست ... خوب میدونم یه روزی ، روزگاری ... باز هم مثل این چند مدت گذشته و این بار برای داشتن این نبض تپنده ، باید به جنگی تن به تن و فرساینده با مقدمها برم ... وقتی که از رنگ و رو افتادم و تب عاشقی حاجی مقدم سرد شد و یادش اومد نوه ای هم داره ... فکر کردن به همون فرداها ، کافیه تا جسم و روحم رو به تحلیل ببره ...

تموم زورم و فشار این روزهام ، روی حاجی شایسته ، به اینجا رسیده که قبل از اردیبهشت جایی رو برام پیدا میکنه تا از هر نظر آسوده و راحت ، با امنیت کامل ، به زندگی با پسرم ادامه بدم ... از ذوق داشتن خونه زندگی ای که حاجی قولش رو بهم داده ، سخت و پر اشتیاق زحمت میکشم ... الان دیگه سنگ صبوری دارم که دردم رو راحت و بی تنش براش بگم و همدردیشو بدون احساس حقارت به دل بگیرم و بغضم رو باز کنم و اشکم و بی خجالت براش روونه کنم ... یه حس دوست داشته شدن و مهم بودن ، بازم شکر ...

یکی دو هفته قبل از عید ، دختر و خانوم حاجی ، بدون خبر قبلی ، اومدن دفتر ... با اینکه برای بار اولی بود که اون دوتا رو میدیدم ، ولی برق نگاهی آشنا تو چشمای حاج خانوم بود که نمیدونم از کجا و برای چه به چشم آشنا میومد ... بر خلاف اونچه انتظار داشتم ، خانوم حاجی ، یه زن امروزی و با حجابی باز بود ... اصلا فکرش رو هم نمیکردم که حاج خانوم حاج خانومی که ورد زبون حاجی شایسته بود ، این خانوم ترگل ورگلی باشه که میبینم ...

شباهت بی حد و حصری به مهندس داشت ، یا درواقع باید بگم این مهندس بود که قیافه مامانش رو به ارث برده بود ... ولی برخلاف قیافه ای که از مادرش به ارث برده بود ، یه جو اخلاق خوب و خانومانه و خوش مشرب مادر بهش ارث نرسیده بود ... زنی قد بلند و چهارشونه ، با مو هایی بلوند کرده و چشمهایی درشت عسلی رنگ که از شدت عسلی بودن ، بیشتر به زردی میزد با رگه هایی که معلوم نبود سبزه یا قهوه ای ... ابرو هایی پر که هنوز هم پیوند داشت ... چونه ای گرد و دندونهایی رریف و سفید ... موهایی صاف و ضخیم که مشخص بود به زور و اجبار به رنگ بلوند درآمده ... بینی ای یونانی بلند و خوش تراش با نوکی نه چندان گرد ... و نه چندان نوک تیز ... گونه هایی برجسته که تنها فرق میون ته چهره اش با مهندس ، همون اخم عجین شده با چهره مهندس بود و مژه های بلند و تاب برداشته حاج خانوم ... انگشتهایی کشیده و قامتی بلند با پاهایی کشیده ... کفش پاشنه تخت خانومانه و مانتویی خوش دوخت و خوش تن ... که کشیدگی اندامش رو بیشتر به چشم می آورد ... لبهایی خوش فرم که لحظه ای لبخند

از روشن برجیده نمیشد ... ناخنهایی حالت دار ... روسری ای به جنس ابریشم ، ساده با زمینه ای مشکی براق و دو گل بزرگ ارکیده و گلابول به رنگ سرخابی و پوست پیازی نقش بسته بر زمینه مشکی ... و دختر حاجی که الحق دختر حاجی بود ... با چهره ای از حاجی به ارث برده ... صورتی پهن ، لب و دهنی سرخ رنگ و غنچه ، دماغی بلند و خوش فرم ... پیشانی فراخ با دو خط موازی افقی روی اون ، چشمهای میشی ، قد متوسط ... خوش پوش و خوش چهره ، با صلابتی عیان توی رفتاراش ... خانوم و با شخصیت ... چهره ای قاب گرفته شده توی چادری مشکی و خوش نقش و نگار ... برام جای تعجب داشت ... نمیدونم بر حسب سختگیریهایی حاجی بود ، یا از روی عشق و علاقه که چهره خوش فرم و با طراوتش رو در قابی مشکی از چادر به رخ میکشوند ...

حاج خانوم خودش رو سارا معرفی کرد و دخترش رو افشید ... رفتاری بی نهایت خودمونی و بی رنگ و ریا داشتن ... ولی اونچه که ذهن منو به خودش مشغول کرد ... مهربونی و صمیمیت غیر عادی اونها در برخورد با من بود ... مشخص بود که حاجی قبلا زیاد اسم من رو جلوی اونها به زبون آورده ... حاج خانوم بینهایت اصرار کرد تا در ایام تعطیلات عید به خونه اونها هم سر بزنم و اوقاتی رو با اونها بگذروم ... آگه پای مهندس توی اون خونه باز نبود ، امکان نداشت در قبول دعوتشون تردیدی نشون بدم ... ولی خوب ... اینهمه جز و ولز شدن توی محیط بسته شرکت برام کافی بود و نیازی نداشتم که طعم تلخ و جهنمی اخلاقی رو در محیطی بیشتر از اینجا هم تحمل کنم ... در مقابل اصرار و پافشاری اونها ، جوابی ضمنی دادم و موکلش کردم به فرادهای آتی ... به قول معروف ، دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین ... مخصوصا با برخورد خوب و عیدی بی سابقه ای که آخر سال به همدیگه دادیم ...

آخر سال ... طبق اونچه شنیدم ... مطابق روال هر ساله ، حاجی شایسته ، برای سر و سامون دادن به وضعیت کارهای در دست اقدامش ، دائما در سفر بود ... اراک ، خوزستان ، تبریز ، اصفهان ... تموم کارهای داخل شهری هم قاندا به عهده من ... حجم کارم سنگین بود و توقعات همچنان بالا ... مخصوصا با این اخلاق گند مهندس که روز به روز سعی میکرد فشار کارم رو زیادت و زیادت کنه ...

من نمیدونم این اصلا تا حالا زن باردار به چشم دیده ؟ اصلا درکی از این موقعیت داره ؟ تموم اونچه که نصیب من از قدرت ادراکش میشه ، آردها و فشارهای بیشتر کاریه ... خدا رو شکر که حاجی پیش دستی کرد و کلید اتاق رو بهم داد ... قبلا که حاجی بود ، وقت نهار رو میتونستم از شدت فشارهایی که به جسم و جونم وارد میشد ، کم کنم و ساعتی رو بی دغدغه روی کاناپه کنج اتاق استراحت کنم ... ولی از موقعی که حاجی رفته ، عمدا و کاملا محسوس ، ساعت استراحتم رو به دهنم زهرمار کرده بود ... نمیدونم میتونه درک کنه که وقتی با این وضعیت ، با این حجم بزرگ دردی که توی کمر و پهلوهام میپیچید ، وقتی به سختی خودم رو روی کاناپه مچاله میکنم ، چقدر بلند شدن و خروج از این حالت سخته ؟ حتما میدونست ... برای همین هم سعی میکرد توی ساعت استراحتم ... بارها و بارها با این وضعیت ، برای بهونه های الکی و کارهای بی مورد و بی ضرورت ، بلندم کنه ... با تقه های وحشیانه و پر صدایی که به در اتاق میکوبید ...

با اینکه درک وضعیت من برای کسی سخت نیست و ساعت استراحت کارمندان اصلا جزو ساعت کاری محاسبه نمیشه و من دلیلی برای جوابگویی به بهانه های ابلهانه اش نداشتم ، باز هم دست از سرم برنمیداشت و دائما این یه ساعت رو به کامم زهر میکرد ... آخر سال رو هم با دعوایی جانانه به اتمام رسوند ... با انتظارات بی جا ... زور گویی ، اجبار در قبول دستورات و مشغله هایی خارج از حیطه کاریم ... درسته که این کارها در قلمرو مدرک تحصیلی من بود ... ولی اونچه مسلم بود و به عمد بهش بهایی نمیداد ، این نکته بود که کار من توی اون شرکت ، رسیدگی به کارهای حسابداری نه کارهایی مثل کنترل پروژه و آسیب شناسی و خوردگی مواد ... نقشه هایی که به آب خوردنی برام قابل ترسیم بود ، ولی به من ربطی نداشت ... در واقع و مخلص کلام اینکه ، تموم این کارهایی که در نبود حاجی ، به من تحمیل میکرد ، همه و همه جزو حیطه کاری اون و از وظایف خودش بود ... پر مسلم بود که وقتش رو به یللی و تللی و بی مسئولیتی میگذرونه و کم کاری خودش رو با فشار بیشتر به من جبران میکنه ... این از صداهای قهقهه ماندنی که گاه و بیگاه از درز اتاقش بیرون میزد و دوستانی رنگارنگ که در نبود حاجی فرصت عرض اندام پیدا کرده بودند ... وب گردیهایی که به چشم میدیدم و صدای سازی که گاهی در ساعات پایانی روز در حسنی که اکثر کارمندان شرکت به خونه رفته و من با حجم عظیمی از کارها رو توی دفتر تنها گذاشته بودند ... البته به استثنای مهندس که اصولا بود و نبودش توی شرکت توفیری نداشت و مسئولیتی رو برای خودش قائل نمیشد ...

گاهی که مجبور به گرفتن امضایی یا پرینت برگه ای میشدم و ناچار از به صدا در آوردن در اتاقش ، خیلی راحت میفهمیدم که عمدا سعی میکنه بی مسئولیتی خودش رو در قبال شرکت به گوش من برسونه و من پیامش رو از بی تکلیف بودنش در هنگام چت کردن و وب دادن به دخترهای رنگارنگ میگرفتم و گاهی با صداهایی که نامفهوم از در اتاق به بیرون درز میکرد و نشون از صحبت کردن و ویس میلاش داشت ... پیامش خیلی واضح به گوشم میرسید : به تو ربطی نداره و اصولا تو عددی نیستی که من در مقابلت کمی شرم داشته باشم یا مسئولیت بپذیرم ... چندین و چند بار دستم روی شماره گیر تلفن رفت و قصد کردم گزارش این همه فشار و فرصت طلبی رو به حاجی بدم ، ولی هر بار پشیمون میشدم و درمونده تر ... میدونستم که با کوچکترین گوشزدی به حاجی ، دنیا رو برام بصورت جهنم سه بعدی ترسیم میکنه و همین یه ذره حرمتی هم که بینمون مونده ، دود میشه و به هوا میره ... سعی کردم به حرفا و نصیحتهای حاجی گوش بدم و کمتر اجازه برخورد خصمانه رو از جانب خودم صادر کنم ... ولی این آخریها ، دیگه واقعا در حد و گنجایش ظرفیتم نبود ... اونهم سوء استفاده از موقعیتی که حاجی بهم داده بود ...

خوب من حسابدار بودم و تموم خرده ریزها و مبالغی که از بانک به عنوان تنخواه برمیداشتم ، فقط در حد مساعده کارکنان و خرجهای ضروری و خرده ریزهای مایحتاج کارگاه بود و اونچه مسلم بود ، اجازه برداشت بیش از این مبلغ رو به هیچ وجه در حیطه اختیارات خودم نمیدونستم ... درسته که رشته تحصیلم حسابداری نبود ، ولی با این حال ، در طول این مدت کمی که به این کار مشغول بودم ، تجربه ای در این مورد بدست آورده بودم و در مقابل درخواستهای نه چندان محترمانه و معقولانه اش برای برداشت از حساب ، از اونجایی که به هیچ عنوان سیاهه ای از اقلام مورد نیازش رو در اختیارم نمیگذاشت تا با توجه به اونها چک امضاء شده تحویلش بدم ، برای من مسئولیت داشت و هر بار که با آرد و دستور یه برگ چک امضاء شده بی مبلغ ازم میخواست ، محترمانه دست رد به سینه اش میزد و بهش یادآوری میکردم که تنها با اجازه حاجی ، اونهم در مبالغی که مشخصه و مورد تایید حاجی هست ، چک صادر میکنم ... و همین حرف کافی بود تا ذره ذره حرمتهای میون ما آب شه و چیزی ازش نمونه و هر بار این او بود که با حالتی شاک و طلبکار با همراه حاجی تماس میگرفت و شکایتهایی بلند و بالا از من به حاجی تحویل میداد و کم کاریهایی رو بهم نسبت میداد و هر بار هم حاجی رو متقاعد ، و با قیافه ای پیروز ، بنا به دستور حاجی ، منو مجبور به صدور چکی بدون مبلغ در وجه خودش میکرد ... نمیدونم چه قصد و نیتی از این کار داشت ولی به هر حال هر بار باز هم من همون واکنش رو بروز میدادم تا اون روز که در مقابل اصرارش بازم پافشاری کردم و از کوره در رفت و هر چی هم سعی کرد با حاجی تماس بگیره و روش قبل رو در پیش بگیره ... موبایل حاجی در دسترس نبود و همین جری ترش کرد و هر چی از دهنش دراومد ، نثار من بیچاره ... بازم جایی شکر داشت که هیچ ناظر و شاهدی در این برخورد خشن و غیر دوستانه نبود و بنا به اقتضای آخر سال و سنگینی حجم کارها ، مجبور بودم ساعتی رو بدون حضور مابقی کارمندا توی دفتر بگذروم و از قضا اون روز ، در کمال بدشانسی ، خورده بودم به تور این مهندس هیچی نفهم ...

فکر کنم اگه روش میشد ، یه فصل هم کتک جانانه نوش کرده بودم که خدا رو شکر ، کار به زد و خورد نکشید و ماجرا با کوتاه اومدن کینه توزانه مهندس ختم به ناکجا آباد شد ...

اینم از ختم اتفاقاتی ریز و درشت و خوش و ناخوش روزهای پایانی سال که احساساتی ضد و نقیض ، از خوشی و ناخوشی ، ترس و دلهره و اضطراب و کینه همه و همه به رو به جونم انداخت تا تموم شد ... یکی از سالهای پر حادثه زندگیم تموم شد و پا به سالی نوتر با حوادثی به مراتب غیر قابل پیشبینی تر گذاشتم ...

در طول چند روز تعطیلی ایام عید ، که مثل برق و باد گذشت ، با پادرمیونی و دعوتهای مصرانه و تند تند خاله و شوهر خاله و حتی نوید ، دو سه باری بابا و مامان برای دیدنم به خونه خاله اومدن ... هر چند از طرز برخورد مامان با خاله به راحتی میشد حدس زد که حداقل ماما راضی به اومدن به اینجا نبوده ، هرچند برای خاله موقعیت خوبی بود که دق دلش رو سر مامای بیچاره خالی کنه ... گهگاهی لج و لجبازیهای حسودانه و کودکانه اشون خنده رو به لبهای ما بچه ها میاورد و گاهی حس خورد شدگی که به ماما از این برخوردهای همیشگی دست میداد ، عذاب وجدانی گریبونم رو میگرفت و حالم اساسی بد میشد ... دائم با خودم زمزمه میکنم : « کافی نیست ؟ این یه تنبیهه ؟ تنبیه برای پدر و مادرم ؟ اگه تنبیهه بازم بس نیست ؟ » ولی بازم دلم راضی به همراه شدن و برگشتن توی اون دخمه

تیره و تار نمیشد ... بازم باید صبر کنم ... چیزی که ماما عقیده داره من ندارم و من خودم بشدت بهش عقیده دارم و میدونم که اگه صبري نبود ، یحتمل تا امروز روز ، اثری از آثار من نمونده بود ...

بابا هر چه کرد متقاعدم کنه و از خطرات احتمالی زندگی به تنهایی برام بگه ، مودبانه و سرد ، حرفش رو رد کردم و نصیحت‌هایش رو از گوشم بیرون کردم ... ولی این میون اخلاق ماما جای سوال بیشتری برام داشت که گرچه مثل همیشه ، مستقیم ازم حمایت نمیکرد ، ولی همین اظهار نظر نکردنش یعنی اعلام رضایت ضمنی اون از این جدایی و تنها زندگی کردن ... هر چی توی دیدارهای اخیر ، به مامان فشار آوردم برام پرده از راز آشنایی با حاجی شایسته برداره ، فقط با انکارش روبرو شدم و ایما و اشاره اش که جلو خاله و بابا بیشتر از این حرف رو کش ندم ... کنجکاویم بیش از پیش تحریک شد ولی باز چشماي جستجوگر خاله و اشتیاق بابا برای سر درآوردن از بحث میون ما باعث شد دندون رو جیگر بذارم ..

از طرف دیگه ، بابا خیلی سعی کرد بهم نزدیک بشه و تا میتونه کم کاریهای گذشته اش رو جبران کنه ، ولی من دیگه دختر نابالغي نبودم که دل به نوازشهای پدرونه بسپارم و با یه بابا جون قربونت برم گوشام مخملی شه ...

با جدیت تمام بین همه ی جمع اعلام کردم که تا پونزده بیست روز دیگه ، مستقل میشم و ختم کلام ... بماند از قشقرقی که خاله اونشب راه انداخت و تلاشش برای مایوس و پشیمون کردنم ... و دخترهای خاله که اونشب بی شک این تخطئه برایشون بوجود اومده بود که امشب ، شب آخر اقامت من توی اون خونه است و همین باعث شده بود که مثل دو تا جوجه تازه سر از تخم درآورده با چشمهایی خیس و مژه هایی فرخورده ، التماس آمیز و گریون ازم بخوان توی تصمیم تجدید نظر کنم و از رفتن چشم پوشی ... دلم برای دسته گلای خاله ام سوخت ... چقدر این دو دختر خوب بودن و قانع ... نسرین با اینکه صبور تر و خوددار تر از نسترن بود ، ولی در کنترل احساساتش بشدت ناتوان و همین عاملی شده بود برای گریه های مداومش و نسترن که به جای گریه و زاری همپای نسرین ، درسته منو قورت داد و تا میتونست با چشماي خیس ناسزا بارم میکرد که نرم ... مگه میشد ؟ حس میکنم زمان برای من متوقف شده ... متوقف شده و در جایی در ایستگاهی خلوت ایستاده تا خودم رو بهش برسونم ... فکر میکنم اگه تعجیل به خرج ندم ، توی آخرین ایستگاه بازمیمونم و دیگه راهی برای عوض کردن سرنوشتم نمیمونه ... باید میرفتم ... میرفتم به هر قیمتی که بود ...

ایام بعد از تعطیلات عید ، اولین روزهای حضور توی شرکت ، بدون حضور حاجی ، به سختی و با مرارت به سر رسید ... درسته که مهندس بعد از دعوای آخر یه خورده آتیشش خوابیده بود و زیاد باهام سرشاخ نمیشد ، ولی خوب ، همین بلاتکلیفی ، بخصوص که الان همه از سوا شدنم از خانواده خاله و مستقل شدنم با خیر شده بودن و من فکر میکردم هر یه روز تاخیر ، برابره با دامن زدن به حس ناتوانی من و تزلزل از انتخاب این راه ... و این حس منو وا میداشت هر روز دو سه بار با موبایل حاجی شایسته تماس بگیرم و توی گوشی پیچ پیچ کنم و قاعدتا شاخکای مهندس رو هم تیزتر کنم ، تا جایی که دیگه رو درباریستی رو کامل کنار گذاشت و شرم رو خورد و حیا رو قی کرد و گفت : « خانوم ، لطف کنین توی ساعات خلوتی شرکت ، الی الخصوص حالا که خانم حمیدی هم مرخصی تشریف داره ، به جای نشستن توی اون سنگر ، بفرمایین سر جای خانوم حمیدی بشینین و توی اتاق خودتون نرین ... درست نیست هر کی از در وارد بشه با شرکت سوت و کور و خالی رو برو بشه ... » و به دنبال این تصمیم ، خودش هم در سنگرش رو باز کرد و بست نشست تو دیدرس من و بیای من شد ...

درسته که از نظر عقلی ، حق با اون بود و صحبتاش معقول ، ولی برای منی که توی این مدت از خودم هم بهتر شناخته بودمش ، سخت نبود پی بردن به نیت درونیش ... و این از غافلگیریهاش زمان پیچ پیچ های من با حاجی مشخص بود و حتی گاهی به جای اینکه سر زده بالای سرم ظاهر بشه که مچم رو بگیره و از متن حرفامون باخبر بشه ، پا رو فراتر میداشت و گوشی رو حین صحبتم بلند میکرد و ثانیه هایی بی وقفه و بی صدا به متن مکالمات منو حاجی گوش میداد ... کم کم این خاله زنک بازیهایش روی اعصابم میرفت و حتی بیشتر از اون اونقدر نرونهاي عصیم رو به چالش میکشید که مجبور میشدم برخورد مستقیمی باهاش داشته باشم ... یکی دو باری هم به محض مطلع شدن از این کار زشت و خبیثانه اش ، بدون در نظر گرفتن یه جفت گوش اونور خط که به عنوان شخص ثالث صدای ما رو داشت ، از همون گوشی تلفن تیکه ای بارش میکردم و بهش حالی میکردم که : « مهندس جون اونی که

فکر میکنی منم ، خودتی » اونم کم نمیارود و همونجوری جواب میداد : « ها که گوشامون درازه ، ولی باور کن این بل بودن ربطی به خر بودن نداره ، فقط ارث حاجیه ... » بین این مکالمات متشنج و ملتهب هر روزه میون من و مهندس ، این ، اون گوش سوم بود که میشنید و ریز ریز به این بحثهای بچگونه ما میخندید و سعی میکرد میانه رو بگیره و از راه دور ، جلوی خشم دو اژدهای آتشین رو سد آب ببندد ... گاهی با نصیحت کردنهای پدرانه ، گاهی با تیکه و کنایه و گاهی هم با توپ و تشرهای ریاست مابانه ...

بالاخره بعد از کلی استفاده از اهرمهای فشار و به صلابه کشوندن اعصاب حاجی بیچاره ، نتیجه اینهمه پافشاریمو دیدم و در آخر این من بودم که پیروز میدان شدم ... حاجی که قصد داشت سفر کاری – تفریحی خودش رو بیش از اینها ادامه بده ، مجبور شد تن به لجاجت من بده و مثل همیشه دستم رو بگیره ... درسته که حالا میتونستم از کمک بابا هم برخوردار بشم ، ولی برای اثبات توانایی پوشالی و خیالی خودم ، سماجت به خرج میدادم و سعی میکردم کمکهایی بابا رو با تموم توان پس بزنم ... هنوز دلچرکین بودم و گذشته سیاه و ننگین خودم رو دستپخت شلم شوربایی بابا میدونستم ... دوست نداشتم زیاد تحت تأثیر تعریفها و متلکهای خاله درمورد تفاوت فاحش گذشته و حال بابا قرار بگیرم ... بهرحال اون پدرم بود ، ولی ، از طرف دیگه هم نمیتونم منکر تموم این بلاهایی که بر سرم نازل شده و همه و همه اش بازتاب تمام نمایی همین تغییرات فاحش بابا بود بشم ... آگه اون اینهمه تغییر نمیکرد و از شهید و حمید و سعید سه اژدهای غول پیکر نمیساخت ... آگه اون تن به بازی کثیف قدرت مابین سه قطب قدرتی افراها با تک قطب پر قدرت مقدم نمیداد ، الان هم حال روز من اینی نبود که هستم ... آگه اون این بازی کثیف رو از ابتدا ، با محو کردن و خرد کردن سامان و خانواده اش شروع نمیکرد ، الان منم برای خودم عشقی داشتم و خونه ای باصفا ... آگه اون ... هی شری ! از این همه اما و آگه ها بگذر که راه جدید تو سواي تموم راههای گذشته است ... مسیری نامرئی رو به جلو ... بدون کمک افراها ... توی این مسیر ، نمیخوام از خاله و نوید هم کمکی بگیرم ... دستهای همیشه دراز شده نوید به جلوی چشمم ، مثل ریسمونی چرب میمونه که اطمینانی به استحکام و جدیتش در ننگه داشتتم نمیبینم ... چه بسا فردایی از فرداها ، همین طناب ، به دور گردنم پیچیده بشه و از من نسخه ای دوم برای ترور شخصیتی به خاله بده ، اونم نه ماما که اینبار سیبل اصلی نشون گیری خود من باشم ... نمیخوام منفی بافی کنم ... نمیخوام نمک بخورم و نمک دون بشکنم ... نمیخوام منکر درهای باز خونه خاله ، اونم وقتیکه همه درها بروم بسته بود بشم ... ولی ، ریسک هم نمیخوام کرده باشم ... رفتار این دو خواهر همیشه حس منت پذیری منو تحت تأثیر قرار داده و باعث شده تا قیام قیامت ، به اینجور کمک ها و دلسوزیها ، به چشمی خصمانه و غیر مطمئن نگاه کنم ... دوست دارم آینده ام رو با سربلندی بسازم ... سری افراشته که تموم سرسپردگیها و بندگیها و حقارتیهای پیشین رو از خاطرم ببره ... ها که این بدبینی گاهی درمورد حاجی شایسته هم صدق میکنه ولی خوب ... از قدیم گفتن منت صد پشت غریبه رو بکش و زیر بار یه آشنا نرو ... همین عقیده منو واداشته تا با کمال پرویی و با جسارت تموم ، روز و شب حاجی رو بهش حروم کنم و دنیا رو با طعمی تلخ به حلقومش فرو کنم و میخ بشم روی اعصابش ، تا کارم رو راه بندازه و کمکم کنه تا استقلال نداشته ام رو چون حقی ذاتی بدست بیارم ... هرچند میدونم هرگز ... هرگز ... این اظهار لطفها و این کمکهایی حمایتگرانه رو نمیتونم براش جبران کنم ...

ولی سواي از بار منتی که دم به دم ، حاجی ، به دوشم هر لحظه سنگین ترش میکنه ، همین که گهگاهی با ظرافت توی پر مهندس میزنه و مسائل مربوط به من رو با جدیت دنبال میکنه ، حس خوبی بهم میده ... حس پدری که دخترشو بیشتر از پسر اخمو و بد قلقلش دوست داره و این خوشحالم میکنه ...

شیکم از اون حالتی صافی خارج شده و به راحتی تو چشم میزنه و خودش رو به رخ میکشه ... از به معرض نمایش دراوردنش جلوی همه و بیشتر از همه مهندس شرمنده و خجالت زده هستم ... این احساس ، صددرصد برمیکرده به همون طرز نگاه کردن زشت و پر تحقیر مهندس به برجستگی روی شکم ... جوریکه گاهی دچاره شبهه میشم و سعی میکنم به گناه نکرده خودم واقف بشم و برای توجیحش پیش خودم ، دلیل و برهان بیارم ... فکر میکنم ، نوع نگاه مهندس به شکم من ، هیچ فرقی با نوع نگاه حاجی مقدم به اون نداره ... تنها تفاوتش در نیت اونهاست ، ولی نوع نگاه ، از یه جنبه ... هر دو پر تحقیر و بدبین ... هر دو با حس القای کلمه زشت و ننگ آور حروم زاده ...

حس خیلی بدیه ... چوب گناه نکرده رو خوردن ، بد دردی داره ... گاهی دلم میخواد از این حجم برجسته روی شکم متنفر بشم ، ولی در کمال تعجب ، میبینم ، اون حس بیتفاوتی اولیه من در مقابل این نبض تپنده پر کوبش ، رفته رفته

کمرنگ و کمرنگ تر شده و با شگفتی تمام به این نتیجه می‌رسم که دچار گردشی صد و هشتاد درجه ای شده و جدیداً ، حس مالکیتی شدید همراه با علاقه رو بهم تزریق میکنه ... با هر کوبشش ، دلهره ای گنگ به دلم چنگ میزنه و قلبم رو از احساسات بد خالی میکنه و توی تهی این فضا ، به دنبال علاقه ای عمیق و بی بدیل میگرده ... فکر میکنم دارم عاشق میشم ... عشقی بی نیاز از معشوق ... عشقی توصیف نکردنی ... عاشق موجودی که موجودیتش از توست و حس خوب عاشقی رو ضربان به ضربان ، به دهلیز سرد و خاموش قلبم پمپاژ میکنه ... تازه تازه دارم درک میکنم ... من که عاشق نبودم؟! ... قدیم ... شیطنتها ... خواهشها و نیازها ... سامان ، رضا ... همه اونهایی که فکر میکردم روزی روزگاری در گذشته سهمی از عشق رو از دلم چنگ زده بودن و به یغما برده بودن ، هیچ کدوم عشق نبودن ... عشق ، همین نبض تپنده پر کوبش زیر پوست کشیده و برجسته تن منه ... همه ی عشق ...

فشارهای عصبی و استرس زایی که به تن و روح چنگ میزنه ، یه کوبش این نبض تپنده ست که مثل گلبولی سفید به جنگ باهاشون میره و با تن و بدنی کوچیک و نامرئی ، همه اونها رو از وجود پاک میکنه و انرژی ای مضاعف بهم میبخشه ... حال و روز ورزشکار دوپینگ رو دارم که قدرت لایزالی برای شکست تموم حریفها رو در خودش یه جا داره ... یه کوبش کم جونش کافیه تا همه ی عناصر قدرت زای عالم رو به زیر پوستم دعوت کنه و از رویارویی با تمومشون سربلند بیرون بیاد ... راه من پیدا شده ... عاشقی کردن و در راه عشق فنا شدن ... فرقی نمیکنه این عشق یه مقدم باشه ... مهم اینه که از منه ... مهم اینه که موجودیتش وابسته به وجود منه ... کسی نمیتونه براش عشوه گری کنه و با عشوه عشقشو از من بگیره ... کسی نمیتونه جایی منو برای اون پر کنه ... کسی نمیتونه با تهدید اونو از من دور کنه ... چرا که اون خود منیت منه ...

برام مهم نیست ، دیگه برام مهم نیست ... چه نگاه کثیف و هرزه حاجی مقدم ، چه نگاه کثیف و پر تحقیر مهندس ... مهم حس عشقیه که توی وجود من جوونه زده و من به هیچ کس اجازه تصاحبش رو نخواهم داد ... حتی همین الان که مهندس باز هم با پوزخندی زشت با نگاهی از بالا به پایین هیکلم و بلعکس از پایین به بالا سعی میکنه عشقو کمرنگ کنه ... من این اجازه رو بهش نمیدم و برای اینکه این اجازه رو بهش ندم بهتره تا دیالوگم رو بکوبم به سرش : « مهندس ، لطفا هر کاری غیر از کارهای مربوط به حسابداری با من دارین ، لطف کنین و خودتون تشریف بیارین و البته با اجازه ورودی که بهتون میدم ، خواهشتون رو با من درمیان بذارین ... همیشه که هر دم به دقیقه ، وقت و بی وقت ، با بهونه و بی بهونه منو احضار کنین و مثل چوب الف جلوتون علم کنین و آرد بدین ... میدونین که دارم بهتون لطف میکنم و خارج از برنامه کم کاریهای شما رو در خصوص مسئولیتهاتون توی شرکت ، جبران میکنم ... پس لطفا از این به بعد از حسن نیت من سوء استفاده نکنین و به من دستور ندین ... » چهره به خون نشسته و دم بریده شده مهندس ، به گلبول سفید ریشه زده در وجودم انرژی داد و باز هم منو از پذیرش شکست خونابه ی مترشح شده از زخمهای حقارت ایمن کرد ... احساس لذت میکنم از خودم ... ولی مهندس پا پس نمیکشه و باز هم میخواد توی این جنگ تن به تن شانس خودش رو امتحان کنه ، برای همین که راه و بیراه دستور میده و ایرادهای بنی اسرائیلی از پرونده های مالی میگیره و از همه بدتر لجاجتیه که به خرج میده ... دقیقاً پشت سرم صدای گامهای پر خشمش رو میشنوم و درمی که چنان با فشار بی در زدن و بی اجازه باز میکنه که محکم به پشتم میخوره و دردی به کمرم میندازه ... صدایی دورگه از خشم و پر غیظ و حالتی طلبکار و پر مدعا ... « این چه طرز وارد شدنیه ؟ خوبه همین الان بهتون هشدار دادم در زنده به اتاق من وارد نشین » « این تو نیستی که باید دستور بده ... اینجا ملک شش دانگ و شخصی سرکار علیه نیست که من بی اجازه واردش نشم ... من حاجی نیستم که لیلی به لالایی زنی لوس و بی چاک دهن بذارم ... بهتره لوس بازیتهاتون رو محدود کنین به روابطتون با حاجی ... شماها ، با هر جفتتون هستم ... تو گوش تو یکی بره ، بهتره خودت هم به اون حاجی حالی کنی ... من وارد بازی کثیف میون شما دوتا نمیشم ... مفهوم ؟ در ضمن ... این اوراق مناقصه رو فقط تا پس فردا فرصت دارین روبراه کنین و تحویل بدین ... » انگشتش رو تهدید آمیز به سمت صورتم توی هوا چرخ داد و بی توجه به دهن باز مونده و حالت هستیبریک من ادامه داد : « حواست باشه ، فکر خاله زنک بازی هم به ذهنت خطور نکنه ... وگرنه ... به ولای علی ... به مولا قسم ، من میدونم و تو ... » دوباره از ولومش کم کرد و به تته پته افتاد و یه چین از گره کور ابروهاش باز شد : « در ضمن ... این مناقصه ... مربوط به قبل از عیده ... قبل از سفر حاجی ، حاجی داده بود تمومش کنم که منم بخاطر مشغله زیاد نتونستم روش کار کنم ... فرصت چندانی نداره بهتره خیلی سریع اقدام کنی ، قبل از اینکه مهلتش خاتمه پیدا کنه ...

یادت باشه ... چغلي این یکی رو هم به حاجي نمیکنی که نخود چي کشمش بگیری ... » با پوزخندي ، منو توي همون حالت بهت و ناباوري به حال خودم گذاشت و با حرکتی شتاب زده در رو بهم کوبید ...

از صدای تند برخورد در با چارچوب ، رعشه ای به بدنم افتاد که از زمان و مکان جایی توي برهوت بیرونم آورد و انداختم وسط اتاقم توي دفتر شرکت ... منظورش چي بود ؟ نکته ؟ نکته ؟ ... خشمی ، از فکر خطور کرده به ش ، تموم وجودم رو در برگرفت .. طاقتم تموم شد ... چرخي به عقب زدم و در اتاق رو باز کردم و دقیقاً مثل خودش ، در رو با صدای گوش خراش به دیوار پشتش کوبوندم و با صورتی به خون نشسته و چشمهایی آتشین رو در روش قرار گرفتم : « ببین جوجه مهندس ، من با اون بابای پیر و زهوار در رفته ات ، هیچ صنمی ندارم ... بار آخرت باشه به خودت جرات میدید و به من تهمت میزنی ... تو که هیچ ... شاخ تر از تو رو هم شیکوندم ... » « ببین خانوم تیتیش ... بهتره برای من یکی بازی در نیاری ... این تیاترایی که تو امروز از خودت درمیاری ، ما توي زندگی قبلون واحداشو پاس کردیم و مدرکش و به خاک دادیم ... حواست باشه جلوی کی ایستادی و دمتو به دم کی گره میزنی ... نگاه به این حالت خفته ام نکن ... نعره بکشم ، روح مستاجر اون دنیا میشه ... حالیت هست یا نیست ... آگه پشتت به حاجي گرمه ، مطمئن باش اونم جلوی من موشه ... » « تو حق نداری علناً به من توهین کنی ... حق نداری بهم تهمت بزنی ... حق نداری به چشم یه زن خراب به من نگاه کنی ... حق نداری بخاطر حمایت حاجي از من ، فکر هرز درمورد من بکنی ... بیشتر از من حاجي ، خوش ندارم بد اونو به من بگی ... تو ... تو حق نداری فکر بد راجع به ما بکنی ... تو چي میدونی مشکلات من چیه و چطوری روزگار من با حاجي بُر خورده ... تو حق نداری منو مثل اون زنایی که صبح تا شب پشت مانیتورت از سوراخ لنز وب کمت میبینی مقایسه کنی ... » هجوم اشک پشت پلک چشمهام ، فشار میاورد ... نباید بایستم تا اوج ذلت منو ببینه ... بازم مثل خودش در رو با استحکام تموم به هم کوبوندم ... فقط خدا به داد چاچوب این درها برسه تا فردا که حاجي بر میگردد و به این دعوای خاتمه میده ... فکر میکنم در سالمی توي چارچوب نمونده باشه ...

باید تموم سعی و هنرم رو یه جا به خرج بدم تا گندای این احمق زبون نفهم رو راست ریست کنم . آگه به خاطر حاجي و ارج و قرب و شخصیتی که توي شرکتهای طرف قرارداد داشت نبود ، محال ممکن بود که بخوام همچین خودم رو به زحمت بنذازم تا گندشو جمع کنم ... گذشته از فرصت کم باقی مونده از وقت ارائه مناقصه که دقیقاً برای فردا ساعت 10 صبح بود ، واقعا توش مونده ام که چجوری اوضاع نا بسامان این اوراق رو رو به راه کنم ... این برگها ، بیشتر از اینکه به نظر اسناد مهم و نمونه قرارداد پیش نویس شده باشن ، شباهت به دفتر نت نویسی یا کاغذهای روغنی تمرین خط دارن ... چه کاریه که گل به گل هر جای برگه ها که رسیده مشق کرده ؟ من اینا رو چجور باید درست کنم ؟ لاک سفید غلط گیر رو برداشتم و تا اونجا که میتونستم ، سیاه مشقهای بچمون رو تر و تمیز کردم ... طبق روال همیشه ، کپی از تموم اوراق برای بایگانی برداشتم و کلیه اسناد و مدارک رو مهیور به مهر شرکت کردم ... جای امضاء مدیر عامل خالی بود ... آخه عاقل ، جای سیاه مشق کردن یه چند تا امضاء پای این مادر مرده ها میزدی ... فرمهای مربوط به سوابق کاری شرکت و شماره ثبت و شماره حساب بانکی و مشخصات صاحبان امضاء رو پر کردم ... جای امضاء مدیر عامل خالی بود ... سریعاً برنامه ای برای زمانبندی پیش بینی شده نوشتم ... از تنور این مهندس که بجز آتیش خشم چیز دیگه ای گرم نمیشد باید اطلاعات ناقص خودم رو بکار میگرفتم ... جدول کنترل پروژه رو از روی لیست برنامه زمانبندی تنظیم کردم و نمودارهای مربوط به پیشرفت تئوری و فیزیکی پروژه ، بصورتی فرماتیک رسم کردم ، کلیه اطلاعات رو به صورت کامپیوتری از نو ترسیم کردم ... خدا پدر و مادر نوید با سی دی های آموزشی که برام آورده بود رو بیامرزه ... با یاد گرفتن حدودیه ام اس پروجکت و فتوشاپ کارم خیلی کمتر میشد و راحت میتونستم برنامه زمانبندی و کنترل پروژه بنویسم ... کار اصلاح نقشه ها با فرمت جی پیج هم راحت بود ... فرم های دبلیو پی اس (فرمهای مربوط به جوشکاری و نوع جوش روی فلزات مختلف) رو از توي کتابچه کدها و کنترل خوردگی حاجي دراوردم و تند و تند طبق نوع متریکال خواسته شده نوشتم ... همه رو توي فرم پیش نویس ذخیره شده بازنویسی کردم ، سی دی مربوط به نقشه های پروژه رو روی دستگاه گذاشتم و با فتوشاپ همه نقشه های ازبیلت رو از طرح و مهر شرکت سازنده اصلی پاک کردم و ریمارک کردم ... کپی های آماده از نمونه پروژه های اجرا شده و سوابق قبلی رو که قبلاً تهیه کرده بودم و آماده برای شرکت در مناقصه بود ، از توي قفسه رویویی خارج کردم ... نامه مخصوص تقاضای ضمانتنامه بانکی که از قبل تایپ کرده بودم و سیو شده بود رو با اسم پروژه جدید و با مبلغ جدید سیو کردم و با یه کلیک به گوشه مانیتور فرستادم ... دو پاکت آماده بزرگ آ 3 برای

قراردادن فرمهای مربوطه و اسناد و مدارک و پیشنهاد فنی و مالی آماده کردم ... پیشنهاد مالی و فنی از قبل تایید شده مربوط به مناقصه قبل رو بالا اوردم و تمومه تغییرات مربوط به مناقصه جدید رو روش اعمال کردم ... هوا رو به گرمی گذاشته بود و حجم زیاد هیجان ناشی از دعوا به علاوه دولا راست شدن هام ، دردی توی پهلوی و کمرم پیچونده بود و عرقی از گوشه شقیقه هام راه به پایین کشونده بود ... بی توجه به خستگی ناشی از تنش و فعالیت زیاد ، تند و تند در گاو صندوق رو باز کردم و سفته هایی به مبلغ ضمانتنامه بانکی مورد نیاز کشیدم بیرون و فوری پشت و روی سفته ها رو ظهر نویسی کردم ... خوشبختانه قبل از سفر ، حاجی ، هم خودش و هم امضاء دو ضامن معتبر رو در ظهر سفته ها نشونده بود ... مهر شرکت رو در دو جا پشت سفته ها فشار دادم و جلوی اسم متعهد هم کوبوندم ... چک سفید امضاء مربوط به تضمین ضمانت نامه بانکی رو هم در وجه بانک ، ظهر نویسی کردم ... موند امضاء مدیر عامل ... دو فرم مربوط به مشخصات شرکت و مناقصه مربوطه رو با سلیقه هر چه تمام تر آماده کردم و با کلیدی به گوشه مانیتور فرستادم ... یه بار دیگه همه اسناد تنظیم شده و آماده پرینت رو چک کردم و مدارک رو دونه دونه مهر زدم و حجم انبوه کاغذها رو برای امضاء مدیر عامل رو هم چیدم ... همه فایلها و فرمهای آماده شده و نقشه های اصلاح شده رو با دستور پرینت فرستادم روی پابلیک امیر سام ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تموم خشم هجوم آورده از زر زرها و چرند گویی های مهندس رو فعلا مسکوت و به نقطه کور ذهنم بسپارم و مدارک رو به دست گرفتم و با بسم اللهی رفتم سمت اتاق مهندس

تقه ای آروم به در زدم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم در رو باز کردم و مستقیم رفتم سمت میز ... رو دریابستی رو کنار زدم و ضمینی که حجم انبوه توده متر اکم از برگه های توی دستم رو روی میز جلوش قرار میدادم ، با لحنی دستوری توپیدم : « مهندس ، بلند شین از روی صندلی ... میخوام پرینت کنم ، کارم زیاده و وقتم کم ... در ضمن این برگه ها رو هم هر جا مهر شرکت هست مزین کنین به امضاء تون ... لطفا ! » عمدا لظفا رو با مکثی طولانی به زبون آوردم ... با تعجبی که دقیقا مثل دو علامت سوال توی چشمش سو سو میزد ، از جاش ، بی کلام و کاملاً صامت بلند شد ... ساکت تر از خودش ، دقیقاً در حد سینمایی صامت ، سر جام نشستم و تند تند سر برگ گذاشتم ... برای دیدن دستورهای بعدی پرینت و نوع کاغذی که باید استفاده میکردم ، مجبور به استفاده از مانیتور روشن جلوم بودم ... دل رو به دریا زدم و بی حیا تر از خودش موس رو به دست گرفتم ... صفحه ی خاموش مانیتور ، اسم رمز میخواست ... پسوردش رو سوال کردم تا ویندوز رو بالا بیارم ... بی حیا تر از من پوزخندی برای حرصی کردنم رو لب نشوند و مثل بار اول ، خودش رو انداخت جلوم ... بی ترس تر از گذشته ، سانتیمتری از جام تگون نخوردم و گذاشتم معذب بمونم و اونو خوشحال از وضعیت موش مرده خوردم نبینم ... درحالیکه هیگلش با فاصله کمی از هیگلم روی صندلی قرار داشت ، تند و تند دستهایش رو روی چند کلید گذاشت و اینقدر سریع اینکار رو کرد تا اصلاً فرصت نکنم از زیر بغل آویزونش صفحه کیبرد رو ببینم ... بچه ... فکر میکرد خیلی فضولیم گل کرده که بخوام سر از پسورد ویندوز در بیارم ... بوی عطر لعنتیش ، از این فاصله کم شامه ام رو پر کرده بود ... بوی تلخ و ملایمی که نشون از اخلاق تلخ و بی انعطاف صاحبش داشت ... به محض وارد کردن پسورد ، با اخمی که نمیدونم از کجا توی همین چند ثانیه خطوط پیشونیش رو غلیظ کرده بود ، خودش رو از فضای خالی جلوی میز کند و صاف ایستاد ... بی توجه بهش و بدون کوچکترین کنجکاوای ای دستورات پرینت رو چک کردم و تند و تند برگه گذاشتم و پرینت بیرون کشیدم و برگه گذاشتم و پرینت بیرون کشیدم و در آخر همه رو مرتب کردم و جلوش گذاشتم تا امضاء بزنه ... متعجب نگاهم کرد ... : « قرار نیست که من تا تموم شدن همه این آت و آشغالها سر پا بایستم و مثل تموم موقعیتهای دیگه ام ، همشو دو دستی تقدیم جنابعالی کنم نه ؟ میشه از روی صندلی مدیر عامل بلند شین و به همون صندلی منشی یا نهایتاً حسابدار تکیه بزنین و بذارین منم به وظایفم برسم ؟ یا نه ، قصد دارین این صندلی رو هم مثل چیزهای دیگه هاپولی کنین ... ؟ » نه شراره ... نه ... الان وقت خوبی برای عصبی شدن نیست ... این دیوونه ای که جلوته ، قصدش فقط و فقط بوجود آوردن همین جو ملتهبه ... لبخندی نادر رو لب نشوندم و دوطرف لبهای قلوه ایم رو به طرز مقبولی از هم باز کردم و شراره های آتیشین چشمم رو پشت لبخندم پنهون کردم و با نیشی باز شده و با دستهایی به منظور بفرمایید گفتم : « خواهش میکنم ... این شما و این هم صندلی کاذب قدرتمایتون ... لطف کنین و هر وقت وظایفتون تموم شد و برگه های زیر دستتون رو به امضاتون مزین کردین ، بذارین روی میزم ... من باید الان برم بانک دنبال ضمانتنامه بانکی ، وقتی برای قدرتمایی روی صندلی لعنتی شما ندارم ... با اجازه ... » توی بهت و حیرت گذاشتمش و تند و شتاب زده کیفم رو از روی صندلی کنار میزم چنگ زدم و حین توی پاکت قرار دادن نامه ها و چک و سفته های مربوطه شماره آژانس سر خیابون رو گرفتم و سریعتر از اونچه باید از پله ها رفتم پایین ... ساعت

12 بود و آگه عجله می‌کردم ، میتونستم کارهای مربوط به ضمانتنامه بانکی رو توی همین وقت کم انجام بدم و خیالم رو از این ضمانتنامه مناقصه راحت کنم ... بعد از سه هفته که از تاریخ وصول اوراق می‌گذشت ، دقیقاً باید همین روز آخری یادش می‌فتاد ... حیف حاجی که همچین پسری داره ...

بالاخره حاجی و الوعه وفا ... خونه ای که برام در نظر گرفته ، به آپارتمان دو خوابه تقریباً درندشته ... البته نه اینکه خیلی بزرگ باشه ها ، برای منی که خودمم و یه فاسقل بچه ، بزرگه ... به آپارتمان شیک و تر و تمیز ، توی منطقه ای خوش آب و هوا و شمالی ، توی یه برج بیست طبقه که آپارتمان منو پسر کوچولوم ، طبقه نهم برجه ... نمای جلوی آپارتمان ، یه محوطه پارک مانند از فضای سبزه ، جون میده برای استراحت بعد از ظهرهای بهاری ... سه لنگه درب بزرگ دروازه مانند که همگی برقی هستن و در ضلع های شرقی و غربی و شمالی قرار دارن و به زیر زمین یا همون پارکینگ راه دارن ... یه درب بزرگ شیشه ای با طرح زیبایی به رنگ قهوه ای از گره چینی ، جلوی ساختمان و در ضلع جنوبی داره که اونم با سیستم امنیتی بالا و ضد سرقت ، نشون از اهمیت امنیت من برای حاجی داره ... لابی برج ، پوشیده از سنگهای گرانیتی قهوه ای و زیتونی و کرم و با پنلهای کار شده توی دیوار و چراغهای مخفی درون پنلها ، محیطی رمانتیک و آرام بخش بوجود آورده ... آکواریومی بزرگ در سمت راست لابی ، پر از ماهیهای کمیاب و زیبا و تابلوهایی خیره کننده از اماکن فرهنگی و آثار باستانی ایران به روی دیوارها با فواصل متعدد خود نمایی میکنه ... در سه سمت دیوارهای روبه درب ورودی شش آسانسور بصورت جفتی کار شده که رفت و آمد ساکنین برج رو در ساعات پر ترافیک روز راحت تر میکنه ... دقیقاً روبروی ورودی برج ، راه پله ای بصورت مارپیچ و از استوانه های خوش طرح مرکب از شیشه و استیل راه به طبقات مختلف داره و در کنار هر جفت آسانسور ، آیسرد کن و صندوقهایی با عناوین پیشنهادات ، روزنامه های روز ، آبونمان قرار داره ... در سمت مخالف هر جفت آسانسور هم گلدانهای بزرگ که حاوی درختهای تزئینی نخلهای آفریقایی و استوایی هستن ... کف لابی ، گرانیت براق فرش شده که صدای قیژ قیژ کفشها روی اون ، نشون از شدت تمیزی و خوش جنسیشونه ... سقف کل برج هم پوشیده شده از پنلهای کناف با طرح های زیبا و شیشه های طرح خورده از گره چینی با رنگ آمیزی و طرحهایی زیبا بصورت برگهای پاییزی و در طیف های قرمز و نارنجی و قهوه ای و زرد ، نورهایی رو به پایین و روی سنگ فرشهای گرانیتی براق منعکس میکنه ... از آسانسور قسمت غربی که وارد بشی ، دقیقاً روبه راهروی خارج میشی که سومین درب از سمت راست ، درب آپارتمان متعلق به منه ... درب قهوه ای سوخته ضد سرقت با طرحی از گره چینی به شکل بوته جقه که از پشتش نوری ضعیف به بیرون منعکسه ... پا که به داخل آپارتمان می‌داری ، یه حال و پذیرایی مربع مستطیل که با دو هلال در سمت چپ و راست بصورت عمودی از سقف تا زمین ، تو خالی با نورهای مخفی ، از جنس کناف ، قسمت نهار خوری و پذیرایی رو از هم جدا میکنه ... سقف پذیرایی با نور مخفی های ال ای دی کوچک به شکل ستاره های پراکنده ، حالتی رویایی به اون میبخشه ... آشپزخونه ای این با طراحی مدرن ، بدون پیشخون این و فقط جزیره ای در وسط که حکم میز غذا خوری رو داره ... کابینتهای بادمجونی و نقره ای براق بصورت یکدست و بدون دسته ، دکوراسیون شیک و ساده ای به آشپز داده و البته به خاطر نداشتن پیشخوان ، فضای پذیرایی رو به طور محسوسی بزرگتر به نمایش گذاشته ... در انتها ، دقیقاً روبروی آشپز و مماس با درب ورودی ، راهروی که در نظر مخفی میزنه و زیاد به چشم نمیخوره ... داخل راهرو دو درب روبروی هم ، متعلق به سرویسهای بهداشتی ... و دو درب در پایان و در کنار هم ، متعلق به اتاقها ... رنگ آمیزی خونه پر روح و با رنگهای متنوع از طیف رنگهای روشن متعلق به پذیرایی تا طیف رنگهای تیره تر متعلق به اتاق خواب اول ... رنگ آمیزی اتاق خواب دوم هم ، طرحی بچگانه به رنگهای آبی و سبز چمنی و صورتی و سفید ... طرحی که تداعی کننده موجهای شناور آب ، چمنهای لرزان به دست باد و آسمون لکه دار از ابرهای سفیده ... کل اتاق فرنیچری هماهنگ داره و شامل ست کاملی از وسایل اتاق بچه ست به رنگ آبی آسمونی ... کمد ، دراور ، میز تحریر و کتابخونه و کاناپه ای جاسازی شده در تخت و کمدی دو تیکه و بزرگ ... کف اتاق پوشیده شده از موکتی پرز بلند با طرح عروسکی ... برای لحظه ای ، شوقی ، از پوست کشیده تنم به رگ به رگ جاری توی بدنم تزییق شد ... کوچولوی من هم از دکور اتاق خوشش اومده بود ... نسترن که آینه و قرآنی به دست داشت و هنوز از تصمیم من عصبی بود ، با دیدن طراحی شاد و زیبای اتاق کودک ، همه دلخوریهاشو به دست فراموشی سپرد و همراه با بیغیهای خفه ، که نشون از ذوق بینهایتش بود ، حق رو به من داد که بخوام مستقل بشم و طعم داشتن همچین خونه ای رو به دندون بکشم ... توی پذیرایی سیستم صوتی و تصویری بزرگی خودنمایی میکرد که زیاد شوقی برای استفاده از اون توی وجودم حس نکردم ، در عوض ، برقی از چشمای نسترن ساعش شد که مشخص بود ذوق استفاده از این سیستم

مجهز تا دقیقه ای دیگه ، از پا میندازش ، دراز به دراز ، کف همون سالن ... اما نسرین ، از همون لحظه ورود ، جفت پا پرید تو آشپزخونه و شروع کرد به تست کردن و چک کردن وسایل و تجهیزات برقی و پذیرایی آشپز و جیغ زد : « وای شری ، من دیگه از این آشپزخونه با تپیا هم شوتم کنی ، بیرون نمیزنم ... جون میده توش آشپزی کنیم واسه اقامون ... » ولی اتاق خواب خودم ، تنها جایی بود که صدای جیغ ذوق زده خودم رو درآورد ... به اتاق بزرگ و دلپاز ، به رنگ زرشکی و سفید ... با ترکیب طرح هایی از گل ریز و درشت و خطوط افقی و عمودی مخالف هم از دو رنگ سفید و زرشکی که توی سقف هم همون ترکیب ، محیطی شاد و زنده رو مجسم میکرد ... سرویس خوابی سفید رنگ با روتختی های زرشکی و بالشهای فراوان سفید و زرشکی ... میز تحریری گوشه اتاق با یه لب تاب سفید رنگ و اسپیکر هایی بزرگ و سفید مات در چهار گوشه اتاق و یه کنسول آرایشی ... باورم نمیشد حتی روفرشیهایی به رنگ زرشکی زیر تخت خواب پیدا بود ... با ناباوری به حاجی شایسته خبره شدم به سن و سالش نمیومد همچین سلیقه تاپی داشته باشه ... صدای حیرت زده ام رو لرزوند : « حاجی ، خیلی خوشکله ... واقعا فکر نمیکردم یه روزی صاحب همچین خونه ای بشم ... اونم خودم به تنهایی ... اینا ... منظورم اینهمه سلیقه ، مال کیه ؟ » « کار افشیده ... آخه افشید معماری خونده ، توی ایتالیا ... یه دوره کامل دکوراتوری هم گذرونده ... یه شرکت طراحی و دکوراسیون داخلی هم داره ... از سلیقه ات خبر نداشت و با همون شناخت کوتاهی که ازت پیدا کرده بود ، طی همون یه جلسه نصفه نیمه ای که دیده بودت ، این طرح رو پیشنهاد داد ... عاشق کارشه ... به قول سامی ، هر سال دکور خونه ما رو میاره پایین ، سالی سه چهار بارم دکور خونه خودش رو و دقیقه ای یه بارم دکور شوهرش رو ... البته اینا نظر من نیستن ها ... نظر امیر سامه ... خودش هم توی همین طبقه خونه داره ... ایشالا بعدا سر فرصت اونجا ها رو هم نشونت میدم ... » « مرسی حاجی ... بخدا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم ... شما حق پدری رو به گردن من تموم کردین ... » « نگو دخترم ... ایشالا یه شب جمعه ، دعوتمون میکنی شام خونه ات ، دستپختت به همه اینا میچربه ... باید ببینم دست پخت دخترمون هم مثل خودش خوبه یا نه ... » « حاجی تو رو خدا شرمنده ترم نکنین ... اینجا و خونه افشید خانوم نداره ... منو از اون جدا بدونین ، دلخور میشم ... » « نه دخترم ... تو هم مثل اونی ... عزیزتر نباشی ، عزیزتر از تو هم نیست ... اینمدمت هم باید ببخشی که دور گردوندمت و طول و تقسیرش دادم ... میخواستم کامل بشه ، تموم که شد یه باره ببینی ... با این وضعیت فقط زحمت زیاد میشد ... » الان دقیقا درک میکنم که چرا آقای حاتمی ، تو هر یه کلامی که به زبون میآورد ، صد کلام ، مجیز حاجی رو میگفت و تصدقش میرفت ... الحق که فرشته بودن برازنده اش بود ...

محبت بابا کم بود ، جدیداً محبت های قلنبه ای هم از طرف داداشا به طرفم مرحمت شده ... دم به دم پیغام رو پیغام که خواهر من ، گذشته ها گذشته ... ما گذشتیم ، تو هم بگذر ... بهتره تک نمونی و برگردی خونه ... درست نیست یه زن تنها زندگی کنه ... نمیدونم اون غیرتشون وقتی که چنگ انداختن به لباسم و تا سینه یقه ام رو پاره کردن ، کجا بود ؟ غیرتی که فقط با زور و قدرت نمایی به چشم میومد ... بازم میخوان زور بگن ، با این تفاوت که لحن زورگویشون از دستهای مشت شده شون به زبوتشون منتقل شده ... به جای اینکه جسم رو نشونه بگیرن ، روح رو هدف گرفتن ... نمیتونم کوتاه بیام ... ولی این وسط ، رفتار بابا متعادل تر شده ، دیگه اونقدر ا به پر و پام نمیپیچه ... هر از گاهی با ماما سری بهم میزنن ... جام خوبه و امنیت مکانیم بالا ... دختر حاجی ، افشید ، گاهی بهم سری میزنه و باهام چند کلامی هم صحبت میشه ... مسیرم به شرکت زیاد دور نیست ، ولی دانشگاه ، چرا ... نسترن ، خاله رو دم به دم میپیچونه و پیش من تلبه ... البته من ناراحت نیستم ، هم شاده ، هم فضول نیست ، هم زیر و زرنکه ... اکثر خریدهای مورد نیازم رو هم انجام میدن ... گاهی هم خودم ، توی مسیر برگشت از شرکت یا دانشگاه ، نونی ، خرت و پرتی خورده ریزی میخرم ... طعم زندگی مستقل زیر دندونم مزه خوبی میدن ...

اوایل فکر میکردم ، دختر حاجی این خونه رو برام پیدا کرده ، ولی ، یه بار که بحثش پیش اومد فهمیدم که نصف این برج عظیم مال خود حاجیه ... نمیخوام درموردش بدبین باشم ، ولی اینهمه پول از کجا ؟ حاجی آدم سخت کوش و فعالیه ، ولی بازم برام جا نیفتاده که اینهمه پول میتونه از راه حلال قلنبه بشه ...

خونه دختر حاجی طبقه دهمه ... یادم بود یه بار حاجی بهم گفت تو همین طبقه ست ... زیاد کنجکاو نیکردم ... بالاخره دهم و نهم زیاد با هم توفیری نداشت ... ولی ، امروز که از در خونه به قصد شرکت زدم بیرون ، مهندس رو در حال خروج از واحد پنجم که ته راهرو هست دیدم ... برای لحظاتی با حالت بهت و شوک بهش خبره شدم ... حتی سلام هم ته گلو فریز شد ... ولی اون ، خیلی عادی ، یا بهتره بگم غیر عادی ، طبق معمول همیشه بی سلام و بی

تفاوت از کنارم رد شد و دکمه آسانسور اولی رو زد ... بامکثی کوتاه ، پیش خودم فکر کردم : من که طاقت و تحمل اونو ، توی یه شرکت با مساحت 300 متر ندارم ، چه بهتر که توی اتاقک محدود 4 متری هم نداشته باشم ... دور از شتر بخواب و خواب آشفته نبین ... قبل از اینکه درب آسانسور برآش باز بشه ، در کنارش ایستادم و بیتفاوت تر از خودش ، دکمه آسانسور کناری رو زدم ... نگاه خیره اش پشت گردنم رو میسوزوند ... سعی کردم برنگردم و پوزخند زشتی که مطمئنم روی لباش جا خوش کرده رو نبینم ... قبل از باز شدن درب آسانسور روبروی مهندس ، درب آسانسور روبروی من باز شد ، بی تفاوتتر از اون ، بدون اینکه نگاهی به صورت پر تمسخرش بندازم ، وارد شدم و دکمه لابی رو فشار دادم ، در لحظه آخر بسته شدن درب آسانسور ، قیافه مهندس به نظرم متعجب اومد ... از کارم احساس خوبی بهم دست داد ... مار از پونه بدش میاد ، دم لونه اش هم سبز میشه ... حالا این مثل مناسب حال من بود یا اون رو نمیدونم ولی ، مطمئنم بود ...

خاله دو سه روزی یه بار ، با نوید و نسرین به دیدنم میاد ... از این اظهار دلتنگی خاله ، نمیدونم چه حسی داشته باشم ... ولی حس خوبی به ... شوهر خاله هم به دیدنم میاد ... به قول خاله : « تا به نبودت تو خونه عادت کنیم ، طول میکشه ... پس مجبوری فعلاً تحملون کنی تا ترک عادت کنیم ... هنوز هم گاهی فراموشم میشه تو نیستی ... برات شام نگه میدارم و روزهایی که دانشگاه داری ، سهم نهار ظهرتو نگه میدارم تا آگه خسته از راه رسیدی گشنه نمونی ... » آگه این حرفا رو به ماما میزد ، هیچ هیجانی توام ایجاد نمیکرد ، ولی این حرفها رو به من میزنه و این برام مهیجه ...

اولین باره که با تصمیم قبلی ، با شوق و با دلهره برای دونستن سلامتی بچه ام ، نوبت دکتر میگیرم ... یکی از دکترهای خوش آوازه زنان و زایمان رو انتخاب کردم و با پای خودم پا به مطبش گذاشتم ... قبل از هرگونه معاینه ای ، لیست آزمایشهای متعددی رو برام روی برگه ای از دفترچه بیمه ام نوشت و در برگه دیگه هم ، سونوگرافی ... حس خوبی داشتم ...

با اینکه کارمند دائمی شرکت نبودم و تموم سی روز ماه رو سر کار نبودم ، با اینحال حاجی کلیه حق و حقوق بیمه ایم رو واریز میکنه و منو تحت پوشش بیمه قرار داده ... آزمایشهام رو انجام دادم و برای سونوگرافی ، طبق یه حس کنجکاوای درونی ، بجای سونوگرافی ساده ، تصمیم گرفتم به یه مرکز سونوگرافی سه بعدی برم ... دلم میخواست ببینم ... موجودی که زره زره از وجود من میکشید و به خودش اضافه میکرد رو دوست داشتم ببینم ... دوست داشتم تمام و کمال حس کنم ... نسترن از ذوق جیغ جیغ میکرد ، وقتی که دکتر ماسماسک دستگاهش رو لغزون کرد و روی شیکم قرار داد ... دستگاه اینقدر سرد شده بود و لرزی به اندامم افتاده بود ، که برای خودم هم تعجب آور بود ... دیدن کودکی بدون مو با قیافه ای که توی هاله ای از ابهام بود ، با چشم و دهنی بسته ، دستهای مشت شده و پایی که تو شیکم جمع کرده بود و هر از گاهی با فشار دستگاه روی شیکم ، تکونی بهش میداد و لگدی نثارم میکرد و من به چشم میدیدم که پایی کوچولو از تایی زانو باز میشه و به دیواره شیکم و توی پهلوهام ضرب میزنه ... ضربه ای کم جون که که قدرتش مستقیم قلبم رو نشونه میرفت و فشاری بهش وارد میکرد ... حس میکردم از کوهی بلند پرتاب شدم و هیچ وقت به زمین نمی‌رسم ... معلق ، توی جایی بین آسمون و دره ... مهر اون صورت اخمو ، صد چندان به دلم افتاد و قلبم رو بهم فشرد و مچاله ام کرد ... عاشق بودم ، عاشق ترم کرد ... دکتر سی دی از فیلم رو بهم تحویل داد ...

لحظاتی طولانی از خلوت فراغت شبهام رو جلوی ال سی دی بزرگ توی پذیرایی ، روی کاناپه راحتی روبروی تلویزیون میشینم و به سی دی پخش شده از دستگاه هوم سینما خیره میشم ... صدایی از ضربانهای قوی و پر کوبش ، از اون موجود کوچیک مچاله شده ، در حجم عظیم آنها ، اکو میشه به گوشم ... موسیقی روح نوازی که صدای کوبشش از هر سمفونی ای خوش صداتر به گوشم میشینه و منو لحظه به لحظه عاشقتر میکنه ... دوستش دارم ... به خودم اعتراف میکنم ، صریح و بی پرده : دوستش دارم و برای داشتنش ، قادرم کوهی رو جابجا کنم ...

حاجی و مهندس ، گاه به گاه ، توی روی هم می ایستند و هوار میکشن ... این رفتار از جفتشون بعیده ... قدیمها ، با تموم اختلافات عقیدتی و اخلاقی که با هم داشتن ، هرگز ندیده بودم که شخصیت هم رو خرد کنن و بی رودربایستی

همديگه رو محکوم کنن به بي مسئوليتي ، به دل نسوختگي ، به غرور ، به سرخودي ، به بي چشم و رويي ، به زور گويي ...

باورم نمیشه ... مثل اينکه پدر و پسر ، همه پرده هاي حرمت رو بين هم دريده ان و صاف صاف تو چشم هم زل ميزنن و در محيط بسته شرکت ، جلوي هم شاخ و شونه ميکشن : « براي همه بابايي ، به ما که ميرسه ميشي شوهر ننه ؟ » « شوهر ننه هم از سرت زياده ، آدمي به بي چشم و رويي تو ندیدم ... قد و يه دنده ... » « به خودت رفتم ... پسر کو ندارد نشان از پدر ... دست از سرم بردار ... چرا نميذاري به حال خودم باشم ... چرا مٹ گرگ چنگ انداختي رو زندگيم ؟ » « زندگيت مال خودت ، دو دسته بچسب بهش ... » « مگه ميذاري ؟ اينجوري ؟ با اين شرايط ، بذار مستقل شم ... پول منو بده بذار به کار خودم برسم ... تا کي بايد مٹ سگ برات جون بکنم و چشمم به دستات باشه ؟ براي همه خوب حاتم بخشي ميکني ، به ما که ميرسه ... » « استغفرالله ، چي خواستي که ازت دريغ کردم ؟ کودوم حسنتو بي جواب گذاشتم ؟ » « کدومشو جواب دادی ؟ » « تو اصلا حسن هم داري ، سراپا غرور ، خود رايي ... » « شما چي ؟ سراپا استبداد ، خودکامگي ، فخر فروشي ... زور گويي ؟ بابا جان من ، نميخوام ، نميخوام برام دل بسوزوني ، منم برات دل نميسوزونم ... راه من و تو از هم جداست ... عيسي به دينش ، موسي به دينش ... »

روز به روز ، بحثهاي فرسايشي ، ميونشون بيشتتر ميشه ... با هر بحثي که پيش مياد ، بي برنده ... هر دو بازنده ، درخود فرو ميرن ... دلم براي حاجي ميسوزه ... بازم خدا رو شکر که وضعيت من تثبيت شده و در اين ميون ديگه خيالش از طرف من تخته ... از اون طرف هم دلم براي مهندس ميسوزه ... ها که دلم ميخواد سر به تنش نباشه ، ولي ، در ميون اين همه بحثهاي هر روزه ، اونم روز به روز داغون تر ميشه ... ياد خودم مي افتم با تفاوتهاي ميون خودم و خانواده ام ، بحثهاي هر روزه و فرساينده مخربي که داشتم ... همون بحثهايي که با برد هاي کوچيک من به آتيش بس ميرسيد و با برد هاي بزرگ اونها به پايان ميرسيد ...

اين وسط ، فکر ميکنم جاي من با مهندس عوض شده ... حسش ميکنم ، درکش ميکنم ... اين روزها رو دیدم ... اين فرسايشهاي هر روزه ي روح و جسم رو کشيدم ... گاهي حاجي رو نصيحت ميکنم و براش از دلوپسيهام ميگم ... از سختيهايي که ناشي از تصميمات يه طرفه خانواده ام براي من بود ... چند باري التماس گونه ، ازش خواستم تحت فشار نذارش و بذاره اونجور که ميخواد از زندگيش لذت ببره ... دائما خودم و اين حجم افزاينده روي شيکم رو به رخ ميکشيدم و ميخواستم همون بلا رو به سر مهندس نازل نکنه ... حاجي از اينهمه دلسوزي غير عادي ، متعجب ميشد ... گاهي به شوخي ميگفت : « يعني منظورت اينه که نتيجه بحثهاي من هم براي مهندس يه شيکم بالا اومده ست ؟ ميدوني اگه بفهمه اين مدلي ازش دفاع ميکني سرتو به باده ميده ؟ » گاهي هم ميگفت : « سرش زيادي باد داره ... آخر اين غرورش کار دستش ميده ... » گاهي هم قيافه اش سخت ميشد ، متفکر ميگفت : « تو با اون فرق داري ... تو براي حق مسلم خودت تلاش ميکردي ... اون چي ؟ »

فصل پنجم

حالا که وضعیتم به شکل خوب و آرامش بخشی در اومده ، به یاد آنی افتادم ... دوست خوبی که از راه دور هم دلش برام پر تپش بود ... آنی ... آنی ... آنی ... مادر دوتا بچه تخس و شیطون ... باورم نمیشه ... دوست یادگار روزهای خوبم ، الان مادر شده ، صاحب زندگی شده ... صاحب سر و همسر ... ولی هنوز دوسته ... هنوز تو یاده ... هنوز دلش برام پر میزنه و هنوز دلم براش پر میکشه ... دلم براش تنگ شده بود ... کلی التماسش کردم تا بیاد سری بهم بزنه ... با وضعیت نچندان مطلوبی که من داشتم ، حالا ... حتی با این آزادی نسبی ، باز نمیتونستم خودم رو مزاحم زندگیش کم ... ولی اون فرق داشت ... اون میتونست بیاد و باید میومد و انرژی به من تزریق میکرد ... انرژیهای مثبت ... همه اونیه که احتیاج دارم ... توی این روزگار بی کسی ... میخوامش ... شونه های بیغرضش رو میخوام ... دستهای پر از مهربونیش رو میخوام ... باز دلم میخواد توی بغلش ، مثل یه بچه کوچیک مادر گم کرده ، مچاله شم ... مثل همون روزها ... مچاله شم و با هم بخندیم ... اینقدر بخندیم که رد اشک رو روی گونه هامون احساس کنیم ... بیاد همه اون شبها ... همه اون فروغها که با هم خوندیم ... همه اون شیطنتها که با هم کردیم ... همه اون روزگار پر آسایش بی دغدغه رو باز سازی کنیم ... ماکت وار ... باز سازی کنیم ... بیاد اون شبی که توی حیاط بزرگ طبقه پایین ، توی بی برقی تابستون ... از هرم گرما ... کتابها رو زیر بغل گرفتیم و زیر انداز انداختیم و نشستیم روش بخندیم ... واکمن من با صدایی خش دار و پر زوزه میخوند :

من کویرم ای خدا با حسرت یک قطره آب

یه عمره که دریا رو میبینم تو سراب

بهار برام یه اسمه یه اسمه کهنه تو کتاب

حرف من با آسمون چرا میمونه بی جواب

خدایا خدایا کویرم کویرم

بگو ابر بباره میخوام جون بگیرم

تموم دغدغه مون یه امتحان سخت بود و یه استاد کله شق ... تموم دلخوشیمون ، یه آسمون بود با تموم ستاره های چشمک زن ... تموم فکر و ذکرمون شمردن ستاره ها ... یادش بخیر ... چه شبی بود ... گرم ... پر ستاره ... پر اضطراب ... اضطراب برای امتحان سخت فردا ... کی درس میخوند ... اضطراب بود ، ولی کی درس میخوند ؟

اڳه ٻارون بياره آروم آروم و نم نم رو لب خشک و تشنم ... گيسوي سبز جنگل تنمو مي پوشونه

« آني ببين چقدر ستاره ... ڇه پر تلا لو ... »

« آره واقعا ... شري ؟ »

« جونم ؟ »

« تو هم ستاره ها رو مثل من با هاله اي دورشون ميبيني ؟ »

« آره ... مگه نبايد يه هاله دورشون باشه ؟ ... »

« چرا ... ولي من فکر ميکنم اڳه با عينک ببينيمشون ... اين هاله رو نداشته باشن ... تو چي ميگي ... »

پرنده رو درختها ميسازه آشيونه

خدايا خدايا کويرم کويرم

بگو ابر بياره ميخوام جون بگيرم ...

« مينا ؟ تو چي فکر ميکني ؟ »

« حالت خوبه شري ؟ مينا کپيده ... خوابه ... خانم از بس تو هپروت عاشقي بود ... خور پوفش هواست ... بریم

عينک بياريم ... ؟ » بگو ابر بياره ... ميخوام جون بگيرم ...

« بریم ... »

اڳه ٻارون بياره آروم آروم نم نم رولب خشک تشنم

گيسوي سبز جنگل تنمو مپوشونه

پرنده رو درختها ميسازه آشيونه

ڇه پر احساس بود ستاره اي که نورش کم و زياد ميشد ... بي عينک پر هاله ... با عينک شفاف و تند و تيز ...

کويرم ... کويرم ... « شري ڇه کيفي ميده ... »

« آره ... واقعا ... آني بيا بریم بزنيم به دبه هاي زير راه پله ... ؟ » ميخوام ٻارون بياره رو تن خشک و خسته ام ...

« نه خره ... عموم اومده ... خوابش سبکه ... »

« آني ؟ »

« ها ؟ »

« بریم اون دکه سر کوچه دو نخ سيگار بگيريم ؟ »

« چي ميگي ؟ شري ؟ خل شدي ؟ ساعت دو نصفه شبه ... »

« خو باشه ... هوا خوبه ... » من کويرم اي خدا ، با حسرت يه قطره آب ...

« خره تو اين تاريخي و بي برقي ؟ ميدزدنمون ها ؟ »

« سگ ما رو میزدده ؟ تازه شم اون همیشه با یه چراغ پیکنیکي تا صبح تو دکه اش سر میکنه ... چه فرقي داره براش تاریک باشه و ما برق نداشته باشیم ؟ دکه اون روشنه ... »

« شیطان نشو شري ... خدا خفه ات کنه ... عقل نداريها ... مینا بیدار شه سخته میکنه ... »

من کویرم اي خدا ... « بیخیال این خرس قطبي ... تو خواب تابستونه اس ... بریم دیگه ... کیف داره ... »

بذار ابر بباره ... « آخه چه کيفي ؟ »

با حسرت یه قطره آب ... « ممنوعه ست ، همینش کیف داره ... فک کن ! شهید تو خواب هم نمیتونه ببینه من یه پک سیگار بکشم ، ته دلم غنچ میره ... » ، یه عمره که دریا رو از دور میبینم تو سراب ...

« دیوونه شدي شري ... سعید موشو آتیش بززن لت و پارت کرده »

خدایا ... خدایا ... « بیخیال آنی ... اون همینطوري هم لت و پارم میکنه بي بهونه ... بریم دیگه آنی »

همون موقع ردي از سایه اي موهوم رو سرمون افتاد ... با هم پی سایه افتادیم ... فهمیدم بود ، پسر عموي آنی ... تنها چیزی که از موقعیتمون درک کردیم ، صدای زمزمه وار فهمیدم بود که زیر لب هجي میکرد ، چیزی شبیه به دخترای انقلاب اسلامي ... یه نگاه به حالت هر سه مون انداختم ... مینا غرق خواب ... با یه تاپ بلند بالا زانو بدون شلوار ، تاپش تا ناکجا آباد بالا رفته بود ... رونش یاد کنتاکي مینداخت آدم رو ... لذیذ و جذاب ... و من که وسط بودم ، دامني کوتاه ، گل گلي و رنگ رنگي ... پر چین ، بالاي رونم جمع شده بود ... نیم تنه ام تا زیر سینه هام ... آنی ، یه تاپ دو بنده با شورت ... اي واي بر ما ... تنها عکس العلمون ، هر کدوم به نوبت یه تیپا به مینا برای هوشیار کردنش و هر چه سریعتر از معرکه گریختن خودمون بود ... اینکه فهمیدم اون موقع شب توي دو اتاق انباري کنج حیاط پایین چیکار داشت مهم نبود ، مهم ریخت و قیافه خنده دار ما سه دختر دانشجو بود ، زیر نور مهتاب ... به محض اینکه خودمون روي توي اتاق دیدیم ، هر دو پشت به پشت هم به ستون وسط اتاق تکیه دادیم و هم زمان خندیدیم ... مینا مبهوت و متوحش ، پر از خشم و نابوري ، از خواب پریده بود ... وسط اتاق نشسته بود و تند و تند واژه میساخت ... واژه هاي بي معني ... بي ادبانه ... فحش ... بي نزاکتي میکرد ... بي نزاکتي میکرد ... فحش به جد و آباد من و آنی روونه میکرد و ما هر دو میخندیدیم ... و میخندیدیم ...

« آنی ؟ »

« جوون ؟ »

« این فهمید دیوونه چي میگفت ؟ »

مینا هنوز فحش میداد ، ما هنوز میخندیدیم ... « والا من نفهمیدم ... میگفت که گفته باشه ... فک کن ! سه تا حوري پري ، لخت و سیلیت ، لنگ و پاچه هوا کرده بودن ، چي داشت بگه بدبخت ؟ » هنوز میخندیدیم ... مینا هنوز تو بهت بود ... هنوز فحش میداد ... « چه میدونم ، میگفت دخترای انقلاب اسلامي ... هي هي ... من فقط همین رو شنیدم ... خاک تو سرمون ، دار و ندارمون رو فهمید دید و کاري نکردیم ... »

« ها ها ها ... مینا رو بگو ، هنوز داره جد و آباد ما دو تا رو به مهموني دعوت میکنه »

از همون راه دور ، از همون خطوط بي احساس تلفن ، رد التماس گونه صدام رو ، آنی تشخیص داد ... مثل همیشه ... درکم کرد ... و چه خوب که بعد از پایان امتحانات بچه اش میومد تا مرهم زخمهاي کهنه ام باشه ...

« چي ميگي حاجي ... نمیشه ... بخدا نمیشه ... اصلا این فکر رو به مخيله ات هم راه نده ... فکرش هم دیوونه ام میکنه ... نمیشه »

حاجي خونسرديشو حفظ ميکنه : « چرا نمیشه دخترم ؟ »

صدام بالا ميره ... نه محکم ... ولي جیغ ميشه ... سرخابي ميشه ... بنفش ميشه ... آژير ميشه ... ته گلوم رو ميسوزونه ... قلبم ... قلب فشرده ام ... گامب گامب ... دو طرف پيشونيم ... تیک تیک ... ته حلزوني گوشم ، وز وز ، حجم فزاينده روي شيکم ، توي پهلو هام ... لگد لگد پرتم ميکنه وسط برهوت ... برام مهم نيست ، مهندس توي اتاق بغلي گوش واي ساده ، برام مهم نيست پوزخند زشتي رو لب نشونده و با اون اخلاق گند حرص درارش داره به ريش من ميخنده ، برام مهم نيست فردا اين همه توهين به حاجي رو علم ميکنه و ميکوبه تو فرق سر حاجي ، جیغ زدم : « به من نگو دخترم ... من دختر شما نيستم ... نگو دخترم ... »

صدام آوانس ميده ... پايين مياد ... خرد ميشه ... بي حس ميشم ... دورگه ميشه ... منجر ميشم ... شقيقه هام ميکوبه ... ميکوبه ... قلبم ، فشرده ميشه ... ميشکنم ... بي صدا ، در سکوت ... دهنم خشک ميشه ... بيمزه ... نه ... گس ، مستاصل ، برام مهم نيست صداي خرد شدنم تو گوش مهندس گند دماغ مزخرف ميشينه و آتو ازم ميگيره : « من دختر شما نيستم ، حداقل الان نيستم ... تمام حسن نيتون دود شد و به هوا رفت ... تمام جلوي چشم پرده سياه شد ... من دختر شما نيستم ... ديگه نيستم ... »

برام مهم نيست ميشنوه ، جدال بي سلاح منو با حاجي ميشنوه و چه فکري پيش خودش ميکنه : « شما پيش خودتون چي فکر کردين ؟ فکر منو نکردين ... نکنين ، اون چي ؟ من از شما نيستم ... اون که هست ... کي گفته هميشه پازل هاي زندگي با هم جور درميان ... کي گفته هميشه ميشه با يه خورده فکر کردن چيدشون جفت هم ؟ ها کي گفته ؟ شما پيش خودت فکر نکردي ، شايد تو اين ميون دو سه تکه اساسي از اين پازل ، لا به لاي زندگي اجباري من گم شده باشه ؟ ... »

برام مهم نيست که اونم بفهمه که من تاريخ مصرف گذشته : « خراب شده باشه ... بيمصرف شده باشه ... دقيقا مثل خود من ... ميفهمين ... مثل خود من ، بي مصرف ... »

لبخند و لحن خونسردش حرصي ترم کرد ... خرد ترم کرد ... بي صدا ترم کرد ... پر بغض شدم ... وا دادم ، وا رفتم ... رفتم ... صورت حاجي ، پيش چشم ، جلو اومد ، عقب رفت و من فقط لب زدنش رو ميديدیم : « دخترم ؟ خدا شاهده ... خودش گواهه ... مثل هميشه ... مثل تمام اين همه وقت ... مثل همه گذشته ها ... مثل همه وظايفم ... اينم يه وظيفه ست و من فقط وسيله ام ... من فقط يه وسيله ام ... هميشه بودم ... از اين به بعد هم ميمونم ... »

بره اي شدم به مسلخ رفته ، چشمم مظلوم شد ، التماس شد ... برام مهم نبود لحن التماس گونه من حقارت من رو برخ مهندس ميکشه ، مهندس پر غرور پر نخوت : « چه وظيفه اي ؟ کي اين وظيفه رو به دوش شما گذاشته ؟ »

چشمش ني زد ... مردمک توي چشمش تلو تلو ميخورد ... : « برو از مادرت بپرس ... خودش برات توضيح ميده ... من هميشه سعي کردم وظيفه ام رو به نحو احسنت انجام بدم ... مطمئن باش مثل هميشه ، مصلحت تو اولين چيزيه که از خدا خواستم ... مطمئن باش ... »

پر بغض شدم و بي حس ... شاخکام تيز شد و از تيزي صدام کم کرد ... واداده ... سرخورده ... زير لب : « چرا اون حاجي ؟ چرا اون ؟ ... يکي ديگه ... يکي ديگه ... ترو خدا رحم کن ... »

براش مهم نبود که همه اين ديالوگهاي دو نفره رو ، نفر سوم داره ميشنوه ، براش مهم نبود احساس اون نفر سوم ، براش مهم نبود ارزش من پيش اون نفر سوم ... براش مهم نبود : « هيچکس بهتر از اون نيست ... اون تو گرفتن حق استاده ... ميگيره به زور ... مخصوصا اگه حق به اسمش باشه ... وقتي به اسمش باشه ... ميگيرش ... با چنگ و دندون حفظش ميکنه ... تا پاي جون ... نميداره حقش توي اين دنياي ظالم و بي عدالت به زير دندون کسي ديگه مزه بده ... به نامش که باشه ... براي حفظش تلاش ميکنه ... منم ميخوام سندش رو شش دنگ به اسمش بزنم ... مطمئن باش نميداره دست هيچ احدي بهش برسه ... مطمئن باش ... »

برام مهم نبود ، بذار اونم بفهمه که من تو چه برزخي هستم ... بذار بدونه که نمیخوام شریک برزخي من باشه ... برام مهم نبود که هیچی ، هیچی ... از من ، از من بودن من ، نیمونه : « درک نمیکنم حاجی ... این همه حسن نیتت رو درک نمیکنم ... حق منو به زور به اسم یکی دیگه بزنی که داشته باشمش ، درکش نمیکنم ... شما رو هم درک نمیکنم ... آخه زورکی ؟ مگه میشه ؟ مگه زوره ... مگه بچه نوپاست که به زور به چیزی رو ازش بگیري و به چیز دیگه بهش بدی ؟ »

هنوز ، مردمک چشماش تلو تلو میخورد ... براش مهم نبود ، بعدها براش مهم نبود ، آینده براش مهم نبود ، جبهه گیري بعدها براش مهم نبود ، نتیجه این بحث توهین آمیز علیه اون براش مهم نبود ... بلند میگفت ، از عمد بلند میگفت ... میگفت که بشنوه ... میگفت که اونم بشنوه : « ساده ست دخترم ... تو دنبال حقتی ... اونم دنبال حقش ... حق گرفتنیست ... دادنی نیست ... حق رو باید باید به زور گرفت و با چنگ و دندان حفظ کرد ... حق رو باید به نیش گرفت ... باید برای گرفتنش تلاش کرد ، سختی کشید تا قدرش رو دونست ... باید جفتون تلاش کنین تا به حقتون برسین ... من به اندازه کافی بی تلاش حقش رو بهش دادم ... ولی اون زیاده خواهه ... مغروره ... حق نداشته اش رو میخواد ... پس باید تلاش کنه و براش زحمت بکشه ... »

برام مهم نبود که بفهمه چی درموردش فکر میکنم ، برام مهم نبود که بفهمه چه دیدی نسبت به اون دارم ... برام مهم نبود فکر کنه دشمنشم یا خیر خواهش : « ولی حاجی گناه داره ... شما داری بدبختش میکنی ... داری آینده اش رو به آتیش میکشی ... داری خوردش میکنی ... منو هم خورد میکنی ... ولی اونو داغون تر ... ترو خدا حاجی بگنر ... منکر نمیشم که گاهی حتی دلم میخواد گردنش رو هم بشکنم ... منکر نمیشم که چشم دیدنش رو ندارم ... منکر نمیشم که میخوام سر به تنش نباشه ... منکر نمیشم که حاضرم با عزرائیل پیمون ببندم اما با این نه ... منکر نمیشم که اونم آینده تمام نمایی منه ... اونم همین دعاها ی خیر رو برای من داره ... همین نفرت بی پایان ... ولی ، باور کن دوست ندارم خرد شدن کسی رو ببینم ... نه خودم نه یکی ، شاید بدبخت تر از خودم ... شما چه فرقی با بابای من داری ؟ شما هم میخوای افسار زندگی یکی دیگه رو به دست بگیري و بجاش ، براش تصمیم گیری کنی ... »

حاجی خندید ... چه جای خنده ی بی موقع ؟ ابرو بالا انداخت ، با چشم و ابرو به دیوار رو برو ، به دیوار مشاع اتاق خودش و مهندس اشاره کرد و با لحنی جدی که با لب خندونش جور در نمیومد ... بلند ، فزاتر از قدرت دیوار مشاع رو برو ... اونقدر بلند که مثل تیری از چله کمان گریخته ، از دیوار گذر کنه و به گوش مهندس بشینه ، غرید : « نه دخترم ... اشتباه نکن ... من دارم موقعیت در اختیارش قرار میدم ... به موقعیت خوب که به حقش برسه ... در انتخاب راه حل من ، اون آزاده ... بی جبر و بی جبروت ... آزاد و رها ... تصمیم با خودشه ... »

تموم روز ... تموم شب ... درگیرم ... ذهنم ، عقلم ، احساسم ... نبضم ... نبض پر کوبش زیر پوست کشیده برجسته شکمم ... درگیرم ... فکرم بیش از این کاربرد نداره ... حسی توی تنم نیست ... مغزم میکوبه ... گامب گامب ... شقیقه هام تیر میکشه ... سرم درده ... جلوی چشمم لکه های رنگیه ... لکه های رنگی ، سرخ ، بنفش ، خاکستری ، سیاه سفید ، زرد ... نفسم ... گرفته ... پر آه ، پر بغض ... خسته ... پر از درگیری ... در نیامد لامصب ... بکش ، بکش ، عمیق ... پنجره ها همه بازن ، ولی باز هم هوا کمه ... باز هم تنگه ، باز هم کم آوردم ... آه ... در بیا ، لعنتی ، در بیا ... لامصب ... بی وجدان ، دارم خفه میشم ... به خورده بالا بیا ... دارم میسوزم ... این بغض لعنتی رو بزن کنار ، از جفتش یه کوره راه پیدا کن و بیا بالا ... جون به سرم کردی ... تنگی ، خفه ام کردی ... برای دیوار سینه ام ، زیادی گنده ای ... به دردمر انداختیم ... بیا بیرون ... بیا بیرون بذار راحت شم ... نفس ... نفس ... با توام ... با تو ... یا ببر و خفه ام کن ... ساقطم کن ... یا بیا بالا و راحت کن ... راحت کن ...

حاجی ؟ تو پیش خودت چی فکر کردی ؟ این چه راه حلیه ؟ هویت این نبض تپنده ... نام و نشونش ؟ به اون چه ربطی داره ؟ همین امروز ، سه ماه و ده روز از طلاقم گذشت ... همین امروز برای نبض تپنده ام ، نام و نشون پیدا شد ... همین امروز نبض تپنده پر کوبش من شش ماه رو رد کرد همین امروز اردیبهشت با بارون به نیمه رسید ... بارون اردیبهشتی ... هویت ... نبض ... مقدم ... شایسته ... مهندس ... من ... ما ...

« آخه مامان من ، بگو ، تو بگو ... این حاجی شایسته کیه ؟ بگو و راحت کن ... اون کیه که باید تو زندگی من دخالت کنه ؟ برای بچه من هویت پیدا کنه ؟ نام و نشون خودش رو بهش بده ؟ »

« شراره ، صداتو چرا ميندازي رو سرت ، بيار پايين مامان جان ، الاناست كه سخته كننجا ... فكر اون بچه باش ... »

« من هستم ... فكر اون بچه هستم ، ولي اونو درك نميكنم ، اون چرا فكر اين بچه ست ؟ اون چرا شده دايه دلسوزتر از مادر ؟ آره دلسوز تر از تو ... تو چرا قد اون دلت براي من نميسوزه ... تو چرا منو شوهر نميدي ؟ چرا اون ميخواد شوهرم بده ؟ »

« چه شوهر ي ؟ چه كشكي ؟ نكنه خودت هم باورت شده ؟ يه عقد ، دو سه ماهه ، فقط براي اينكه بعدها كسي نتونه اين بچه رو از چنگت درباريه ... فقط بخاطر اينكه اين بچه نام و نشون داشته باشه ، بي پدر به دنيا نيايد »

« مامان ... دائم ... ميفهمي ؟ دائم ... مگه خودش پدر نداره ؟ خوب من كه سايه سنگين رضا تا آخر عمر رو سرم افتاده ، چه يه وجب بلندتر ، چه يه وجب کوتاه تر ؟ چشمش كور ، مجبورم ميكنم آزمايش بده و با آزمايش خودم مقايسه اش ميكنم ، همه چي حله ، چه نيازي به اين كارها ؟ به اين شكجه ها ؟ به اين عقد دو سه ماهه دائم ؟ »

« دختر ، مثل اينكه يادت رفته با كيا طرف معامله بودي ؟ فردا پس فردا كه نون خشك سق زدي و اينو به دندون كشيدي و از آب و گل درش آوردي ، تيكه تيكه اش ميكنن و از چنگت درش ميآرن ... اون شغال پير ، اون گفتار ... منتظر همين فرصتهاست ... چرا نميخواي درك كني ... »

« پس اين همه بدبختي ، اين آزمايش مسخره براي چيم بود ؟ »

« مگه مقدمها براي تو اهميت دارن ؟ اون حاجي شايسته بيچاره ، جون كند ... ميدوني چه كارا كه نكرد ، با چه تيآتري از رضا نمونه گرفت ... از بزاق دهن گرفته تا موهاي سرش ؟ فكر ميكني براي چي اينكارا رو كرد ؟ براي اينكه دو دستي ، جگر گوشه ي تو رو بنوازه تو دامن مقدمها ، اونا كه خودشون بهتر از هر كسي ميدونن اين بچه تخم كيه ، اوني كه مهم بود ، اوني كه براش ثابت كردن پاكي و نجابت تو مهم بود ، مقدم نبود ، آقات بود ... اون برادر ابي بصيرتت بود ... خاله ت بود ... فك و فاميل بي چاك و دهن خودمون بود ... وگرنه گوشت رو كه دس گربه نميدن ... اين بيچاره جون كند تا آبروي تو رو برگردونه ... اينقدر سند و مدرك ازشون گرفت كه فردا پس فردا فيلشون ياد هندستون نكنه ولي از فردا كي خبر داره ؟ كي مجاب اون گفتار پير ميشه »

« اين درست ، دسش درد نكنه ، ديگه چي از جونم ميخواد ؟ اگه پس فردا طلاقم ندن چي ؟ »

« چي از جونت ميخواد ؟ بده ميخواد اسم و رسم به بچه ات بده ، سر و صاحب به بچه ات بده ؟ فكر ميكني اون نميتونه بدبين باشه ؟ به تو ، به بچه ات ، فردا پس فردا تو ادعاي ارث ميراث نداشته باشي ؟ ميخواي سه ماه عقد كني ، بعدم كه بارت رو زمين گذاشتي و براي بچه ات شناسنامه گرفتي ، طلاق ميگيري ، تموم ... ديگه اين همه الم شنگه براي چيه ؟ »

« هان ؟ الم شنگه ، آخه تو كه پسر مزخرف اينو نميشناسي ... چرا نميخواي بفهمي ، عقد دائم ... با كي ؟ با پسر گنده دماغ اين ؟ تو حاجي خوش اخلاق و خوش سر و صحبت رو ديدي ، پسر هفت خط بي بته اش رو كه نديدي »

« چرا ديدمش از تو هم بهتر ميشناسمش ... اونم لنگه باباشه ... هم تو خوبياش ، هم تو بدياش ... اين حاجي كه تو الان ميبيني ، ترگل و ورگل ، گذشته ش ، لنگه همين پسر به نظر تو الدنگش بوده ... آينه تمام نما ... دقيقا مثل باباي تو با پسر اش ... »

« هه ... پس اونم جوونياش يه الدنگ بوده ... اونم ريا كاره ، اونم بنا به مصلحت خوب شده ... مثل بابام با پسر اش ... »

« چرت نگو شراره ... اين ريا كار نيستن ، اين چيزي رو مخفي نميكنن ... فكر ميكني نميشد براي ظاهر ، ظاهرشون رو لنگه بابات درست كنن ؟ اين همينطوري بودن ، همينطوري هم ميمونن ... همين حاجي كه اينهمه

امروز انگ بهش چسبوندی ... میدونی شصت بار بیشتر رفته حج ؟ میدونی بیشتر از شصت بار خونه خدا رو زیارت کرده ؟ »

« با خدا خدا کردن ، کسی با خدا همیشه ... مهم نفس عمله ... »

« دقیقا ... اونم ادعایی نداره ، اونم خدا خدا نمیکنه ، به بچه هاش هم یاد نمیده خدا کنن ... اون بجای پر کردن جیب شیخ و شیوخ عربستان ، پولشو خرج بچه یتیم میکند ... جهاز دختر دم بخت بی پدر میده ... سرپرست بچه های بی پدر مادر میشه ... این حج نیست ، این با خدا بودن نیست ؟ کی میدونه ؟ حتی بچه هاش هم نمیدونن ... هیچ کس نمیدونه ... »

« پس تو چه سر و سری با اون داری که از جیک و پیکش باخبری ؟ »

« درست حرف بزن شراره ... من مادرم ، همون طور که هیچوقت بهت شک نکردم ، تو هم حق نداری به من تهمت بزنی ... من اگه جیک و پیکش رو میدونم ، بخاطر اینکه که تموم این کارا رو از طریق من انجام میده ... برای اینکه که من این آدمای بدبخت رو بهش معرفی میکنم ... نه الان ، که بیست و پنج ساله ... درست از وقتی که تو بدنی اومدی ... برای اینکه تو هم یکی از اون بچه یتیمایی که دست نوازش همین حاجی رو سرت بود تا بزرگ شی ... برای اینکه تو اون برهوت خون و خونریزی ، تو اون جهنمی که بابای بیغیرتت به خاطر مال دنیا منو با یه بچه تو شیکم ، رو به موت ول کرد ، همین حاجی بود که به دادم رسید ... همین حاجی بود که اون نصف شب وحشتناک ، زیر رگبار بمب و خمپاره ، تک و تنها ، فرشته ای شد سوار بر موتوری ز هوار در رفته ... با دست خالی ، دستش رو تا آرنج کرد تو رحم من و جسم نیمه جون تو رو کشید بیرون ... همین حاجی بود که با چاقوی کثیف توی پوتینای بو کرده ارتشیش ، ناف تو رو از ناف من جدا کرد ... همین حاجی بود که با دستای پر خون ، تو رو ، بالا برد و تو گوشت اذان خوند ... همین حاجی بود که زخمی شد ، بخاطر اینکه بار پنج تا بچه بی سرپرست رو صحیح و سالم به مقصد برسونه ... همین حاجی بود که الان تو هستی ... بازم بگم ؟ بازم میخوای بدونی ، چرا حاجی دایه دلسوز تر از مادری برات ؟ »

« پس تا الان کجا بود ؟ چرا تو سایه ؟ »

« فکر میکنی صحیح بود ؟ یه زن بی سرپرست که معلوم نبود شوهر مفقود الاثرش کجاست بیاد و دم به دم تو زندگی من سرک بکشه و آبروی خودش و منو به باد بده ؟ تنها کسی که خبر داره از تموم اون سالها ، خاله ته ... با زن حاجی ... تو تموم اون سالها ، فکر کردی شهید مفو ، که دماغش نمیتونست بالا بکشه ، دو قران ده شاهي باباتو کرد کوه پول ؟ نه جانم ... نه دخترم ... نه عزیزم ... این حاجی بود که سرمایه نصفه نیمه باباتو از راه حلال چندین و چند برابر کرد ... این حاجی بود که اونهمه سال تو سایه موند ، بخاطر اینکه برای یه زن بی سرپرست حرف درست نکنن ... بعد از اون هم ، با اون همه تغییری که بابای تو کرده بود ، به نظرت صحیح بود که بیاد و آفتابی بشه ؟ که بیاد و بگه من تموم این سالها ، زن و بچه تورو به نیش کشیدم و با چنگ و دندان به اینجا رسوندم ؟ اصلا حاجی احتیاجی به این کارها داره ؟ تموم این کارهایی که برای ما کرد ، برای صدها زن و بچه بی سرپرست دیگه هم کرد ، همشون هم تو سایه ... مثل همیشه ... اینکه برای تو بیش از همه اونها میکنه ، فقط به خاطر اینکه که تو برای اون ، از همه اونها بیشتری ... از همه اونها ارزشمند تری ... از همون نیمه شب طوفانی جهنمی ، حکم بچه شو پیدا کردی ... جسم نیمه جون تو ، تا خود اهواز ، یه لحظه هم از بغلش در نیومد ... مهتر همون لحظه تولد به دلش افتاد ... دکتر که نبود که بدنیا آوردن بچه ، عاشقش نکنه ... فرشته ای بود که اون نیمه شب بر سر ما نازل شد تا عاشق تو باشه ... خدا فرستادش تا عاشق تو باشه ... تو تموم این سالها ، حتی با وجود برگشتن بابات ، بازم تو رو ول نکرد ... همون سامان ، قبل از اینکه پدر و برادران بفهمن که تو رو میخواد ، این حاجی بود که فهمید و تحقیق کرد و گفت خوبه ... گفت با جربزه ست ... گفت پاکه ... من احمق بودم که زندگی تو رو به لجن کشوندم ، من بودم که بی هوا ، بد موقع چفت دهنم رو باز کردم و از سامان برای پدر بی همه چیز تو گفتم ... من بودم که موندنم تو چارراه چه کنم ، وقتی که حاجی ایران نبود ، گند زدم به زندگیت ... اگه صبر کرده بودم تا حاجی برگرده ، اگه منتظر بودم تا خودش دست به کار بشه و سامان رو بفرسته در خونه ما ، الان تو اینجا نبودی ... ولی خدا شاهده ، اسم مقدم ها اومده بود و بابات مصر بود ، خدا شاهده ، خودش گواهی که میخواستم نذارم کار از کار بگذره تا به اینجا برسی ... نمیتونستم

منتظر حاجي بمونم تا بيا د چاره درد بي درمون اون روزاي تو رو پيدا كنه ... اون بي شرفا ، كيسه دوخته بودن ، براي شراكت با يه گرگ طماع تر از خودشون كيسه دوخته بودن ... من چي ميتونستم بكنم ؟ من يه عمره چي ميتونم بكنم ؟ من كجاي اين زندگي هستم ؟ زور اون سه تا رو دارم ، يا قدرت جنگ با باباتو ؟ خودت كه ديدي چطوري يه شبه آفت شدن و به خرمن زندگيت افتادن ... خودت كه شاهد بودي نداشتن لب از لب باز كنم ... همه مدارك رو عليه تو جمع كرده بودن تا زبون من رو ببندن ... حكم كرده بودن تو رو بدبخت كنن ... من چيكاره بودم ؟ اگه حاجي بود ، مطمئن باش كار تو به الان و چه كنم چه كنم نميكشيد ... الان هم خيالم تخته تخته ... ميدونم پدري رو در حقت تمام و كمال ميكنه ... ميدونم بد تو رو نميخواه ... ميدونم نبايد دل به دل بابات بدم و بشينم اون و برادران برات ببرن و بدوزن ... ميدونم بايد كار رو به كار دان بدم ... تو هم دلت رو يكدله كن ... »

« خوب چرا اون ؟ چرا يه شوهر ديگه برام پيدا نكرد ؟ چرا منو سرنوشت اين بچه رو به دستاي اين مرتيكه مزخرف سپرد ؟ چرا از يكي ديگه مايه نداشت ؟ »

« كي معتمد تر از پسر خودش ؟ كي لايق تر از بچه خودش ... فكر ميكني مقدم ها همينطوري از پا ميفتن ؟ فكر ميكني دست رو دست ميذارن و ولت ميكنن به امان خدا و يه دعاي خير هم بدرقه راهت ميكنن ... حاجي فكر فردي تو رو كرده ... با هر كي بخوان شوخي كنن ، با حاجي كه نميتونن ... با نوه حاجي كه نميتونن ... ميتونن ... اون سياست داره ... اون ميدونه چجوري از آب گل آلود ماهي بگيره ... اون زبون مقدم گفتار رو خوب بلده ... اون جواب سياهي رو بلده با سياهي بده ... و جواب سفيدي رو ... »

« اين وسط تو چه نقشي داري ؟ »

« من ؟ من هيچي ... من فقط بازي گردانم ... من هيچ رُلي ندارم ... من بازيگرا رو هدايت ميكنم ... من تو رو هدايت ميكنم سمت حاجي ... من تو رو ميسپرسم به دست حاجي ... من تو رو ميفرستم بري تو شركت حاجي كار كن ... »

« پس نويد ؟ »

« حاجي اصلا نويد رو نميشناخت ... نويد يه مهره بود ... تو توي سنگر خاله ت قايم شده بودي ... براي اينكه از اون سنگر تنگ و تاريخ در بياي و برسي به اينجا ، بايد سياهي لشكر پيدا ميكردم ... حاجي رو فرستادم سر وقت نويد و محمدي كه از طريق اونا تو بري اونجا ... فكر ميكني حاجي نميتونه ظرف يه روز منشي و كارمند پيدا كنه ؟ چه لزومي داشت كه به محمدي و نويد بسپره دنبال كارمند خوب و شناس بگردن ... چون مطمئن بود نويد اونقدر دلش براي تو ميسوزه كه تو رو پيشنهاده بده ... اينقدر بدبين نباش ... اينقدر يه طرفه به قاضي نرو ... »

آه شري ... اينم از اين قسمت ... هر كاري كني ، به هر دري بزني ، خودت رو مثله كني ، بازم تقديرت اينه ... بازم تقديرت گفته ، پيشوني نوشتت گفته ، بشين همونجا كه ميشونمت ... تموم تلاش خدا براي تو ، ساختن افساربيست كه در نهايت به ديگران سپرده ميشه ... نه در دستان تو ... قصد تنهائي ندارم ، ولي گاهي بودن با آدمها تنها ترت ميكنه ... اين كه بشيني و آدمها دورت رو بگيرن و بگن صلاحته اينه ... بگن توكل كن ... اگه قراره من توكل كنم ، پس چرا شماها پافشاري ميكنين ؟ بذارين بشينم برسم به توكل ... بذارين خدا هم يه خورده سرش خلوت بشه و يه وقتي هم به من بده ... اي خدا !! افسار منو كي ساختي و پرداختي ؟ كي سپرديش به اين و اون ؟ من كجاي اين دنيا قرار دارم ؟ خدا نيستي ؟ سرت شلوغه ؟ ... با اين حال بازم خدا باش ... تو رو خدا ، خدا باش ... كارت رو به دست اين و اون نسپار ... خسته اي ؟ ميدونم ، منم خسته ام ... ولي قربونت برم ، كي بلده كار تو رو مثل خودت به انجام برسونه ؟ يه خورده با ما باش ، جاي دوري نميره ، به وقتش به اونها هم ميرسي ... يه خورده حواست رو جمع زندگي من كن ...

نه از افسانه مي ترسم نه از شيطان

نه از كفر و نه از ايمان

نه از آتش نه از حرمان

نه از فردا نه از مردن

نه از پیمانۀ می خوردن

میدونم میخوایم ، میدونم دوسم داری ، میدونم بدمو نمیخوای ، ولی تو رو خدا ... یه خورده هم در عمل نشون بده با مایی ... سخت نکن ... راضیم به رضای تو ، تو به خرد شدن من راضی نباش ... خنده زارم نکن ...

خدا را می شناسم از شما بهتر

شما را از خدا بهتر

خدا از هرچه پندارم جدا باشد

خدا هرگز نمی خواهد خدا باشد

نمی خواهد خدا بازیچه ی دست شما باشد

که او هرگز نمی خواهد چنین آیینۀ ای وحشت نما باشد

خدایا ... دستمو بگیر ، از این چارراه شلوغ چه کنم چه کنم ، به سلامت بگذرونم ... توکلم به خودت ... نمیخوام شق القمر کنی ... فقط دستمو بگیر ... همین ...

بگو موسی بگو موسی

پریشان تر تویی یا من ...

« دخترم ، شما حرفی حدیثی ، شرطی ، شروطی با مهندس نداری ؟ »

این اولین باریه که من و مهندس و حاجی ، با هم سر یه میز بشینیم و تبادل نظر کنیم ... چه سخته شرایط ... شرایط قرار گرفتن سه ایدئولوژی کنار هم ... شرایط سازگار شدن با همه اونچه که با هم ساگار نیست ... بگو موسی ... بگو موسی ... پریشان تر تویی یا من ؟ : « من شرایط خاصی ندارم ... جز اینکه یه طلاق بدون قید و شرط ، دقیقاً بعد از تولد بچه ... همین ... »

پوزخند زشتی که گوشه لب نشونده ... طرز نگاه چندان آوری که رو صورتم تاب خورد و چرخید و چرخید تا رسید به این حجم فزاینده زننده ی روی شیکم و باز برگشت تو نی نی چشمام ، عرق سردی سروند روی تیره پشتم و راه گرفت تا نشیمنگاهم و صداش چخماقی شد روی نرونهاي عصبیم ، چخ چخ ... پر از جرقه های آتشین : « کسی کشته مرده چشم و ابروی مشکي شما نیست خانوم ... مطمئن باش اینقدر بد سلیقه نیستم که عاشق ... »

حاجی لب گزید ... نه از افسانۀ می ترسم نه از شیطان ... نه از کفر و نه از ایمان ... نه از آتش نه از حرمان ... نه از فردا نه از مردن ... نه از پیمانۀ می خوردن : « حاجی بهتره این بحث همین جا تموم بشه ... بیخیال شو لطفا ... من انصراف میدم از این معامله ... »

حاجی عصبی شد ... که او هرگز نمیخواهد چنین آیینۀ ای وحشت نما باشد ... غرید : « بسه دیگه ... بچه شدین ؟ ... با هر دوتونم ... بهتره عاقلانه برخورد کنین ... نشستیم اینجا بحث عاقلانه کنیم ... جنگ که نداریم ... میخوایم به یه نکته مثبت برسیم ... بهتره چنگ و دندان به هم نشون ندین ... تو ... امیر سام ، حق نداشته ات رو میخوای ؟ این گوی و این میدان ... من از حق زن و بچه ام نمیتونم بکنم بدم به تو ... به اندازه خودت بهت دادم ... از سرت هم زیاده ... بیشتر میخوای ؟ مرد باش ، زحمت بکش ، در بیار ... تموم این پروژه های قدیمی ، هر چی توش هست مال خودت ... تو این دو سه ماه یه خورده زحمت بکش ، هر چی توش دراومد مال تو ... میدونی که بیشتر از این نمیتونم هلو بپر تو گلو ، دار و ندارم رو بچپونم تو دهنه ... کم نیست ... هفت تا پروژه بزرگه که فقط صورت وضعیت یکیشون میتونه تو رو به آرزوهای دور و درازت برسونه ... میدونی که همشون تا مرحله نهایی رسیدن ... نزدیک

تحویل هستن ... سختی‌شون رو کشیدم ... از دار و ندارم هم خرچشون کردم ... پولاش مونده تو بگیر ... تمومشون کن و بگیر ... پیشنهاد بدی نیست ... خودت هم میدونی ... اونقدری هست که سبیل‌تو چرب کنه مٹ بچه آدم بشونت سر جات ... منم از این هفت تا قرار داد ، هیچی نمیخوام ... قرارداد پتروشیمی بندر امام مال من ، خودم با تیم جنوب میرم خوزستان ... تو دست و بال تو هم نیستم ... ببینم مردش هستی جریزه نشون بدی بگم نوش جونش یا نه ؟ »

چشم چرخوند ... رو من ثابت شد ... لبخندی دلگرم کننده به لب نشوند : « و اما تو شراره ... نمیخواد خودت رو با مسائل پیش پا افتاده از پا بندازی ... وقت هست بعدا خصمانه تر ، به کینه کدورت‌ات با مهندس برسی ... فعلا دندون به جیگر بگیر ... بعد از اینکه به سلامتی بارت رو به زمین گذاشتی ، هر چقدر خواستی ، چنگ و دندون نشونش بده ... ولی فعلا به فکر صلاح و مصلحت خودت باش ... تو این مدت ، دوش به دوش مهندس ، بدون خون و خونریزی ، کار تو بکن ... دو ماه دیگه مرخصی زایمانت شروع میشه ... بعدش میشینی توی خونه تا بچه ات به دنیا بیاد ... افسید هست ... حاج خانوم هم هست ... هر کاری داشتی میتونی از شون کمک بخوای ... بی منت ... نوه شونه ، منتی سر تو نیست ... و اما شرایط ... بهتره صاف و صادقانه موضع همو مشخص کنین بعدا بحث و گله پیش نیاد ... دیگه شرط دیگه ای نداری ؟ »

لب چیدم ... احم کردم ... بگو موسی ... بگو موسی ... پریشان تر تویی یا من ؟ : « نه حاجی همون که گفتم ... حرف دیگه ای هم ندارم ... فقط اگه مهندس سختشونه ... بهتره همین الان قائله رو ختم به خیر کنن ... »

احم کرد ... نه جنگی با کسی دارم ... نه کس با من ... قیافه متفکری به خودش گرفت ... مکث کرد ... عاقبت به حرف اومد ... : « خوب ... به سلامتی ... بجز پول این پروژه ها ... از اون بچه هم سهم میبرم دیگه ؟ »

عصبی شدم ... دوستانه به نظر نمیرسه ... زنگ خطر ... بچه ام ... نبض تپنده پر کوبش زیر پوست کشیده تنم ... برگشتم ... زل زدم تو صورتش ... باید چنگ و دندون نشون بدم ... دقت کرد ... به قیافه عصیم دقت کرد ... لب به هم فشرد ... حاضرم قسم بخورم چشماش برق شیطانی داشت : « حداقل قد اسمی که بهش میدم ... قد حق پدری خودم ... »

اخم غلیظ تر شد ... دقت کرد ... بازم تو صورتم دقیق شد ... حق به جانب برگشت طرف حاجی : « بد میگم حاجی ؟ چرا مادمازل اینجوری برام خط و نشون میکشه ؟ مگه تو بد کردی ... مگه حق پدری به گردنش نداشتی ؟ تازه ، سندش هم به اسمت نخورده بود ... ولی این ، سندش میخواد به اسم من زده بشه ... یه خونه قولنامه میکنی ، اگه توش آدم بکشن ... معامله خبط بکنن ... فسق و فجور کنن ... مسئولیتش گردن صاحب سنده ... این که دیگه جای خود داره ... بچه من ... امیر فرخ شایسته ... نام پدر ، امیر سام شایسته ... فردا قاتل شد ، دزد شد ... فسق و فجور کرد ، نمیگن نام مادر ... میگن نام پدر ... حق ندارم قد نام پدر ارزش داشته باشم ؟ شرطم فقط همینیه ... پس فردا طلاق گرفت ، حق نداره منو از حق ساقط کنه ... من حق پدریمو برای خودم محفوظ نگه میدارم ... شوور کرد ... بازم حق پدریمو میخوام ... حق نداره آنها که از آسیاب افتاد ... حاجی مقدم به درک اسفل السافلین رسید ... حقمو ازم بگیره ... ااا ... اینجوری نگام نکن زهره ام ترکید ... فکر خواب شب ما هم باش خانوم ... خودشو نمیخوام ... گه شوبیش مال خودت ، بزرگ کردنش با خودت ... شب هم تو بغل خودت بخوابونش ... ولی من میخوامش ... باید زیر نظر خودم بزرگ شه ... شما که حرفی نداری حاجی ؟ داری ؟ سند خانوم که به اسمت نبود ... ولی بودی ... تو زندگیش بودی ... حق خودت دونستی ... تا شوهر دادنش هم حق خودت دونستی ... حالا من دارم آش نخورده ... دهن خودم رو میسوزونم ... تربیتش باید زیر نظر خودم باشه یا نه ؟ ... من از این خانوم ... فقط حق پدریمو میخوام ... پسرو میخوام ... چیز زیادیه ؟ باید تموم تصمیمات این بچه ... با هم فکری من باشه ... سر خود حق نداره برای بچه من تصمیم بگیره ... قبوله ؟ قبوله ... بگو قبلت ، قبول نیست برو یه بابا دیگه برا بچه ات پیدا کن ... تو به خیر و ما به سلامت ... »

دستام مشت شد ... دهنم خشک شد ... سرم به دوران افتاد ... خدایا ، بیم آن دارم ، مبادا رهگذاری را بیازارم ... بگو موسی ، بگو موسی ، پریشان تر تویی یا من ؟ این دیوونه ست ... منم دیوونه ام ؟ خودم رو از چاله در بیارم بندازم تو چاه ؟ : « من نیستم حاجی ... این هنوز هیچی نشده ، تا اسم بچه منو هم انتخاب کرده ... فردا پس فردا میخواد هی ازم پوان بگیره ... من رشوه به کسی نمیدم ... »

جدي شد : « ولي خانوم محترم ... اين بچه فردا تو اين اجتماع ... تو اين جنگل ... ميخواد با اسم و رسم من بزرگ شه ... پس فردا اومديم و زد و خاله بار اومد ... من مُردم ... ادعاي ارث و ميراث كرد براي باز مانده هاي من !! ... نبايد بفهمم ارث و ميراث بي زبون من زير دندان كي قرچ قرچ ميكند ... مطمئن باش هر تصميمي بخوام بگيرم ... اول مصلحتش رو در نظر ميگيرم ، دوم اسم و رسم خودم رو ... سوم نظر ماماني خوشگلش رو ... بد ميگم حاجي ؟ تو كه اين راه رو رفتي ، ميتوني در كم كني نه ؟ »

« استپ خانوم استپ ... من دارم آینده ام رو تیره و تار میکنم ... دارم بچه دار میشم ... دارم پدر میشم ... چیز زیادی خواستم ؟ اینکه تو هر تصمیمی که برای بچه من میگیری نظر منم لحاظ کنی ؟ بد بود قبول نمیکنم ، بد گفتم قبول نمیکنی ... تو این مملکت ، بجز ثبت احوال هزارتا جای دیگه هم هست ... مدرسه ... اجتماع ... زندان ... دادگاه ... حاجی مقدم ... رضا مقدم ... هزار تا دیگه ... من باید فردا جواب همه اینا رو بدم ... بچه بازی که نیست ... یه بچه ست که اگه خوب بشه من افتخار میکنم ... اگه بد بشه ، تف سر بالااست ... »

« اما حاجی ... »

مهندس پیروز و قد برافراشته از اتاق بیرون رفت ... علی موند و حوضش : « حاجی ... من چطور میتونم اعتماد کنم ؟ شما چی پیش خودتون فکر میکنین ... »

یه زمانی ، نه چندان دور ولی ، یه زمانی ... من بودم و تنهایی و سکوت و درهایی بسته ... من بودم و دنیای ظالم با تمام همه ی ظلمهایش ... من بودم و تن و بدنی خون آلود و زخمهایی بر قلبم ... جانم ... من بودم و یک نبض تپنده بی کوبش و یک در باز ... خونه ی خاله ... حالا ... امشب ... همین حالا ، منم ... یه چارادیواری از آن خودم ... یه نبض پر کوبش ... مال خودم ... به اشتراک یه غریبه ... منم و این چارادیواری و این نبض پر کوبش و این در بسته و این همه آدم ... حاجی شایسته ته سالن ، روبروی سیستم صوتی تصویری ، بروی مبلهای تازه و نویی که با سلیقه افشید خربداری شده ... در کنارش بروی همون مبل ، بابا ... حاج منصور افرا ... همون که رفت و ما ... مامان و

من رو ، در حجمي از دود و آتش و خون ، به دستهاي تنهائي مخاطر آميزي كه تنها گرمي بخشش ، نفسهاي مسيحاوي حاجي شايسته بود ، سپرده بود و امروز آمده بود ... آمده بود تا باز ما ... من و اين نبض تپنده پر كويش رو ، به دستهاي مسيحاوي حاجي شايسته بسپاره ... بار اول به اختيار و جبر پول ، بار دوم از سر ناچاري و سرافكندگي ... بابا ، امروز خيلي سعي كرده بود ... سعي كرده بود تا باز هم برام شوهر پيدا كنه ... يه شوهر دائمي ... دقيقا به همون دائمي و پايداري رضا ... بايد زير بار ميرفتم ؟ بايد قبول ميكردم ؟ بايد دختر خوبي ميشدم و ميگفتم چشم ؟ به اين پدر ميگفتم چشم ؟ نه ... شاكي روزگار منم ... تموم اين شهر متهم ... يه حادثه چند ساعته ... با من مياد قدم قدم ... : « نه بابا ... نميتونم باز هم افسار زندگيم رو بسپرم به شما ... شما يه بار به اندازه 22 سال عمر ... اعتمادتون رو تست كردين ... جواب نداد ... رو من جواب نداد ... »

نگاه شرمگينش رو به پايين دوخت ، لب گزيرد ... لا اله الا الله گفت و تسبيح شاه مقصوديش رو يه دور چرخوند ... دو دور چرخوند ... سه دور چرخوند ... اينقدر حرف زد و حرف زد و چرخوند و چرخوند كه هم سر من گيج رفت ، هم مهره ها ... ولي نه من کوتاه اومدم و از عزم كم كردم نه مهره ها ... : « آخه دخترم ... تو اينها رو چقدر ميشناسي ؟ اين درست نيست كه اينقدر به رئيست نزديك بشي كه اونو از زندگيت با خبر كني ... اسرار زندگيت رو روي دايره بريزي ... ميدونم آدم خوبيه ... اينو از اون همه زحمتي كه برات كشيد تا بيگناهي رو ثابت كنه و آبروي برباد رفته تو رو برگردونه ، ميشد فهميد ... سخت نبود ... ولي دليل نداشت كه از روز اول تو ، خودت رو براش لخت و عور به نمايش بذاري ... زندگيتو براش كالبد شكافي كني ... اينقدر بهش اعتماد كني ... »

خشم شدم ... عقده هاي 25 سال عمر سر باز كرد ... زخما دهن وا ميكنن ، وقتي دل از دشنه پره ... : « آخه پدر من ، شما كه ماشاءالله تعالي ، خودتون خدا بوديد ... خدائي ديگه اي رو بنده نبوديد كه بخواستم با شماها ، به اعتماد شماها ، خودم رو از اين مخلصه نجات بدم ... آدم شناس بودم كه به شما اعتماد نكردم ، آدم شناس بودم كه به حاجي شايسته اعتماد كردم ... بهاي اعتماد ديگرون ، ارزشيه كه به انسان ميدن ... اگه شما براي من ارزش قائل بوديد ، الان ، امروز ، اينجا ... جز خانواده ما ، كسي ديگه اي نبود ... حاجي شايسته اي نبود ... من بودم ، شما و چهارتا برادر و يه مادر ... ولي ... امروز من ، به تموم اون روزهام گره خورده ... اون روزهايي كه بايد اعتماد ميكرديد ... به من ... نكرديد ... نميپيديد ... از من اعتماد نميپيديد ... جلب نميشه ... مثل مهره كه شش دونگ جلب نميشه ... از شما به قلب من جلب نميشه ... بذارين اين داستان تموم بشه ، خوب يا بد ... بذارين تموم بشه ... » وقتي تو چشم هر كسي ، برق فريب رو ميشه ديد ، راه ضيافت رو به من ، دستهاي كي نشون ميده ؟

هنوز شرمنده بود ... هنوز تند و تند دست به محاسن بلندش ميكشيد ... هنوز گوشه اي از سبيلهاي آنكادر شده اش رو به دندون ميگزيد ... يه چيزي انگار گم شده ، توي نگاه من و تو ... راه ضيافت رو به من ، دستهاي كي نشون ميده ؟ : « پس داداشات چي ؟ نميخواي اونها بدونن ؟ بعدا بفهمن بد ميشه ها ... ناراحت ميشن ... »

اخم كنم ؟ جيج بزنم ؟ خودم رو خفه كنم ؟ كدوم داداش ؟ همونا كه با حاجي مقدم كيسه دوختن ؟ همونا كه تن و بدنم رو كبود كردن ؟ همونا كه عاشقي رو به من حروم كردن ؟ همونا كه منو بيحرمت كردن و از خونه شونم كردن بيرون ؟ وقتي كه عشق ، همرنگ نفرت ميشه ... تمرين مرگ ميكنم ، تو گود اين پياده رو ... : « من برادر ندارم ... نه امروز نه اون روزهاي قديم و نه فرداهايي كه ميان ... شما اشتباه كردي ... معذرت خواستي ... طلب بخشش كردي ، بابام بودي ، بخشيدم ... من عادت ندارم غريبه ها رو هم بيخود و بي دليل ببخشم ... »

خاله قريون صدقه ام ميره ... دلش به طرز عجيبی ، ميخواد همه اين امشب ، واقعي باشه ... اينو از برق چشماي زير ابروهاي نازكش ميشه تشخيص داد ... و نسترن كه راه به راه بشكن ميزنه و تو دست و پا وول ميخوره و دم به دم ميگه : « عروس حاجي ... شيكمت تو آفسايده ... بيا نره تو چشم دوماد ... »

و من كه خنده زار عالم ... ميزنم به طبل بيباري و پا به پاش ميخنم و ميگم : « زهرمار ... يه بار ديگه عروس حاجي ، عروس حاجي ، بستني به دم من ، من ميدونم و تو ... » و باز هم تو خودم گم ميشم و ذهنم رو سر به نيست ميكم ... دارم به داشتن يه زخم ، تو سينه عادت ميكنم ... دارم شبامو با تن ، يه مرده قسمت ميكنم ... بگو از كدوم طرف ، ميشه به آرامش رسيد ؟!

مهندس ، موزیانه ترین حالت ممکنه رو به خودش گرفته ... به گوشه ای ، دور از چشم ، فقط تو چشم من نشسته ... تا نگام به نگاش میفته ، نی نی چشمش رو به برق مینشونه ، نگاه چندان آوری به هیکل پنگوئن وار من میندازه و چشمش رو تو کاسه میچرخونه و میکشه رو اندام کشیده و خوش تراش نسرین ... این یعنی چی ؟ خوب میفهمم یعنی چی ... تو تموم این روزها ، این قدر روی اخلاقی شناخت پیدا کرده ام که بفهمم از تموم این حجم فزاینده روی شکم ، متفرد ... ولی چرا ... چرا ؟ چرا باید حریص اینهمه نفرت باشه ؟ چرا شرط این فداکاری پولی رو ، داشتن این حجم فزاینده پر کوبش نفرت انگیز میدونه ؟ : « پسر من چطور خانوم ؟ جاش که راحت انشاء الله تعالی ؟ ... بگو بابا سلام میرسونه ... » این همه نفرت رو به چند پول سیاه میخوره ؟ به صورت وضعیت هفت پروژه رو به اتمام پر نون و آبدار ؟

مامان سعی میکنه مثل همیشه ، موزیانه ساکت بشینه و اظهار نظر نکنه ... سیاست زنانه ... خوب میدونم همین الان هم در حال بازیگردانی و بازیگر چرخونه ...

حاج خانوم ، محبت مادرانه اش رو در حق تموم میکنه ... : « میدونم برات سخته دخترم ... شرایط حاجی رو از پا انداخته ... دلم نمیخواست امشب ، با این صورت ناقرم بیام اینجا ، یه عمره ، من ، حاجی ... آرزومون دامادی امیر سام و عروس شدن توئه ... ولی باور کن هیچوقت آرزو نمیکردم تو اینجا باشی ... با این اوضاع و ما برای آینده شما دو تا بحث کنیم ... من تو رو به اندازه تموم این سالها که با مادرت دوستم ، به اندازه تموم این سالها که حاجی میخواست ، میخوام ... امیدوارم از من نرنجی و منو جای مادرت بدونی ... هر مشکلی ، هر جایی که داشتی ، من هستم ... امیر سام ، بچه بدی نیست ... ولی خوب ، نمیتونم بگم خوبه ... بد قلقه ... خوب میدونم اگه بخواد اعصاب برای کسی نذاره ، کارش رو به نحو احسن انجام میده ... امیدوارم زیاد باهوش به درهای بسته نخوری ، ولی اگه هر زمانی ادیتی توی این چند ماه ازش دیدی ، حتما به من بگو ... گوشش رو خوب میپیچونم ... » لبخند زورکی به چهره پر محبتش مینشونم ... خوب میدونم مهندس چه جور اخلاقی داره ... پر غرور ، پر مدعا ، بی مسئولیت ، پر خواه ... خدا عاقبت منو بخیر بگذرونه ...

افشید و شوهرش ، مهندس جاوید که به تازگی دوره آموزشی خودش رو گذرونده و از آمریکا برگشته ، گوشه ای از سالن ، به دور از هیاهو ، نشسته و گل میگن و گل میشنون ... بی خیالی و بی غمی از چهره هر دوشون ساطع بود ... گه گاه لبخندهایی دوستانه و البته متین و خانومانه از طرف خودش به سمت من پرتاب میکرد و با این کار دل گرمی کوچیکی بهم میداد ... امشب همه اینها جمع شده بودند ، اینجا ، پشت این در بسته ، بین چاردیواری تنهایی من ، تا برای این توده برجسته روی شکم ، بزرگتری کنن و پدر بیارن ... چه حال و روز خنده داری ... تا بوده و نبوده ، همه جمع میشدن ... به شادی ، سرنوشت دو جوون رو بهم بدوزن و یه دختر و پسر رو به مزایده ای عاشقانه بذارن ... امشب ، اینجا ... این جمع اومده بودن تا سرنوشت یه بچه رو به مردی دیگه بدوزن ... دارم به داشتن یه زخم ، تو سینه عادت میکنم ... دارم شبامو با تن ، یه مرده قسمت میکنم ...

نتیجه تموم مذاکرات ... نتیجه تموم بحثها ... شرایط ... حرف من ... شروط اون ، همه و همه به دست حاجی شایسته به قلم کشیده شد ... به امضاء جمع رسید و جلسه ختم به خیر ! شد ... شاکي روزگار منم ، تموم این شهر متهم ... یه حادثه چند ساعته ، با من میاد قدم قدم ...

عاقبت ، اونچه که برام رقم خورده بود ، اونچه که بهش میگفتن ، تن به تقدیر دادن ، و اونچه که من میگم تقدیر رو برای کسی رقم زدن ، رسید ... لحظه ای که همه اون رو پیوند قلبها میدونن ، یکی شدن ، پیمان بستن ... لحظه ای که برای من ، خود زنی بود ... پیمان با مهندس امیر سام شایسته ... من ، امروز ، هیجدهم اردیبهشت ، ساعت پنج بعد از ظهر یک روز بهاری ، روی صندلیهایی خشک ، در سالنی به حجم شصت متر ، با شکمی به حجم شش ماه و نیم ، نشستم و منتظرم تا عاقد ، این پیونده فرخنده رو به ثبت برسونه ... میپرسه : « قبلت » گنگم ... به اندازه تموم مجهولات عالم گنگم ... چی رو باید قبول کنم ؟ به چه باید رضا داشته باشم ؟ اصلا من باید بگم قبلت یا همین نبض تپنده پر کوبشی که تا دقایقی پیش ، بی هویت بود و الان ، این لحظه قرار بود هویتی نو پیدا کنه ؟ ناخودآگاه دستم به شکم سرید ... کوبشش زیر انگشتای دست سردم حس شد و من نفهمیدم منظورش چی بود ؟ قبلت یا نه ...

واقعا این پسر دیوونه ست ... میدونستم قرص واجبه ، ولي نه با این دوز بالا ... دست تو دست مامان ، درحالیکه از استرس و فشار عصبي جوني در بدن نداشتم ، در کنار حاجي شایسته و بابا ، قدم به قدم ، از ماشین ها فاصله گرفتم و یواش یواش با پاهایی لرزون به دفتر ثبت طلاق و ازدواج نزدیک شدم ... تو فرصتي که همه در کنار ماشینها ایستاده بودند ، حاجي به طرفش برگشت و گفت : « بیا دیگه بابا ... منتظر چي هستي ؟ »

برق چشماش ، قرمز بود و شیطاني : « شما با عروست برو ، مواظب پسر منم باش ، من با این عروس بد هیکل ، قدم از قدم بر نمیدارم ... »

تمام وجودم شعله ای شد ، سوزنده ... از هر چه که بتريسي به سرت میاد ... یه عمر از حقارت متنفر بودم ، یه عمر جنگیدم تا حس تلخ تحقیر رو لمس نکنم ... ولي یه عمره تو طالعم بجز حقارت هیچي نبوده و نیست ... اخم کردم ... دلم میخواست همه این دقایق رو گرز کنم ، بزنم تو فرق سرش : « اگه میخوای حرص منو در بیاری ، مطمئن باش که با این لودگیهای تو در نمیاد ... متاسفم که تو رو ، حاجي از تو لپ لپ درآورده ... یا شایدم ، حاج خانوم یه شب پر ستاره که تو ایوون ایستاده بوده ، از تو یه بغچه که به دهن یه لک لک آویزون بود ، کشیده بیرون ... بهرحال ، آتش کشک خالته ، بخوري پاته ، نخوري پاته ، مجبوري این هیکل قناس رو یه چند ماهي به عنوان همسرت ، به همه معرفي کنی ... میتونی بگی پسري که قراره گیر من بیاد خیلی با کلاسه ، قراره برام ، خدا ، ایمیلش کنه به آدرس ایمیل ... این عروس بد هیکل هم ، از بس زیاده خوري کرده ، شیکمش باد کرده ... » حاجي ریز ریز خندید ... من ریز ریز در خودم پیچیدم و کیلو کیلو غصه خوردم ...

قباله نوشته شده ، به تاریخ هشت ماه پیش . تاریخ عقد ، دقیقا مصادفه با تاریخ 13 مهر سال پیش ... از اینهمه قدرت مشروعیت بخشی حاجي شایسته ، غرق حیرت شدم ... مهریه به خواست حاجي ، نزدیک بود یه سفر حج و 114 سکه بهار آزادي طرح قدیم ثبت بشه ، که بشدت با مخالفت من روبرو شد ... از حاجي شدن خاطره ي بد داشتم و از سکه ... با نیم نگاهی به چهره مهندس ، راحت میشد پی به درونش برد ... این فکر آزار دهنده تو قیافه اش داد میزد که : عادت داره ... با هر کی پیوند ببنده ، بارش رو هم ببنده ... میخواد منو هم مثل مقدمها سر کیسه کنه و طلاق بگیره ... نه ... نباید فکر کنه قرانی از اون به من خواهد رسید ... یه نه بزرگ به اینهمه حاتم بخشی حاجي شایسته گفتم و در مقابل حیرت همه ، مهریه رو با اجازه خودم ، یه شاخه گل داوودي زرد اعلام کردم ... حاجي ترش کرد ... بابا چرتکه انداخت ... ابروهای نوید بالا زد ... خاله بشکونی از کنار رونم گرفت که صدای آخم میون خنده پر صدای مهندس گم شد ...

به همین راحتی ، به ربع ساعت وقت ، مهندس شد شریک کودک درون من ... پسر من ... پسر ما ... به قول مهندس ، امیر فرخ ... چه خوش اشتها ...

کلیه شرط و شروط جلسه شب پیش ، در صفحه توضیحات قباله ، به ثبت رسید ... مخصوصا شرط مهندس که کلمه به کلمه دیکته کرد و عاقد به قلم آورد : « حق طلاق ، با توافق طرفین و فقط و فقط بعد از سن دوماهگی نوزاد زوجه . زوجه میتواند بعد از دو ماه از تولد نوزاد ، در خواست طلاق داده و با تفویض کلیه حقوق یک پدر به جز حق حضانت ، تا پایان هیجده سالگی کودک ، به زوج ، پیگیر طلاق باشد ... کلیه خرج و مخارج مربوط به کودک ، تا پایان هیجده سالگی بر عهده و هزینه زوج بوده و حق حضانت اولاد ، حتی پس از ازدواج زوجه با غیر ، از ایشان ساقط نمیشود ... در ضمن ، ارائه هر گونه آزمایش یا مدرکی ، دال بر ساقط نمودن حق پدري از زوج ، توسط زوجه مورد قبول نمی باشد و حق پدري را از ایشان ساقط نمی نماید ... »

با یه حرکت تند و سریع برگشتم و به صورت اون که با پوزخندی درشت و کج به لب ، به من زل زده بود ، نگاه کردم ... صدایش زیر گوشم آرام داد : « نترس ، دیدی که دیکته کردم ، فرزند زوجه ... نمیخوام شیکمت رو بیارم بالا ... به شخصه ... من به همینی که داری قانعم ... ولي بذل و بخشش هم نمیکنم ... باید به من حق پدر بودن رو بدی ... دوماه وقت داری به بچه ات یاد بدی بگه بابا ... راستی بعد از دوماه بلده بگه بابا ؟ »

پر مسلمه که با دیوونه ای زنجیر پاره کرده طرفم ... آخه کدوم بچه ای دو ماهه میگه بابا ؟ فکر کنم از امشب باید کلاس خصوصی بذارم برای این نبض تپنده پر کوبش و هجی کنم بابا ... زیر لب زمزمه میکنم بابا و دست میکشم به این حجم برآمده ای که بابا ، به چشم پر نفرت به اون زل زده ... نبض زیر دستم میکوبه ...

ساعت از دوازده شب گذشته ... خاله و نوید ، از همون محضر ، خداحافظی کردن و رفتن ... بدون اینکه کامشون رو از این پیوند خجسته شیرین کرده باشن ... افشید و شوهرش دست تو دست هم ، خنده کنان خداحافظی کردن و سوار بر ماشین از پیچ کوچه گذشتن ... مامان بوسه ای مادرانه به پیشونیم نشوند ... با احتیاط به بغل کشیدم و زمزمه کرد : « زیاد به خودت فشار نیا ... فکر هیچی هم نکن ... این روزا هم میگنره ... منو از حال خودت بیخبر نذار ... دیگه نیام اونجا ... نمیخوام گزک دست بابات بدم ... به قول تو ، اعتمادی به این مرد نیست ... همونطور که تو نمیتونی بهش اعتماد کنی ، منم نمیتونم ... سعی میکنم تند و تند بهت سر بزنم ... دخترای خاله ات رو هم شبها پیش خودت نگه دار ... من دیگه برم ... » بوسه ای دیگه و خدا حافظ ریز و زمزمه وار ...

بابا ، سر به زیر گرفته بود ... میشد از چهره گرفته و افروخته اش ، پی به درونش برد که : بازم یه طلاق دیگه ... این دختر ، آبرویی برای من نمیداره ...

اینو از حرفاش هم فهمیدم : « بابا جون ... نمیخوام نکوهشت کنم ... گذشته ها گذشته ... ولی سعی کن ، حالا که کار به اینجا رسیده ، با مهندس بسازی ... نذار بازم یه مهر دیگه تو شناسنامه ات بخوره ... »

تنها جوابم به حرفهای بابا ، یه پوزخند بود ... درست مثل پوزخند رو لب مهندس بعد از بله گفتن من ... بابا و مامان هم رفتن و منو با دعای خیر ! سپردن به دست خانواده حاجی شایسته ... مهندس ، عینک آفتابیشو به چشم زد ، سویچ ماشینش رو تو دست چرخوند ، گوشی موبایلش رو تو دست جابجا کرد ، شماره گرفت : « الو ، غزلکم ، من کارم تموم ، مامان بچه رو روونه کنم ، اومدم ... هستی که هانی ؟ » هه ... سرم رو بلند کردم و از ته دل لبخندی به روش پاشیدم ...

حاجی سر به زیر گرفت ... حاج خانوم ، خودش رو با وسایل خیالی توی کیفش مشغول کرد ... مهندس دزدگیر ماشین رو زد دست به جیب ایستاد ... : « خوب دیگه ، شما رو به خیر ، ما رو به سلامت ... کاری دیگه که نمونده ؟ آها ... فقط حواست به پسرمان باشه ... فردا دیر نکنی ، هشت تو شرکت ... بابای مادمازل ... اوه ببخشید ... بابای مادام ... »

حاجی دست دور شونه ام پیچوند ... با دست دیگه زیر بازوی حاج خانوم رو گرفت ... : « خوب خانوم ... چیکار مونده ؟ بریم یه شام خوشمزه بدیم به این دختر خوشکلمون بعد هم بریم یه سر خونه ، دخترم هنوز خونمون رو با قدمهاش برکت نبخشیده ... »

« نه حاجی ، من دیگه میرم خونه ، خسته ام ... »

حاج خانوم لب گزید : « نگو عزیزم ... من کلی تدارک دیدم ... امشب رو با من و حاجی باش ... تو دیگه مثل افشیدم میمونی ... نمیخوام تنها باشی ... »

« نه تنها نیستم ... قراره نسرین و نسترن بیان اونجا ، میان پشت در میمونن گناه دارن ... »

دست حاجی ، دور شونه هام سفت شد : « باشه دخترم ... شما هم حاج خانوم ، تدارکات رو برای یه شب دیگه ببین ... خسته ست ... ولی از قرار شام که نمیتونی فرار کنی ... یه امشب رو به بهونه تو ، میخوام حاج خانوم رو مهمون کنم ... نیای ، با من نمیداد ، امشب گشنه میخوابم ها ... » جوابم لبخندی بود و بس ...

شام رو با حاجی و حاج خانوم ، خوردیم ... حاجی پیتزا دوست داره ... منم پیتزا دوست دارم ... حاج خانوم قرمه سبزی با برنج ... حاج خانوم میگه : « امیر سام هم مثل من عاشق قورمه سبزیه ... آگه میفهمید میخوابم بیایم بیرون قرمه سبزی بخوریم ، حتما اونم میومد ... » حاجی اخم کرد ... معلومه که نمیومد کنار یه زن شیکم بالا اومده ، تو رستوران به این شلوغی و معروفی قرمه سبزی بخوره ...

حاجي و حاج خانوم هم با من به خونه ام اومدن ... يکي دو ساعت موندن و به محض رسيدن نسرین و نسترن ، اونا هم راهي شدن ... دخترای خاله سعی زیادی کردن که حال و احوال منو به احسن حال تحول بدن ... نسرین شیرینی پخت ... من نخوردم ، گفت : « برای صحبت ... صبحا قندت میفته ، بخوری خوبه ... » نسترن اما ، گرم گرم خورد ... لودگی کرد و خندید و خندوند و بالاخره جفتشون ، راهی اتاق به قول مهندس امیر فرخ شدن تا بخوابن ...

روغن زیتون رو برداشتم ، روی کاناپه سه نفره دراز کشیدم ، لباس گلگشاد تنم رو بالا زدم ، کف دستامو چرب کردم و دایره وار به شکم کشیدم ... دوباره چرب کردم و به کشاله های رانم کشیدم ... باز چرب کردم و به زیر بغلم کشیدم ... ساق پام ، ساعد دستم ... ماساژ ... فکر ، خیال ... ساعتها رو به عقب برگردون ، آگه بازم فرصتی میبینی ... بگو تو گذشته چی میبینی ، که تو رو از آینده ترسونده ؟ ساعتها رو به عقب برگردون ، اون همه خاطره رو پیدا کن ... یه جهان تازه رو من و ا کن ... صدای زنگ در بلند شد ، با سستی از جا بلند شدم ... ساعت دوازده شبه ... کی میتونه باشه ؟ از چشمتی در نگاه کردم ، اوووووووف به گمونم جنگ نرم شروع شد ، در رو باز کردم ، یه تیشرت پرتقالی سه دکمه بدون یقه ، با سه دکمه باز ، یه شلوار جین سورمه ای تیره ... یه صندل سورمه ای ، یه بند چرم دور مچ دست چپش ، یه زنجیر طلای زرد ضخیم دور گردنش که در تضاد با پوست روشن و موهای مشکی سینه اش بود ، و شاخه ای گل داوودی زرد رنگ توی دست راستش ... موهایش رو حالت دار ، بهم ریخته روی پیشونی ول داده بود ... چشماش از زردی ، همرنگ بلوز تنش شده بود ، زیر نور قرمز مخفی سقف راهرو ... : « مامان پسرم چطوره ؟ پسر من چطوره ؟ آخ بو روغن زیتون میدی ... حالم رو بهم زدی ... » با دهن ادای بالا آوردن در آورد ...

شمشیر از رو بسته ... مغل آسایش ... میشه زمین خورد و گریه نکرد ... ساعتها رو به عقب برگردون ، آگه بازم فرصتی میبینی : « فرمایش ؟ »

« ... جلو پسر من با ادب باش ، دوست ندارم از همین الان بی ادبی رو از مامانش ارث ببره ... همون زور بزنی ، قیافه ات رو به بچه ام ارث برسونی ، کلی دعا گوشت میشم ... خوشم نمیداد بچه ام زشت و بی ادب بشه ... سعی کنی تو روم نگاه کنی ، مثل خودم بشه هم بد نیست ... » جدی شد : « حواست باشه ، علاقه ندارم عین ماست دریاد ... تلقین کن ژن وایش رو سرکوب کنی ... اینجوری برای جفتتون بهتره ... »

اخمم رو غلیظ کردم : « چشم ، سفارش میکنم بهش ، فرمایش ؟ »

« میدونستم اینقد بد اخلاقی عقدت نمیکردم ... گندت بزنی ... من خوش ندارم بدهکار کسی باشم ... عشقم میکشه طلبکار باشم ... بیا اینم مهریه ات ... »

دست دراز کرد و شاخه گل داوودی زرد رو با یه ابرو بالا داده ، گرفت جلوم ... دست دراز کردم ، شاخه گل رو گرفتم ... : « حسابم باهات صاف شد ... دیگه طلبی ندارم ، حالا میتونی بری و بعد از این هم ، در این واحد رو فراموش کنی ... منم خوش ندارم باز صدای زنگ این خونه رو بلند کنی ... »

« هوششش ، رم نکن مادام ... هنوز مهر شناسنامه ات خشک نشده ها ... شرط و شروطمون یادته رفت ؟ تو میخوای حق پدری منو از من سلب کنی ... ببین ، من الان مهرتو دادم ... مهر زن رو که بدی ، بعدش دیگه تمام و کمال مال خودته ... حواست باشه من کیم ... در این خونه ، هیچوقت روی امیر سام بسته نمیشه ... من عادت دارم هر شب به پسرم شب بخیر بگم ... »

شوخیش گرفته ؟ : « از کی اونوقت ؟ کی فرصت کردی عادت کنی ؟ »

ابروهاشو به هم نزدیک کرد ، قیافه متفکر به خودش گرفت ، با انگشت چند بار به شقیقه اش کوبوند : « بذار فکر کنم ... اممم ... آگه بخوایم به حساب کتاب حاجی حساب کنیم ، دقیقاً شش ماه و نیمه ... اما آگه بخوام خودم حساب کنم ، شیش ساعت و بیست و پنج دقیقه ... نه ... بیست و شش دقیقه ست ... بکش کنار ... »

متعجب ، ابرو بالا دادم ، لای در رو یه خورده بیشتر بستم : « جونم ؟ »

دست برد به دستگیره در و فشارش داد به داخل ، دستگیره از داخل به شکم فشار آورد : « همون که گفتم ... خوش ندارم مونگل بازی در بیاری برام ... حرفم مفهوم بود ، میخوام به پسر من شب بخیر بگم ... »

« بیخود ... لازم نکرده ... هر وقت اومد بیرون تا دلت خواست برایش کارت پستال بفرست ... فعلا ، نه ... فعلا میتونی بری باهاش چت کنی ، اگه خواب بود ، برایش ایمیل کن ... برو میخوام بخوابم ... »

فشار رو بیشتر کرد ... دستگیره به شکم فشار آورد ، دردم اومد : « هوی چیکار میکنی وحشی ؟ »

از فشار دستگیره کم نکرد ، جدی شد : « با من بازی نکن ... حاجی چی بت گفت ؟ ... من تو گرفتن حق استادم ... اینو یادت باشه ... به زیون خوش بکش کنار اون هیکل بوم غلتونت رو ... با توام خانوم ... نذار روز اولی برای اعاده ی حقوقم متوسل به زور بشم ... »

« از همین جا حال و احوال کن برو ... »

« نج ، همیشه ... باید با بچه ام اتمام حجت کنم ... باید خودمو بهش معرفی کنم ... باید حسش کنم ... »

« دیوانه ... » دستم رو از روی دستگیره بلند کردم

پا به داخل خونه گذاشت ... اخمم رو باز نکردم ، عقب گرد کردم ... نشستم رو کاناپه ... اومد روبروم ایستاد ... نگاهی به شیشه روغن زیتون انداخت ... ساعت رو به عقب برگردون ، اگه بازم فرصتی میبینی ... پوزخندی به لب نشوند : « بچه منو با روغن زیتون نرم میکنی ؟ ... بچه من با مهر پدری نرم میشه ... نمیخوام یه بچه عقده ای تحویل اجتماع بدم ... » کنارم نشست ، دستش رو پیش کشید ، روی حجم فزاینده شکم گذاشت ... نرم نرم نرم ... قلبم فشرده شد ... حس کرد ... کوبید ، نبض تپنده زیر پوست کشیده تنم ، حس کرد ... شوکه شد ... از حرکت ماهی وار زیر انگشتهای دستش ، رعشه به تنش افتاد ، شوکه شد ... حس کردم ... سردی دستش رو حس کردم ... موهایی بدنم سیخ شد ... پوست شکم مور مور شد ... گرم شدم ، قلبم گامب گامب زد ... صدای قلبش ، ریتیمیک تو گوشم بود ... از زیر تیشرت پرتقالیش ، حرکت تند سینه اش پیدا بود ... رو پیشونیش عرق نشست ... سرد یا گرم ؟ نمیدونم ... رو پیشونیم عرق نشست ، سرد یا گرم ، نمیدونم ... زیر پوست چرب و کشیده تنم ، حرکت ماهی وار تکرار شد ... پوزخندش جمع شده بود ... یه لحظه دست کشید کنار ... باز دست سروند روی شکم ... کمرم تیر کشید ... خم شد ... به قصد بوسه روی شکم ، خم شد ... نبوسید ... سرش رو بلند کرد ... تو چشمش نفرت بیداد کرد ... با حرکتی تند ، دستش رو از روی سومین حس حرکت ماهی وار ، عقب کشید ... گل زرد داوودی توی دستم ، مچاله شد ... نفسم برید ... بلند شد ... بی حرف از در خونه بیرون زد ... گنگ موندم ... بی حرکت ... سر به عقب برگردوندم ... دخترا خواب بودن ...

خواب ، رویای فراموشیهاست ، خواب را دریاب ، که در آن دولت خاموشیهاست ... باید بخوابم ... باید همه این بغض توی گلو رو خواب کنم ، به دست فراموشی بسپارم ... چرا امشب از من گریزونه ... خواب رو میگم ... چرا به چشم نمیداد ... چرا منو در خودش نمیبیچونه ... چرا حلم نمیکنه ؟ ... خواب رو میگم ... ساعتها از رفتن بابایی این نبض تپنده میگذره ... نه من ، نه او ، خوابیدیم ... اون چی ؟ اون خوابه ؟ با این بار سنگین نفرت ، خوابش میبره ؟

تا صبح در جا زدم ... نشستم ، به پهلوی چرخیدم ... باز درجا زدم ... باز نشستم ، به پهلوی چرخیدم ... این دنده ، اون دنده ، چپ ، راست ... خورشید طلوع کرد ... صبح شد ... شوق پیدا شد ... چشمم گرم شد ... چشم که باز کردم ، از هفت و بیست رد شده بود ... وقتی برای تلف کردن نداشتم ... تند و تند ، آبی به دست و رو زدم ... پف چشمم غوغا میکرد ... به درک ... لباس پوشیدم ... نوک انگشتم سر شده بود ... دکمه های مانتو رو نمیتونستم ببندم ... به درک ... موهام در هم شده بود ... برس کشیدم ، کلنجر رفتم ، باز نشد ... به درک ... مقنعه به سر کردم ، ضعف داشتم ، گیج بودم ... به درک ... در خونه رو بستم ، دم آسانسور ایستاده بود ، تا چشمش به من افتاد ، دکمه آسانسور رو زد ، وارد شد ، سلام نکرده وارد شد ... به درک ... دکمه آسانسور بغلی رو زدم ... سوار شدم ، دکمه لابی رو زدم ... هشت ... هفت ... شش ... پنج ... در باز شد ... دوتا خانوم یکی مسن ، یکی جوون سوار شدن ... مسن تر لبخند زد

... بهش لبخند زدم ... جوونه رو برگردوند ... به درک ... چهار ... سه ... دو ... یک ... صدای ظریفی توی گوشم پیچید : لای ... در رو هل دادم ... تنم رو بیرون کشیدم ... از لای بیرون زدم ... قدمهام رو تند کردم ... از محوطه خارج شدم ... تند تر ... تند تر ... هوا گرم شده ... هرم تابستونه داره ... به درک ... به پیچ کوچی نزدیک شدم ... ماشین شاسی بلند مهندس با شتاب ، از کنارم گذشت ... بوق نزد ، نایستاد ... به درک ... بازم تند تر ... عرق کردم ... خیس شدم ... ماشین زرد رنگی رد شد ، بوق زد ... دست تکون دادم ، ایستاد ... مسیرم رو گفتم ، به مسیرش نمیخورد ... به درک ... بازم رفتم ... رفتم ... سر خیابون بعدی به ماشین دیگه ، با مسیرم هماهنگ بود ... سوار شدم ، عقب ... ساعت رو مچ دستم رو چک کردم ، هشت پنج کم ... دیرم میشه ... دیر میرسم ... به درک ... دم شرکت پیاده شدم ... کرایه رو حساب کردم ... باقی پولم رو گرفتم ... ساعت رو چک کردم ... هشت و پنج ... دیر شده بود ... به درک ... ماشین مهندس محوطه کنار شرکت پارک بود ... پله ها رو دو تا سه تا کردم ... در بالا رو باز کردم ... آقا حسین سلام کرد ... صبح بخیر گفتم ... خانوم حمیدی لبخند زد ، به نشونه سلام ، با لبخندی جوابگوش شدم ... برگشتم ، توی اتاق فنی اداری ، آقای حسام و شمس با هم مشغول صحبت بودن ، سلام بلندی دادم ... بلند جواب شنیدم ... در اتاق حاجی بسته بود ... نیستش ... امروز دفتر مرکزی پتروشیمی بندر امام ، تو هفت تیر جلسه داشت ... کلید به در انداختم ، در اتاق مهندس باز شد ... همون تیشرت آستین بلند لخت پرتقالی تنش بود ... با جین یخی و کفش اسپرت لیوایز آبی ، پرتقالی ، کرمش ... مچ دستش رو جلو چشمش گرفت ... اخم کرد : « آقای شمس ، تو تایم شیت خانوم مهندس ، شش دقیقه دیرکرد لحاظ کن ... دیر اومدی خانوم افرا ... پروژه ها سنگین ... میدونی که ، سرعت عمل ، دقت ، وقت شناسی ... یادت نره ... آخرین باره دیر میای ... » اخم کردم ... به درک ... در اتاق رو باز کردم ... کار امروزم ساخته ست ... من جای حاجی بودم ، از جون مایه میذاشتم ، هفته ای سه جلسه مرتب و متناوب ، میبردمش روانپزشک ... سیستم رو روشن کردم ... صدایش بلند شد : « افرا ... بیا اینجا ... » شیطونه میگه بزنم لهش کنم ... حوس جنگ داره ...

سر از روی سیستم بلند کردم ... با سرعتی لاک پشت وار ، راه اتاقش رو در پیش گرفتم ... دم در تقه ای زدم و منتظر ایستادم ... بازم صدایش : « بیا تو »

« بله مهندس ؟ »

کاغذی جلوش بود ... روش نوشته بود ... چی ، نمیدونم ... درگیر بود ... دور خودش تاب میخورد ... اهم کردم ، سر بلند کرد : « اوراق مالی و فنی ، قراردادهای ، نمودار پیشرفت فیزیکی ، صورت وضعیت ها ، برنامه زمانبندی ، استندمنتها ، دبلیو پی اس ها ... نقشه ها ... شرایط پرداختها ... اقلام مورد نیاز ... نامه های اداری ... درخواست مواد و مصالح مورد نیاز ... موارد وصول شده ، موارد در دست اقدام ... پرداخت بابت خرید کالا ... سفارشهای در دست اقدام ... مربوط به هر هفت پروژه رو با خلاصه ای از شرح کار ، روی پرونده هر پروژه ، به نفکیک بذار ، دسته بندی کن ، تا نیم ساعت دیگه رو میزم باشه ... »

عاقل اندر سفیه نگاش کردم ... اخم کرد : « چیه ؟ میخوام ببینم ، خوابی که تو و حاجی برام دیدین ، چقدر می ارزه ... زود باش جون بکن ... »

با انگشت دست چپ ، گوشه چشم چپش رو خاروند ، یه ابرو بالا داد ، یه ابرو پایین ... : « میری تو سایت مناقصه های شرکت نفت ... همینطور پتروشیمی ... هر چی مناقصه مربوط به کار ما میشه ، به نسخه پرینتتون رو میخوام ... مزنه بزن ... سنگیناش رو جدا کنه ... ترجیحا ، مال تهران باشه ... حوصله دوره گردی ندارم ... برای من اخم نکن ... من کفاره بده نیستم ... اول اونا که گفتم ، بعد بقیه اش ... »

اخم که باز نشد ، هیچ ، غلیظ تر شد ... قصد جونم رو کرده ... دیوونه ... : « برم نون بخرم ؟ چایی چی ، نمیخواین ؟ میزتون تمیزه یا پاکش کنم ... مثل اینکه جناب عالی فراموش کردین من اینجا چه کاره ام ؟ نه ... »

پوزخندی صدا دار کشید : « یادم نرفته ... ولی بهتره تو هم خوب به یاد داشته باشی ، دو ماه وقت داری به تموم این کارها سر و سامون بدی ... وگرنه مرخصی زایمان بی مرخصی زایمان ... رو به موتم که باشی ، ده ماه هم از حاملگی بگذره ، من از پولم نمیگذرم ... باید همشون تموم بشه ... تموم و کمال ... دونه دونه صورت وضعیتها رو

هم نقد میکنی ... عاشق چشم و ابروی خمارت نبودم که خودم رو به آب و آتش بکشم ... تا اونجا که خبر دارم ، آخته هم نشدم که محتاج یکی دیگه باشم جورم رو بکشه ... حالیه که نه ؟ برو جون بکن ... آها ... تا یادم نرفته ، یه پرینت از آخرین وضعیت موجودی حساب بانکی هم بهم بده ... »

« دیگه ؟ »

دست کرد تو کشو ... یه بسته بسکوییت بیرون کشید ، ساقه طلایی کرم دار ... : « دیگه اینکه ... دو دونه از این بسکوییت رو تا وقت نهار سق بزن ... نمیخوام دو ماه دیگه مارمولک تحویلم بدی ... یا هی دم به دم افه غش کردن برداری ... امروز هم آخرین بارته که به پسر صبحونه نداده ، راتو میکشی میای شرکت ... افتاد ؟ »

« شما غصه منو نخور ... »

« جدی ؟ ... یعنی تو واقعا داری به نتایج رمانتیک میرسی تو این وضعیت ؟ چی باعث شده که عقل ناقصت بهت چراغ سبز نشون بده که من غصه تو رو میخورم ؟ گفتم پسر منو گرسنه نذار ... برو از جلو چشمم ... بجای مخ منو زدن ، زودتر اونچیزایی که بهت گفتم حاضر کن ... یا به پای من باید جون بکنی ... »

از گوشه چشم ، چشم غره ای نثارش کردم : « چشم ، اما اول جون تو رو میکنم ... » بی صدا خندید ...

« بعید میدونم پا به پای شما به جایی برسم ... حتی به قبرستون ... » عقب گرد کردم و از اتاقش زدم بیرون ... تا نیم ساعت بعد ، همه مدارک رو آماده کردم ... ببرم بهش بدم ؟ نه ... باید بذارم پا به پای من جون بکنه ... صبر کردم ... ده دقیقه دیگه گذشت ... نیومد ... نیم ساعت شد ... نیومد ... چراغ پاهوش روشن بود ... amirsam_1982 ... کلیک کردم روش ... باز شد ... نوشتم : « مدارک آماده ست ... نیم ساعته آماده ست ... خودتو جمع کن ، آگه دنبال پولتی ، پا به پای جون بکن ... » سند کردم ... در اتاقم با شدت باز شد ... اومد تو ... خندید ... پوزخند نداشت ... فقط خندید ... پرونده ها رو بلند کرد ... زونکن ها زیاد بودن ... نیشخند زد ... : « پا به پایم ، ها ؟ بقیه اش رو تو بیار ... جون بکن ... »

لا اله الا الله ... در بهزیستی رو تخته کنن بهتره ، آخه اینم شد وضعیت ، چارتا بی آزار رو زیر پوشش میگیرن ، یه مردم آزاری مثل اینو ول میدن تو اجتماع ؟ زخم میزنی اما ، از جُدام بیزاری ... دیر میرسی از راه ، اسم این زرنگی نیست ... زود میری اما ، این عادت قشنگی نیست ... با خودت که درگیری ، از همه طلبکاری ... من که از تو دل کندم ، بسکه مردم آزاری ... من که از تو دل کندم ، بسکه مردم آزاری ...

یه سری حرفهای شخصی ، یه ترانه خصوصی ... می نویسم رو پیانو ، با یه خود نویس طوسی ... چهار هفته ... فقط چهار هفته ... زمان زیادی نیست ... ولی همین زمان هم برای پشیمونی بسه ... مثل خر تو گل گیر کردم ... یه قشون حس منظم ، مثل یه ارتش محکم ... کم کم دارم مطمئن میشم که اسکیزو فرنی حاد داره ... تنبل بالفطره که هست ... اختلال رفتاری هم که داره ... هذیون هم تا دلت بخواد میگه ، توهم هم که تو خونش شناوره ... دم به دم که سر از یه دنیا در میاره ... یه دقیقه میشه یه بابای چشم انتظار ، مهربون ، مسئول پر از عطفوت پدری ... یه دقیقه هم میشه قاتل روح و جسم من بیچاره ... باید با حاجی صحبت کنم ، این باید تحت نظر باشه ... پشت تو واسادم اینجا ، توی این طوسی مبهم ... آخه مگه میشه هر روز تا میتونه از من بیچاره مثل یابو کار بکشه ... شب که میشه اینقدر طبیعی نقش یه بابای خوب رو بازی کنه که کم کم باورم بشه عاشق این بچه ست ... فقط آگه نگاههای جنون آمیز پر از نفرتش به این حجم فزاینده برجسته نبود ... مطمئنا مهربون ترین بابای دنیا به چشم میومد ... ذهن خلاق حقیقت ، با سلیقه ام نمیخونه ... تو این چهار هفته از زندگی ساقطم کرده ... من بیچاره برای تموم عمرم باید درد داشته باشم ... « حالم » خوب نیست ، « گذشته ام » هم درد میکنه ... مشروعیت بخشی به این نبض تپنده ... مشروعیت بخشی ای که حاجی شایسته گذاشت تو کاسه ام ، کم از درد نا مشروعی نداره ... اون موقع یه جور بدبختی داشتم ، الان هزار و یه جور ... یه شناسنامه تازه ، واسه ی خودم گرفتم ... یه شناسنامه که قلم ، باید عادت کنه کم کم ... تو این چهار هفته ، دور از چشم حاجی شایسته ، بلایی نبوده که به سر من بیچاره نازل نکرده باشه ... روزها جلاد ، شبها عاشق دلسوخته ... آخه دردت چیه مرد ؟ چرا من باید تاوان لج و لجا بازی تو با حاجی رو پس بدم ؟ عصبی تر از همیشه ، این روزا خیلی کلافه ام ... روحمو میشکافم اینبار ، تا یکی از نو ببافم ... حاجی ما رو ول کرد و رفت ،

رفت تا تو جریزه کار کردن نشون بدی ، نه از من بیچاره به ماشین تحریر ، به کارگر فنی ، به بازرس فنی ، به حسابدار ، به همه فن حریف بسازی ... تو بیست روزی که از رفتن حاجی گذشته ، کار هر روز من شده پیگیری مطالبات آقا ... نقد کردن صورت وضعیت ها ، پر کردن حساب بانکی ... وصول چک ... کار اون ، نگم بهتره ... از همیشه عاطفی تر ، مستقل شدی تو از من ... صبح به صبح که میاد سر کار ، عملاً شرکت رو تبدیل به پاتوق میکنه ... وقت اضاف بیاره چت میکنه ... از هر دو اینا که سرش خلوت بشه ، به حساب من بیچاره میرسه و کارهای روزم رو چک میکنه و شرح وظایف تازه میده ... فقط تو یه چیز تیز و فرزه ، اونم حساب کتاب مالیه ... مو رو از ماست بیرون میکشه ... ساعت که به شب میرسه ... رو دوازده که متوقف میشه ، زنگ خونه رو به صدا در میاره ... معاشقه پدرانه اش شروع میشه ... واسه من دیگه مهم نیست ، کی کجای قصه جاشه ... چه کسی بدون دعوت ، پاش تو این ترانه و اشه ... کم کم به گرمای دستهایش عادت کردم ، کم کم نیاز پیدا کردم ، کم کم خوشم اومده ... این نبض تپنده پر کوبش هم ، شب که به دوازده میرسه ، کوبنده تر ضرب میگیره ... اونم عادت کرده ، اونم خوشش اومده ، اونم نیاز داره ... نه به من رحم میکنه ، نه به احساس درگیر شده ام ، نه به فریادهای بی صدای این نبض تپنده ... نوک انگشتهایش رو شکمم ، رو این برجستگی فزاینده ، نرم و پر احساس میلغزه ... میلغزه و ذهنم رو میلغزونه ، میلغزه و درگیرترم میکنه ... میلغزه و پیچ و تاب ماهی وار زیر پوست کشیده تنم رو لمس میکنه ... با هر ضربه ای ، رگه های زرد چشمش براق میشه ... برق چی ؟ نمیدونم ... توی جسمم مُرد با تو ، روح آخرین تهمتَن ...

کم کم دارم معتاد میشم ، به ساعت دوازده نیمه شب معتاد میشم ... به گرمای لذت بخش نوک انگشتهایش معتاد میشم ، به هرم نفسش روی پوست کشیده تنم معتاد میشم ... اون چی ؟ اون چه حسی داره ؟ آیا واقعا حس یه پدر عاشق رو داره ؟ نه ... نداره ... این از نفرت غوطه ور توی گرده های زرد چشمش مشخصه ... هر شب میاد ... هر شب با یه شاخه گل زرد داوودی میاد ... بدون هیچ نجوای عاشقانه ای ... بدون هیچ نگاه اغوا کننده ای ... من به سبک خودم این بار ، بیمه میشم تو ترانه ... با همین حرفهای شخصی ، که ندارن عاشقانه ... میاد ... میاد و هر شب مهریه ام رو تمام و کمال پرداخت میکنه و بازم تکرار میکنه و پرداخت میکنه و در عوض مهریه ای که پرداخت میشه ... عند المطالبه و مکرر ، هیچی جز لمس این نبض تپنده پر کوبش نمیخواد ... اما من به این لمسها معتاد شدم ... من به نوک این انگشتها معتاد شدم ... من به نرمی سر انگشتهایی که جای چربی روغن زیتون ، ترکهای ریز روی پوست شکمم رو غلغلک میدن معتاد شدم ... من به جون کندن روزانه و شبانه معتاد شدم و درجه اعتیادم و نیازم ، روز به روز ، ساعت به ساعت بالاتر میره ... من به روزهای بیتفاوت بودنش معتاد شدم ، من به پا به پا پاش جون کندن ، معتاد شدم ... تموم قسمت سختش مال من ، لذت جنون آمیزش ، مال اون ... لذت از شکنجه کردن من ... شکنجه های روزانه ، شکنجه های شبانه ... دیگه یا زنگی زنگی ، یا که نه ! رومی رومی ... خسته ام از این تعادل ، این تعادل عمومی ... کم کم دارم مثل خودش اسکیزوفرنی میشم ... حضور فعال توی دو دنیای متفاوت ... دنیای خیالی شبانه ، دنیای حقیقی روزانه ... من به هر دو مدل جون کندن ، معتاد شدم ... دیگه به چشمم ، اون مهندس بیتفاوت گذشته نیست ... کم کم دیگه نیست ... ساعت که به دوازده نزدیکه میشه ، قلبم نوای دیگه ای ساز میکنه ، حجم فزاینده شکمم نوای دیگه ای ساز میکنه ... ذهن خلاق حقیقت ، با سلیقه ام نمیخونه ... نوسان داره و در من ، همه چی رنگ جنونه ... مرز بین واقعیت و رویا رو گم کردم ، جایی ، در دور دستها گم شده ... هر چه بیشتر میدوم ، دور تر میشم ... گم تر میشم ... ای کاش روز و شب ، یابو وار ازم کار میکشید و جسمم رو فرسوده میکرد و لذت میبرد ... من از این جون کندنهای شبانه ، بیزارم ... معتادم ... مثل یه معتاد که از خماری بیزاره ... مثل یه معتاد که از نئسگی بیزاره ... مثل یه معتاد که از زندگی انگلی بیزاره ... من از این زندگی بیزارم ... معتادم ... مجبورم ... بیزارم ... مجبورم ... فاجعه خیلی عمیقه ، درد تحت کنترل نیست ... من دیگه اسمی ندارم ، تو به من میگی آنارشپیست ...

هفته پیش ، نوبت دکتر داشتم ... باید میرفتم ... باید وضعیت این نبض تپنده پر کوبش رو چک میکردم ... نوبتم بعد از ظهر بود ... توی راهرو ، همزمان با خروج من از درب آپارتمان ، اونم از درب آسانسور پا به بیرون گذاشت ... تنها نبود ... سه تا دختر آنتیک با تیپهای اونچانی ، چهارتا پسر جوون همه جغله و خوش تیپ ... صدای قهقهه اشون کل راهرو رو پر کرده بود ... زیر نور مخفی سقف راهرو ، نورهای آبی و قرمز ، برق شیطانی چشمهایش ، چشم میزد ... از سر صبح کلاس داشتم ... امتحانام شروع شده ... امروز ندیده بودمش ... یه بلوز چهارخونه آبی ، سفید ، فیروزه ای ، سرمه ای پوشیده بود با یقه و سر دستهایی با چهارخونه درشت تر ... آستینهای بلوزش رو ، خوش مدل

تا زده بود تا وسط ساعدهاش ... به شلوار مشکی پارچه ای کلاسیک براق به پا داشت و به کفش چرمی مشکی مات ... دکمه های بلوزش باز بود و برق طلایی زنجیرش ، تو گردن چشم میزد ... بی سلام ، بی تفاوت از کنارم گذشت ... بی سلام به ظاهر بی تفاوت از کنارش گذشتم ... سه قدم که ازم فاصله گرفت ، دست تو جیب داشت ، رو پاشنه پا چرخید ... از همون فاصله پرسید : « مامان پسر من کجا تشریف فرما میشن ؟ در خدمت باشیم مادام ... »

صدای قهقهه سه دختر و چهار پسر همراهش تو گوشم پیچید ... زمزمه کردم : « دکتر ... »

صداها ، پر صدا تر شدن و تکرار و تکرار ... رگه های چشماش نگران شد ... نور امیدي به قلبم تابید ... سه قدم فاصله رو با شتاب کوتاه کرد ... : « چرا ؟ چی شده ؟ ... مریضی ؟ »

ته دلم به جور ناجوری غنچ رفت ... مالش رفت ... ضعف کرد ... دل نگرانیش خوشایند بود ... به دلم نشست ... خاله میگه : « مهریه زن رو که بدی ، مهرش میجوشه ... » مهرش جوشیده ؟ تو قلب من جوشیده ؟ با به شاخه تکرار شونده گل زرد داوودی مهرش جوشیده ؟ شاخه های تکرار شونده زرد رنگ داوودی که شبهای اول تو دستم مچاله میشد ... تا چند شب پیش میذاشتمشون رو این آشپزخونه ... چند شبه تا بره میگیرم دستم ، لبخند میزنم ... دیشب تا بیداد و بره ، تو دستم گرفتم و بوییدم ... همه اون دقایق آزار دهنده بیزار کننده ، گرفتم تو دستم و بوییدم ... تو چشماش زل زدم ، لبخند زدم ... : « نه ... مریض نیستم ... باید برم چکاپ ... »

دقیق شد ... نگاهش عمیق شد ... : « زود کارت تموم میشه ؟ »

دلم بیشتر ضعف رفت : « نمیدونم ... فکر نکنم ... آخه باید سنو هم برم ... اول میرم سنو ، بعد میرم دکتر ... شاید سنوگرافی شلوغ باشه ... آخه نوبت ندارم ... »

دست به جیب برد ... کلیدی از جیبش بیرون کشید ... از همون فاصله شوت کرد سمت یکی از پسر ها : « بابک ... با بچه ها برین داخل ... از خودتون پذیرایی کنین ... تمرینتون رو بی من انجام بدین ... آگه تا دو ساعت دیگه نیومدم ، کلید رو بده افشید ... »

یکی از دخترها لب برچید : « بدون تو ؟ نمیشه که ... »

لبخند زد ... پوزخند نبود ، لبخند با نمکی بود که کمتر دیده بودم : « آیم سو سوری هانی ... مجبورم برم ... باید وضعیت پسرمو چک کنم ... فردا تمرین رو تکرار میکنیم اوکی ... بابای سویییتی ... » صدای قهقهه بار دیگه تو راهرو پیچید ...

اولین بار بود در کنارش قدم بر میداشتم ... متنفر بودم از این وضعیت ... اونم متنفر بود ... خودش قبلا گفته بود ... کیه که دلش بخواد کنار به بوم غلتون راه بره ... اونم یکی مثل این ... عرق شرم رو پیشونیم نشست ... قیافه اش شرمنده نبود ... من شرمنده بودم ... کنارم که راه میرفت ... این حس رو تقویت میکرد ... انرژی منفی میداد ... : « چرا تنها ؟ چرا به دخر خاله هات نگفتی باهات بیان ؟ »

برای اولین بار سوار به آسانسور مشترک شدیم ... : « نسرین که سرما خورده ، ترسید بیداد پیشم و ویروسیم کنه ... نسترن هم که امتحان داره ، به چند روزی رفته خوابگاه با هم کلاساش درس بخونه ... »

لب فشرد ... تعلل کرد ... پرسید : « افشید چی ؟ چرا از افشید نخواستی باهات بیداد ، یا ماما ... »

نگران تنهایی منه ، یا اینکه از مخصصه همراهی با من کلافه ست ؟ : « نخواستم مزاحمشون باشم ... افشید جون که تازه خسته از سر کار برگشته ... دو ساعت دیگه باز هم باید بره ... حاج خانوم هم که مسیرش دوره ... مزاحم شما هم نمیشم ... خودم میرفتم ... »

پوزخند زد : « کسی نمیتونه مزاحم من باشه ... بجز اون مزاحم کوچولویی که دستم بهش نمیرسه ... » ابرو هام بالا پرید ... امیدم پرید تو به پاکت پستی دو قبضه پیش تاز و رفت به مقصدی نا معلوم ...

توي طبقه سوم ، دو تا مرد ، يه بچه با يه زن سوار شدن ... حجم ميونمون رو با دستي که به پشت کمرم گذاشت کمتر کرد ... با يه دست دور پهلوي برآمده ام ، منو به سمت خودش کشوند ... يکي از مردها لبخند زد ... به چي نميدونم ، لبخندش رو با لبخندي گشادتر جواب داد ... چرا ؟ نميدونم ... حسي که بهم داد ... بيزارترم کرد ... دليلش رو نميدونم ... همه با هم ، توي پارکينگ از آسانسور خارج شدیم ... يه دست به دور پهلوهام پيچونده بود و با دست ديگه ، ريموت ماشين رو روشن کرد ... فشاري به دستش وارد کردم و فاصله ام رو زيادتر کردم ... اخم کرد ... تو که از اين حجم برجسته فزاينده متفري ... تو که از قدم برداشتن با اين زن بد هيکل عق ميزني ... اخمت چيه ؟

کنار ماشين شاسي بلندش ، ايستاد ... در رو باز کرد ... زير دو بازمو گرفت و با فشاري خفيف ، کمکم کرد ... نشستم ، براي بار دوم روي اين صندلي نشستم ... اون روز چقدر دور بود ... روزي که دم در دادگاه ، با حاجي سوار اين ماشين شده بودم ، چقدر از امروز دور بود ... حاجي چقدر از من دور بود ... مهندس در عوض همه اين دوربها به من نزديک بود ... فکرم درگير شده ... فکرم درگير مهندس شده ... فکرم درگير يه بيمار خود بزرگ پندار شده ... قبلا بزرگ پندار ديدم ... خودشون رو سياست مدار ميبيين ... فزانورد ميبيين ... رئيس جمهور ميبيين ... اين با همشون فرق ميکنه ... خود بزرگ پنداريش حاد تره ... خودش رو پدر ميبينه ... ساعت دوازده شب که ميشه ... بيماريش با شدت و حلت بيشتري عود ميکنه ... يه روانپزش ، با مهر پدري فزاينده ... با شاخه اي گل زرد داوودي در دست ... : « کجا بايد بريم ؟ »

حواسم از اميد تو پاکت ... از بيماري عود کرده مهندس ، از درگيري فکريم باز شد ... برگشتم کنار مهندس روي صندلي سمت شاگرد ... دست کردم تو کيف ... کارت ويزيت سئوگرافي رو از کيف بيرون کشيدم ... بي صدا ، دادم دستش ... آدرس رو خوند ... يه جايي بود نزديک فردوسي ... با يه حرکت ژستیک ، کارت رو شوت کرد رو جلو داشبوردي ماشين ... دنده رو عوض کرد ... سه ... چهار ، پاشو بيشترو گاز فشرد ... : « تا کي بايد بياي شرکت ؟ »

چشم از پنجره کنارم برداشتم ، زل زدم تو چشمهاس : « قاعداتا تا يه ماه ديگه ... »

لب به هم فشرد ... : « امتحانات کي تموم ميشه ؟ »

متعجب شدم ... از اين سوالات گاهي نميپرسيد : « شايد تا ده روز ديگه ... چطور ؟ »

گره کوري بين دو ابروش ايجاد شد : « چرا شايد ؟ »

نميدونم چرا ؟ نميدونم چه حسي بود ؟ نميدونم چطور به زبونم اومد ... نميدونم ... شايد هم گفتم که فقط گفته باشم ... بدون اينکه قصدش رو داشته باشم ... شايد از اين بيزاري فزاينده خسته شده بودم : « آخه امروز که سونو کنم ، شايد با دکتر مشورت کنم و تو همين دو سه روزه ، اگه وضعيتم رضايت بخش بود ، هفت ماهه زايمن کنم ... »

اين نگاه عصباني ... اين اخم غليظ ، اين صداي فرياد ... بايد فکر ميکردم از سر نگرانيه ؟ : « که چي بشه ؟ با اجازه کي ؟ اينقدر سرخودي ... »

گوشم صدا داد ... وز وز کرد ... به اون چه ؟ : « هوي ، چرا داد ميزني ؟ کر شدم ... نميخوام بيشترو از اين نگه ش دارم ... بچه خودمه ... »

صداش پايين تر کشيده شد ... ولوم کم کرد : « از کي اونوقت ؟ مثل اينکه بل کل منو ... حق و حقوق منو ، بردي تو نقطه خاموش مغزت چيوندي ؟ از اين خبرا نيست ... فکرشم نکن ... فکر نکن ميشينم تا سر خود هر کاري دلت خواست بکني ... بچه ام بچه ام هم نکن ... منم از ش سهم دارم ... تو نميتوني تنهائي بر اش تصميم بگيري ... يادت رفته ؟ »

« چرا ترش ميشي ؟ خوب چيکار کنم ؟ شيکم کشيده پايين ... کمرم تير ميکشه ... فعاليت زياده ... دارم جون ميکنم ... دستام بي حس شدن ... پي و تاندوماي دست و پام متورم شدن ... بي حس ميشم ... نوک انگشتام سر شده ... کارم زياده ... پدرم در اومده ... کف پاهام گز گز ميکنه ... ورم دارم ... از تو اون شرکت لعنتي که برميگردم ، پا از

کفش بیرون میذارم ... آب زیر پوستم جمع میشه کف پام ، تازه پا دردم شروع میشه ... شب تا صبح خواب ندارم ... زانو هام داره ساب بر میداره ... نفس کم میارم ... یه دقیقه که دیر برسم سر کار ، حسابم با کرام الکاتبینه ... تو تو کدوم اینا سهم داری ؟ »

« کدوم مردی تو اینا سهم داره ؟ دلیل خوبی برای توجیه نیاوردی ... اولین و آخرین زن دنیا هم نیستی که هم کار میکنه هم بچه میزاد ... بهرحال من نمیتونم اجازه بدم ... خودت رو سبک نکن با تر آبکیت ... من تو کتم نمیره ... عمرا اگه زیر بار برم ... »

« بهرحال من شانسم رو امتحان میکنم ... اینجوری به نفع تو هم هست ، زودتر از این قید و بند نخواسته باز میشی ... »

« تو جرات داری فکرش رو به زبون بیار ... »

« دکتر اوکی بده ، بقیه اش به تو ربطی نداره ... »

« ربطش به رضایت نامه عمله ... میتونی برو یواشکی حرفتو به کرسی بشون ... پدر خودت و اون دکتری که زیر بار حرف نا حساب تو بره در میارم ... یادت نره ... جایگاه من تو زندگیت یادت نره ... »

« یادم میمونه که تو هیشکی نیستی ... اینو همیشه یادمه ... فکر نکن با یه ماده تبصره تو قباله میتونی خودت رو به جایی برسونی که برای من ... من ... شراره افرا ... بکن نکن راه بندازی ... من اگه قرار بود زیر بار حرف زور برم ، بجای اینکه خودم رو با بند پوسیده به تو بچسبونم ، میرفتم خونه بابام مینشستم ... »

« یادت نره که مجبور بودی ... مطمئنا راه بهتری نداشتی ... به موقع میفهمی که من کیم ... جایگاهم بهت ثابت میشه ... مجبوری ... تا اسمت از شناسنامه من خط نخورده ، مجبوری ... منو ، بکن نکنم رو ، حرف زورم رو ، مجبوری فرو کنی تو گوشت ... من حاجی نیستم که با دوتا عشوه خرکیت ، رام بشم و سواری بدم ... به نفعته با من در نیفتی ... »

« خیلی نامردی ... تو که جایی من نیستی ... تو که اینهمه درد رو تنهایی نمیکشی ... تو که منو نمیفهمی ... »

« نیازی نیست که جات باشم تا مرد باشم ... تو که نا مرد زیاد دیدی دور و برت ... یکی بیشتر و کمتر برات توفیری نداره ... من سر حرف خودم هستم ... پیاده شو ... »

به روبرو نگاه کردم ... رسیده بودیم ... با همون اخمهای در هم ، کنارم راه افتاد ...

فصل ششم

زخم میزنی اما ، از جذام بیزاری ... مثل اینکه یادش رفته ... یادش رفته که ، اون یه مرد متاهل پر تجربه نیست ... اون فقط یه پسر یا خونه پرش یه مرد نیمه متاهل ... یه مرد نیمه متاهل که کل حسش از پدر بودن ، خلاصه میشه رو حس لامسه سر انگشت دستهایش ... و این صفحه نمایش دستگاه سنو بود که موقعیت زمانی - مکانیشو ، بهش یادآوری کرد ... بیداش افتاد ... بید آورد ... این زن ، این زن با این حجم برجسته دراز کش روی تخت ، کیه ... این بچه ، این نبض تپنده پر کوبش با حرکت آرام و ماهی وار ، و بیریه موبایل نیست ... یه موجوده با دو دست و دو پا و یه سر و نقطه ای تپنده و پر نبض به اسم قلب ... این صدای پر صدای گامب گامب اکو دار ، صدای جاز آهنگهای پینک فلوید نیست ... صدای قلب این نبض تپنده ست ... حی و حاضر ... زنده و تماشایی ... فکش منقبض شد ... دستهایش مشت بود ... اخمش غلیظ تر ... گرده های زرد رنگ توی چشمهایش ، توی سرخی محیطشون ، غرق بودن ... رگه های طلایی خورشید ، روی دریای پرتلاطم سرخ یه غروب طوفانی ... زیبا و پر مخاطره ... نفسهای تند و مقطع ... لبش از هر خنده و پوزخندی خالی ... آخه دیوونه ، تو که نمیتونی ، تو که طاقت دیدنش رو نداری ، این اداها چیه که از خودت در میاری ؟ چه کاریه این تریپ پدرانه رو برداشتن ؟ جمش کن برو بچسب به زندگیت ... دیر میرسیاز راه ، اسم این زرنگی نیست ... ولی نه ... این بشر ، پر رو تر از این حرفهاست ... خیلی راحتی ، ماسک پر تجربگی ، پدرانه و محتاطی ... نمیدونم از کجا کش رفت و به چهره کشوند ... خیلی عادی و مقتدر ... یه پدر مقتدر ، جلوی دکتر نشست و صاف رفت سر اصل مطلب ... : « خانوم دکتر ، خانوم بنده ، تمایل دارن نوزاد من رو هفت ماهه به دنیا بیارن ... »

نگاه متعجب من و دکتر با هم به سمتش کش اومد ... خانوم دکتر عینکش رو روی چشم جا بجا کرد ، ابرو بالا کشید : « چرا ؟ »

ظاهر بیغرضانه از خطوط چهره اش ساخت : « دقیقاً نمیدونم ... خودش میگه شکمم پایین کشیده ... »

دکتر عینک چشمش رو برداشت ، با دستمالی تو دست چرخوند : « خوب این که به تنهایی ملاک نیست ... هنوز از نظر واژینال ، مشکلی برای نگه داری بچه پیش نیومده ... در ضمن اگر کار به جای باریک هم کشیده بشه ، با استفاد از دارو ، میتونن عضلات رحم رو منقبض نگه دارن و از سُر خوردن بچه به دهانه رحم جلو گیری کنن ... نیازی به تولد پیش از موعد نیست ... این کار رو ما در مواقع خیلی ضروری و نادر انجام میدیم و حتی در اون مواقع استثنایی هم سعی میکنیم با استراحت مطلق و روشهای ورزشی و دارویی تا اونجا که میشه ، زمان تولد رو به عقب بیندازیم ... بهر حال ، هر تولد پیش از موعدی ، ریسک خودش رو داره »

با دروغ همدستی ، از غرور لبریزی ... جای ابرو داری ، آبرومو میریزی ... خاک بر سرش ... آخه مرد حسابی ، تو چیکاره ای که نشستی بر و بر زل زدی تو چشم دکتر و باهاش درمورد وضعیت واژینال من بحث میکنی ؟ عرق

سردی که بر پیشونی داشتم و اینهمه وقت رو پیشونیم حفظش کرده بودم ، راه به پایین گرفت ... شر شر ... برگشت سمت ... نیمچه لبخندی موزی وار رو لب داشت ... خودش رو به سمت میز دکتر سر داد ، برگه ای دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید ، و در کمال پرویی گرفت جلو من ... منظورش روشن بود : عرق رو خشک کن ...

دوباره رو به دکتر کرد با جدیت کامل : « گذشته از این ، از سر بودن دستهای مناله ... پدر منو درآورده از بس نال و نال میکنه ... میگه فعالیت زیاد ... » زخم میزنی اما ، از جدام بیزاری ...

دکتر دوباره نگاه جدی به من کرد ... آزمایشها و نتیجه سونوگرافی رو چک کرد ... لبخند زد ... : « خوب یه خورده اش از نازه ... خانومتون بارداره ... ناز زن باردار رو باید کشید ... بقیه اش هم برمیگرده به عوامل متفرقه و جانبی ... فعالیت برای زن باردار خوبه ... عزیزم ... همین فعالیت زیاد باعث میشه هم عضلاتت سفت تر بشه ، هم جنینت بهتر رشد کنه و هم زایمان بهتری داشته باشی ... اگه تو میج دستت مشکلی نداری و ساق پات هم سوزن سوزنی نمیشه ... پس هم سندروم تونل کارپال منتفیه و هم ترومبو فلیت ... اکثر این سوزن سوزن شدن نوک انگشتای دست و پا ، بخاطر استفاده نامناسب از اونهاست ... هر وقت دردی مشابه درد زایمان داشتی ، تنگی نفس ، سردرد سرگیجه ، حالت تهوع ، خونریزی ، فشار خون کم یا زیاد ... اونموقع بهتره فعالیت رو کنترل کنی حرکات جنینت چطوره ؟ »

بدون اینکه منتظر جواب من باشه ، تند و سریع گفت : « خوبه ... مرتب تکون میخوره ... »

دکتر لبخندی به لب نشوند : « خوب الحمدالله وضعیت جنینت رو به راهه ... وضعیت واژینالت هم رو به راهه ... مشکلی تو نگهداری بچه نداری ... به گردن و شونه هات فشار نیار ... بین کار مرتب ورزشهای دستی و گردنی انجام بده ... فعالیتت رو کمتر کن ولی لازم نیست خیلی کم یا قطعش کنی ... خوابت رو هم تنظیم کن ... دو هفته ای یک بار هم برای چکاپ بیا اینجا ... اگه زیر دلت درد گرفت ، رون ، لگن ، پشت ، ساق پات متورم و دردناک شد ... یا خونریزی داشتی و یا دردهایی شبیه درد زایمان با فاصله بیست دقیقه یا کمتر ، اون موقع سریع اقدام کن ... یه سری قرص هم برات مینویسم که استفاده کن ... نیازی به تولد زودرس نیست ... اگه هم لازم میدونی ، میتونم برات تست اعصاب بنویسم ... »

اخم کردم : « نه مرسی ... فکر نمیکنم نیاز باشه ... »

چشم غره ای به مهندس رفتم دوباره برگشتم سمت دکتر : « همون فعالیت رو محدود میکنم ، فکر کنم درست بشه ... » لبخند مودبانه ای رو لب داشت ...

به محض خروج از مطب دکتر ، طلبکار برگشتم سمتش : « دلت خنک شد ؟ همه بدبختیم مال خر حمالی کردنه ... دیدی که دکتر چی گفت ؟ دیگه حق نداری ازم مثل خر کار بکشی ... »

خندید ، پر صدا خندید : « بلا نسبت خر بیچاره ... پولای منو زودتر جمع و جور کن ... خرچالیت پیش کش ... دیگه نمیخواه کارهای توی شرکت رو انجام بدی ، فقط برو دنبال صورت وضعیت ها ، بقیه کارها رو بین خانم حمیدی ، آقای شمس و آقای حسام تقسیم میکنم ... کارهای حسابداری هم که کار نیست ، چارتا فاکتور میخوای وارد کنی ، یه چک بنویسی ، یه دو تا لیست پرینت کنی ... دیگه اینهمه ناز و ادا نداره ... دیدی که دکتر چی گفت ؟ برای من ناز نکن ... من فقط بابای بچه تم ، شوهرت که نیستم ناز کنی برام ... »

« هوی هوی ، حواست رو جمع کن ، پسر خاله نشی ... من در حد همون بابای بچه هم قبولت ندارم ... شوهر ... تو میدونی اصلا شوهر بودن یعنی چی ؟ »

تلخ شد ، دیوونه ... : « نه نمیدونم ، ولی سعی میکنم هر چه زودتر آقا رضا رو پیدا کنم ازش ببرسم ... » با دروغ همدستی ، از غرور لبریزی ... جای آبرو داری ، آبرومو میریزی ...

دلم میخواست همونجا دراز به دراز میمردم ... بیشعور ... تموم زورش رو زد ، تا حرف رو به اینجا بکشونه ... میدونستم این گربه ای نیست که محض رضای خدا موش بگیره ... : « اگه اون شوهر بود باهاش میموندم ... اون

وقت نیازی به برگ چغندری به اسم مهندس امیر سام شایسته نداشتیم ... منو برسون خونه ام مهندس ... « هیشکی از تو راضی نیست ، از همه طلبکاری ... من که از تو دل کندم ، بس که مردم آزاری ... »

توی روزهای بعد از اون ، کارم سبک تر شده بود ... ولی خوب بازم باید برم دنبال اموال آقا ... این خیلی خسته کننده تر از نشستن و تایپ کردنه ... بی رحم ، بی انصاف ... تیشه برداشته ، میکشه به ریشه منه بیچاره ... جنگ عصبی ، یه تنه و بی اسپانسر ... حکم ابدی منه ... هفت خط و مرموزی ، مثل مهره ماری ... مهربون شدی امروز ، باز چه نقشه ای داری ...

بالاخره ، بعد از چهار هفته پا به پای مهندس جون کندن !! امروز ... همین امروز که الی القاعده باید میرفتم دنبال صورت وضعیت نفتکشها نزدیک پارک وی ، فرصتی برای یه مرخصی اجباری پیش اومد ... آنی صبح کله سحر تماس گرفت ... اراک رو رد کرده بود وقتی زنگ میزد ... امروز نزدیک ظهر میرسه ... باید میرفتم ایستگاه قطار دنبالش ... آدرس رو نداره ... با کلی دو دو تا چارتا کردن ، عاقبت دل به دریا زدم ، صبح اول وقت ، قبل از اینکه بخوره پس کله اش و راهی دفتر بشه ، باید خودم رو بهش میرسوندم ... مانتو خفاشی گل و گشادم رو تن کردم ، شالم رو به سرم کشیدم ، کفشهای تابستونه پاشنه تخته رو به پا کردم ، یه دور تو خونه چرخیدم ، از تر و تمیز بودن خونه مطمئن شدم ، راه افتادم سمت واحد مهندس ، انتهای راهرو ... ده بار زنگ زدم ، سه بار مجبور شدم با گوشیش تماس بگیرم ، عاقبت از خواب خرسیش بیدار شد : « بله ؟ »

یه دور دیگه بسم الله گفتم : « سلام مهندس ... صبح بخیر ... »

صدای دو رگه اش داد میزد هنوز خوابه ... : « شما ؟ »

احمق سلام هم بلد نیست : « منم مهندس شراره ... میشه درو باز کنین ؟ »

خواب تو چشمش بود یا گیج میزد یا تماس من نا محتمل بود یا طبق معمول موزیکریش گل کرده بود ؟ : « شراره کدوم خریه دیگه ؟ »

عصبی شدم ... : « به همین زودی مامان پسر تو فراموش کردی مهندس ؟ در رو بار کن من پشت درم ؟ »

« پشت در چه غلطی میکنی ؟ »

این دیگه خیلی رو داشت ... : « همون غلطی که هر شب شما میکنی ... لطفا در رو باز کنین ... »

حرف از دهنم در نیومده در رو پاشنه چرخید ... موهاش بهم ریخته بود ... یه تیشرت سفید تنش بود ، یه گرمکن سورمه ای ... دستی به دور گردنش کشید ، دهن دره کرد : « فرمایش ... »

حیف که کارم گیره وگرنه میدونستم چه جواب دندون شکنی بهش بدم : « سلام »

« فرض کنیم علیک ... فرمایش ؟ »

« مهندس من امروز نمیتونم پیام سر کار ... کار دارم ... »

« حالا اینجا کارمندی ؟ یا مامان پسر من ؟ ... »

« چه فرقی داره ؟ خواستم اطلاع بدم بهتون ... »

« اووخت ؟ »

« راستش مهمون از شهرستان میاد برام ، باید برم ایستگاه قطار دنبالش ... نمیتونم پیام ... میشه ؟ »

« نه همیشه ... شما میتوني تشریف بېري شرکت ، بر گ مرخصي پر کني ، تحويل آقاي شمس بدي ، آقاي شمس تحويل من بده ، اگه موافقت شد ، میتوني تشریف بېري ... »

« آخه مهندس ، من تا بيام شرکت و برگردم ، کلي وقتم تلف ميشه ... زشته مهمونم میمونه پا در هوا ... »

« به من چه خانوم ... بار آخرت باشه براي کارهاي اداري مياي پشت اين در رو ميزني ها ... من چه گناهي کردم که حاجي صاف برات يه خونه گرفته جفت من ؟ که هي دم به دقیقه کاراي شرکت رو بياري بکوبي تو ملاج من ؟ »

« اي بابا ، مهندس ... موقعيت اضطراريه ... وگرنه مزاحمت نمیشدم که ... خواهش میکنم درک کنين ... »

« من درکم کجا بود ؟ ... نمیدونم يعني چي ... شما تشریف ببر شرکت ، کلید خونتو بده ، میدم افشيد بره دنبالش ... شما بجاي ليدري کردن ، برو بجسب دنبال پول دراوردن ... مگه نه امروز بايد بري دنبال صورت وضعيت ؟ ها ؟ »

« خوب ميرم ... امروز که چهارشنبه ست ... اينجا در حالت عادي منظم سر کارشون نيستن ... بخدا برنامه شون دسته صبح تا برسن جلسه صبح گاهي دارن ... يه چرخي تو اتقاي هم ميزنن ، بعدش ميرن صبحونه ساعت ده و نيم يازده برميگردن سر کارشون ... يه دو تا چايي ميخورن بعدم ميرن نهار ... ساعت دو و نيم تازه برميگردن چونشون رو گرم میکنن ... تا بجنبن نصفشون با سرويس ساعت 3 در ميرن نصف ديگه هم ساعت سه و نيم يه چند تايي هم تحمل میکنن تا چهار و بيست ... تازه اين مال هر روز هفته بجز چهارشنبه ست ... بذار برم ، در عوض قول میدم شنبه اول وقت برم دنبال کارش تا چکشو نقد نکردم بر نگردم شرکت ... »

« همیشه مادام ... با من یک به دو نکن ... براي بچه ت خوب نيست اينهمه حرص ... اصلا تو برو دنبال کار ، من خودم قول میدم برم دنبالش ، اوکي ... »

« آخه چرا حرف زور ميزنين ؟ شما از کجا بايد بدوني که دنبال کي بايد بري ؟ »

« همین که گفتم ... ميگي ، میفهمم ... حالا هم اگه ميخواي امير فرخم باباشو ببينه ، بفرما تو ، اگه هنوز کارمند مني ، بفرما شرکت ، تاخير نخوري ... کسر کار برات ميزنم ها ؟ »

« اقلا بذار خودم بيام باهات ... زشته ، تو رو نمیشناسه ... »

« اي بابا ... خوب آشنا ميشم ... چقد چونه ميزني ؟ من زنه پر چونه دوست ندارم ها ... برو ديگه هاني »

احمق خودخواهي زیر لب زمزمه کردم که صد البته شنيد ... : « پس نرو تا برم کيفو بردارم ، کلید آپارتمون رو هم بهت میدم ، نزدیک که شد بهت اس میدم بري دنبالش ... خودتو غرق چت کردن نکنی فراموش شه ها ... تر و خدا سامي ... »

با دست رو دهنم کوبوندم ... جلو جفت چشماش ... اي بابا ... نمیدونم چرا زبونم جلو اين بابا هي هرز ميرد ... حالا تو اين هيلي ويلي سامي چي بود ؟ زیر چشمي پایيدمش ... بي تفاوت بود : « اگه الان مامان امير فرخي ، اشکال نداره ، نميخواه رنگ به رنگ شي ، ولي خدا به دادت برسه اگه کارمندم باشي ... مطمئن باش با يه اردنگي از کل اين کره خاكي شونت میکنم بيرون ... من خوشم نياد با کارمنداي شرکت سلام عليک کنم ، واي به روزي که بخوان صميمي تر از دوستانم صدام کنن ... حاج خانوم هم هنوز جرات نکرده منو اينجوري صدا کنه ... »

مظلوم شدم ، سر به زیر انداختم : « ببخشيد مهندس ... از دهنم پريد ... در ضمن ، من عادت ندارم دم در خونه همکارا برم و باهاشون خوش و بش کنم ... »

« حالا مثلا اين خوش و بش بود ؟ همون احمق بيشعوري که گفتي ؟ فکر نکن کر بودم نشنيدم ها ... برو نگران نباش ... »

کلید رو از دسته کلیدم جدا کردم ، کیفم رو زیر بغل زدم و از در خونه اومدم بیرون ... چاره ای نبود ، باید بهش اعتماد میکردم ... بازم جلو در آپارتمانم ایستادم ... کلید رو بهش دادم ، و بازم برای بار چندم ، التماس آمیز تو قیافه اش نگاه کردم : « دیگه سفارش نمیکنم ها مهندس ... تو رو خدا حواست به مهمونم باشه ... »

« خیلی خوب بابا ، گریه نکن ... چشم ... مامان امیر فرخی دیگه ، کاریش نمیشه کرد ... تو برو ، منم اس زدی میرم دنبال مهمونت ... »

با دلی پر آشوب و فکری پر هذیون ، رفتم ، رفتم و اعتماد کردم ... مجبورم اعتماد کنم ... از کجا ؟ چطوری ؟ نمیدونم ... یه حس می‌دهم زنده شده ، یه حس می‌دهم که می‌گه میشه به این مرد سراپا نخوت و غرور ... به این دخمه پیچیده حسادت ، به این متظاهر پدر نما ، به این طناب پوشیده چنگ بندازم ... اعتماد کنم ... فقط اگه ... اگه این نگاه زرد ، تو آشیونه اش نفرت جمع نمیکرد ...

امیر سام ، گره کور زندگی من ... کجا بود ، از کجا اومد ؟ از کی منو معتاد سر انگشتهای نوازشگرش کرد ؟ و منی که قبل از این همه اتفاقات حتی دوست نداشتم ببینمش ، چطور معتاد دیدنش شدم ؟ چرا امروز ، نه از سر اجبار ، که از دل براش جون کندم ؟ ... اون چی ؟ اون مجبور بود بره دنبال آنی ؟ میتونست نره ... میتونست بهونه بیاره ... میتونستم زنگ بزوم و بگم با آژانس بیاد ... همینطور که زنگ زدم و گفتم کسی رو جایی خودم میفرستم دنبالش ، همینطور که مشخصات ظاهری رو پرسیدم و بهش گفتم بشینه توی ایستگاه اتوبوس ، ضلع شمالی میدون راه آهن ... همینطور میتونستم بهش آدرس بدم بیاد خونه ، میتونستم کلید براش بذارم ... میتونستم ... من که باهاش رودربایستی نداشتم ... چرا پیشنهاد داد ؟ چرا چرا از بازی خوشش میاد ؟ چرا من از این بازی خوشم اومده ؟ یه خورده زود نیست ؟ دل بسته شدن به نوک انگشتهای نوازشگرانه بیتفاوت و پر نفرت ... اونهم در عرض یکماه ؟ تو این وقت تنگ ... از مردی که میدونی مال تو نیست ... میدونی سهم تو نیست ... میدونی حق تو نیست ؟ شاید چون اونم مثل منه ... شاید چون اونم میخواد خودش باشه و خودش مثل منه ... این همون وجه مشترک میون شخصیت اون و سامانه ... سامان هم میخواست خودش باشه ... میخواست خودم باشم ... ولی خود من رو دوست داشت ... این چی ؟ از این رفتارهای مالیخولیایی اسکیزوفرنیک چه قصد و نیتی داره ؟ قبلا ازم دور بود ... اصلا بحساب نمیومد ... تو چشم نبود ... الان چرا اینقدر آشناس ؟ چرا از همه آشناتره ؟ حتی با این لحن بیزار و بی ادب ؟ چرا دوست ندارم دم به دم گوشی تلفن رو بردارم و زنگ بزوم به حاجی و ازش شکایت کنم ؟ چرا دوست ندارم حاجی میون ما باشه ؟ چرا دلم میخواد دختر های خاله شب نیان پیشم ... چرا چند شبه نمیخوام بیان پیشم ... چرا دلم میخواد تموم این لحظات بیزاری رو ... فقط من باشم و او و میون ما این نبض تپنده ؟ چرا نفساش بوی غریبه نمیده ؟ چرا شرم نمید ؟ ها که دختر این مایندی بودم ... در اوج سانسور شخصیتی شهید و حمید و سعید ، بازم باز بودم ... فکرم ... ذهنم ، رفتارم ... باز بود ... کتیف نبودم ولی بسته هم نبودم ... باز بودم ... زیر آبی میرفتم .. شیطونی میکردم ... خجالت نمیکشیدم ... ولی توی روابط بشدت بسته بودم ... خودم میخواستم بسته رفتار کنم ... با سامان ... گاهی شیطنت میکردم ولی نه از مرزی فراتر ... رضا ، اصلا هیچ هیجانی برام نداشت ... چرا لمس دستهایش اغوام نمیکرد ؟ چرا گرم نمیکرد ... چرا سرد نمیکرد ؟ چرا باهاش سرد بودم ، سردتر شدم ؟ چرا سر انگشتاش مور مورم نمیکرد ؟ چرا تو اوج احساسات بازم بی حس بودم از حضورش ؟ چرا هوای داغی که از نفسش به پوستم میخورد ، بوی ته معده اش رو به دماغ میکشوند و بدم میومد ؟ چرا ؟ شاید چون ، مثل من نبود ... جفت من نبود ... زودتر از سامان از ذهنم گریخت ... داشتم بهش عادت میکردم ، ولی همین عادت هم ذره ذره بود ... تند و پر شتاب نبود ... داشتم عاشق سامان میشدم ... ولی فقط داشتم ... ذره ذره ... آهسته ، پیوسته ... تو دو سال ... نه یک ماه ... این سرعت و شتاب ، ناگهان ... منو به کجا میبره ؟ این همون ایستگاهی بود که باید میدویدم تا بهش برسم ؟ اگه تنها این محرمیته که منو چنین شتابان ، به سمت عادت ، به سمت ناکجا آباد ... به سمت و سویی که اسمش رو هم جرات ندارم تو ذهن بیارم ، میکشونه ، چرا با سامان تو دو سال هم نرسیدم ... به این همه احساس متضاد نرسیدم ؟ چرا با رضا ... شوهرم ... پدر بچه ام ، به هیچ جا نرسیدم ؟ با رضا ، به مرز عادت هم با ماده و تبصره ... کور مال کور مال ... سلانه سلانه نزدیک شدم و بازم بهش نرسیدم ... چرا نه متغیر شدم ازش نه مشتاق ؟ ولی این ... اینی که دقیقه به دقیقه متضاد پروری میکنه ... ذهنم رو درگیر میکنه ... نفرت ... محبت ... نیاز ... جنگ ... مقاومت ... تند ، پر شتاب ، با سرعت ، رنگ به رنگ میشه ... اونهمه ندیدن ، عاقلانست که به یکباره تبدیل بشه ؟ رنگ عوض کنه ... اونروز ها خیلی نگذشته ان ... ولی ... خیلی دورن ... خیلی ... یادم نمیداد از کی مرز بین ندیدن و همه تن چشم شدن و خیره به دنبال او گشتن در هم

تنبیده شد ... این جاده به طرفه ... کی دو طرفه شد ؟ کی عملش با عکس العملش برام مهم شد ؟ چطور ؟ با چند شاخه گل زرد داوودی ؟ با یه صیغه خنده دار که در اون لحظه نمیدونستم من بگم قبلت یا حکم کنم به این نبض تپنده که بگه قبلت ... به جایی من ؟ شاید از وقتی که حاجی رفت ... شاید عمدا رفت ؟ شاید منو تو این برزخ به عمد تنها گذاشت ... با شریک برزخیم ؟ گیرم ، من اونو بخوام ، اون از من چی میخواد ... گیرم اون باشه آشنا تر از هر آشنایم ... من چی ؟ من برای او چه هستم ؟ مامان پسر قلابیش ؟ یا فراتر ؟ شخصیت روز ... شخصیت شب ... کدوم حقیقته ، کدوم سراب ؟ چرا مرز بین واقعیت و خیال گم شده ؟ تو هاله ای از غربت ابر وار میون ما گم شده ؟ کدوم حقیقت داره ؟ حکم زور جون کندن روزانه ، یا حکم زور جون کندن شبانه ؟ که من به هر دوی این جون کندن معتاد شدم ... صبوریم کمه ، بیقراریم زیاده ... چقد بیقرارم منه صاف و ساده ...

آنی زنگ زد : « شری ، خوشتیبه کیه فرستادیش دنبال من ؟ »

خندیدم ... مستانه خندیدم : « چطور ؟ میخوای بری تو کارش مخشو بزنی ؟ »

خندید ... آروم خندید و یواش تر حرف زد : « آره با هیمن توله تو بغلم ... خیلی هم بهم میاد مخ بزنی ... »

تلخ شدم : « با یه توله تو شیکم چی ؟ میشه مخ زد ؟ »

بازم خندید ، طعنه حرفمو نخونده خندید : « آره ... تو باشی آره ... دیوونه تو که عاشق نبودی ... کی شوور کردی ؟ مگه فتوا ندادی ، شوی نکنم هرگز هرگز الا به عشق ؟ ... همونروزای طلاق و طلاق کشونت که برات شوهر پیدا کردم ، کری میخوندی ... چطور شد شیطون شدی ؟ »

خنده ام گرفت : « خودش گفت شوهرمه ؟ »

« آره ... الانم اینجاست ... تو آشپزخونه داره برام قهوه درست میکنه ، منم مثلاً میخوام لباس راحتی تن کنم ... تو اتاق توام ... قابل اعتماد ؟ نیاد بپره روم ... »

« خاک تو مخت آنی ... الان میام ... نترس ... کاری به کار تو نداره ... لیستش پر و پیمون پره ... »

« آخه چطوری ... کی زن این شدی ؟ ... »

« گفته بودی بعد از امتحانات پسرت میای ... منم چیزی بهت نگفتم ... خواستم بیای بهت بگم ... جریان داره ... بعد برات سر فرصت تعریف میکنم ... بذار برم بانک یه چکه بذارمش به حساب ... سریع میام ... چیزی خواستی بگو برات بپاره ... »

« باشه ... زود بیا منتظرم ... صدای یه زن میاد ... کیه ؟ »

« نمیدونم ... آها شاید خواهرشه ... تو برو پیششون ... منم تا یه نیم ساعت دیگه کارم تموم برمیدرم ... »

ای کاش میشد با همین شیکم مخش رو بزنی ... میشد بیشتر ازش انتظار داشته باشم ... میشد تنهائیم رو باهانش قسمت کنم ... میشد از عطر گرم نفسش مست بشم ... نخورده جام می ، مست بشم ... عزیزم ، چقد تلخه کام من از تو ...

کلید نداشتم ، زنگ در رو زدم ، شدیم برعکس ... هر شب هر شب ، من پشت اون در ، اون جایی من جلوی در ... امروز ... الان ، من جلو این در ، در خونه ام ، منتظرم تا در رو پاشنه بچرخه ... بچرخه و اون در رو بروم باز کنه ... من که شاخه گل زرد داوودی ندارم ... ولی مهر دارم ... مهر ... حتی بی پرداخت مهریه ... آگه اون شاخه شاخه مهریه میده ، من نفس نفس ، مهر تو ریه هام دمیده میشه ... من ضربان به ضربان ، مهر به دهلیز چپم فشار میاره ... راه رگ رگ بدنم رو میگیره و جاری میشه ... سه ماه طول کشید ... کوبید ... ضربه زد ... پذیرفتم ... این نبض تپنده رو پذیرفتم ... نبضی که تشخیصش از کوبشهای رگ و پی ام سخت بود ... سه ماه طول کشید تا جایی خودش رو تو قلبم ، تو دهلیز چپم ، پیدا کرد ... راه گرفت ... رگ به رگ ... ولی این غریبه پر دروغ ... به ماه نکشید ، راه خودش رو پیدا کرد ... آشنا شد ... با رگ به رگ این نبض لعنتی تویی تموم رگهام جاری شد ... آشنا شد ... بی هیچ

نجوای عاشقانه ای ، آشنا شد ... تو نی نی گرده های زرد رنگ چشمه اش ... غرق شدم ... لبخند زدم ... چشم به دستهای خالی از داوودی زرد افتاد ... خندیدم ... مهر خواستم ... مهر دادم ... صبوریم کمه ، بیقراریم زیاده ... چقد بیقرارم ، منه صاف و ساده ...

« سلام »

« سلام خانوم ... خسته نباشی مادام ... آخ آخ چقد عرق کردی ... من متاسفم که اینهمه فشار و استرس رو تحمل میکنی ... »

« جونم ؟؟؟ » مهربون شدی امروز ، باز چه نقشه ای داری ؟ ...

« جونت سلامت ... بفرما تو ... قدم رو چشم و جون ما بذار ... » صدای خنده های خفه آنی و افشید از توی سالن میومد ... صد درصد شنوای مباحثه دو نفره ما دم درب ورودی هستن ... دلم برای آنی پر کشید ... دلنگ بودم ... شدم ... بیشتر شدم ... پریدم تو ... آغوش پر حجمم رو باز کردم ، بلند و پر صدا : « آنی ... عزیزم ... دلم یه ذره شده بود برات ... جیگر خاله رو باش ... وای چه خوشکله ... آنی تو هیبت پسر و نه ست ها ... چی کردی تو با این ته تغاریت ... علی چرا نیومد باهاتون ... »

آنای با احتیاط خزید تو آغوشم ... : « اوی اوی اوی ... حواست رو جمع کن ... بزنی بچه بیچاره رو پرس کنی ... چه خوشگل شدی نا کس ... پسر اینقد خوشکلت کرده ؟ »

صدای افشید ، دور تر اومد : « سلام زن داداش ... خسته نباشی ... حواست به نی نیمون باشه له نشه ... کنترل کن خودتو ... » جانم ؟ زن داداش ... از این ناپرهیزیا نمیکرد افشید ، گاهی ... لبخندی رو لبش بود ... شاید عمق صمیمیت من و آنی برایش ملموس نبود ... چیزی بین من و آنی نیست ... قایم کردنی از هم نداریم ... لختیم ... برهنه ... مادر زاد ...

تو بازی جدید حل شدم ... رل گرفتم ... بازی کردم ، حل شدم : « سلام افشید جون ... خوبی عزیزم ... خسته نیستی ... کارای سام که آدمو خسته نمیکنه ... اون خسته شد رفت دنبال آنی جون ... »

بازی خوبیه ... خوشم میاد ... اونا که عمق صمیمیت من و آنی رو بی خبرن ... پس بتازم خوبه ... چشم چرخوندم ... لبخند به لب داشت ... موزی و مردم آزار ... بازی میده ... بازی میکنه ... بازیگره ... خوش نقشه ... حرفه ایه ... : « ای بابا ... این چه حرفیه مادام ؟ ... آنی جون اینقد خوش مشرب و خوش صحبتیه که اصلا بعد مسافت رو حالیم نشد ... در ضمن تو باید منو ببخشی ... نباید اینقد بهت فشار بیارم ... پسرم چطوره ؟ »

لبخند زدم ... بی ریا ... مجلس بی ریاست بسم الله : « از احوال پرسای بابا جونش ... خوبه مرسی ... »

لبخندش عمیق تر شد ... حل تر شد ... جا افتاد ... تو نقشش جا افتاد : « اذیت نکرد ؟ ... کارت با این وروجک پر سر و صدا راه افتاد ؟ اخم نکرد ؟ لگد پرونی نکرد ؟ »

لبخندم رو نگه داشتم ... چشمم رو هم زوم کردم : « نه ... میدونه کار باباشه ... اذیت نمیکنه ... بیا بشین ... چرا سر پا ؟ »

« خواستم برم شرکت ، دیدم زشته آنی جون رو تنها بذارم ... زنگ زدم افشید هم بیاد ... حرف همو خوب میفهمن ... کلی دل و قلوه دادن به هم ... »

لبخندم رو رو نمای کردم ... چرخیدم ... سمت افشید ... سمت آنی ... سمت امیر سام ... : « مرسی افشید جون ... ببخش تو رو خدا ... سامی نگفت مزاحم تو میشه ... » چه پرو شدم من ... سامی ... ولی خودش گفت ... گفت که اگه مامان پسر من باشی ، اشکال نداره بگی سامی ... تو بازی پروو شدن مجازه ... : « تو هم ببخش آنی جون ... سامی گفت نرو ... من یه دندگی کردم »

ابروهاش با یه سوت پرید بالا ... لبخندش رنگ گرفت ... واژه ساخت ... باهام حرف زد « اینجا ی آدم دروغگو »
ولی از زبانش بیرون زد : « بس که لجبازی ... فکر قلب ضعیف من که نیستی ... تا تو برگردی دلم هزار راه رفت ... »

آنی خندید : « وای شری ... چه شوهر مسئولی ... »

خندیدم ... پوزخند ... آنی نفهمید ... لازم نبود الان بفهمه ... فعلاً بازی جذابیه ... حیفه با رنگ حقیقت زشت بشه ...
سیاه بازی بشه ... : « کجا شو دیدی ... هم عاشقه ... هم مسئول ... هم دلسوز ... هم بچه دوست ... خدای احساسه ...
چشمک زدم ... هر سه دیدن ... هر سه خندیدن ... همسفر شدن ، مثل در بدر شدن خوبه ... پس قدم بزن با من ، توی راه و بیراهه ...

آنی غلیظ تر خندید ... حقیقی تر خندید ... : « بی وجدان ... چرا بیخبر ؟ داشتیم ؟ ... مودی ... چرا منو دعوت نکردی ... این جور مواقع غریبه میشم ؟ »

جای منو پر کرد ... بجام زبون چرخوند ... تیز ... تلخ ... پر طعنه : « خبری نبود ... بی خبر و بی سر و صدا ...
یه عقد محضری بود دیگه ... حال خانوم رو براه نبود ... فعلاً تو همین مرحله تیک آف زدیم ... ایشالا بعد حموم ده
روزه اش ، از خجالتتون در میایم ... هم ختنه سوروون دعوتین ... هم عروسی ... مگه نه شری ؟ » این حریف خسته
رو ، خسته تر نکن ... این درای بسته رو ف بسته تر نکن ... این همه سنگ نپاش ، اینهمه سخت نگیر ... خوان
هفتصدم گذشت ... این چه هفت خوانیه ؟ ...

عرق کردم ... شرم کردم ... مچاله شدم ... همه خندیدن ... من خورد شدم ... لب فشردم ... آنی قهقهه زد : « وای
شری ، چه شوهر با مزه ای داری ... ختنه سوروون و عروسی با هم ؟ ضایعات داره که ... یه خورده با این شوهر
عصا قورت داده من آشناس کن ، بلکه تأثیر پذیری کنه ، از اون حال و هوای دکتری در بیاد ... خیلی خشکه با
مزاجم سازگار نیست ... » امیر سام بلند بلند خندید ... افشید لب گزید و خندید ... من لب گزیدم و پیچیدم ... جای
آبرو داری ، آبرو مو میریزی ... هفت خط و مرموزی ، مثل مهره ی ماری ...

بلند شد ... اومد کنارم ... دستش رو گرفت رو سر شونه ام ، محکم فشار داد ... خم شد ... بوسید ... گونه ام رو
بوسید ... برای اولین بار گونه ام رو بوسید ... صورتم تر شد ... ها کرد تو صورتم ... نفسش دم شد ... دمش جون
داد ... جون گرفت ... : « عزیزم ... شما راحت باشین ... غذا هم گرفتم براتون ... خسته نباشی بازم ... من برم
شرکت ... پرینت بانک رو هم آوردی باهات ؟ »

نفس کشیدم ... تند و مقطع ... : « آره ... » دست کردم تو کیفم ، برگه ها رو گرفتم جلوش ... این چه راه و رسمیه ،
این چه امتحانیه ...

باز کرد نگاه کرد ... لبخند زد ... به رقم بالا رفته حسابش لبخند زد ... چشمک زد ... : « مرحباً به این خانوم همه
فن حریف ... کارت بیسته ... خودت آخر بیستای دنیا ... امری نیست ، آنی خانوم ؟ شما با من میای افشید جان ؟ »
جوابم نکن ، مردم از ناامیدی ... شاید عاشقم شی ، خدا رو چه دیدی ؟

افشید لبخند زد : « چرا منم میام ... خوشحال شدم آنی جون ... ایشالا شب بازم بهت سر میزنم ... شما هم بیا بالا ...
شری جون بیارش یه سر بالا ... قدم رنجه کن خانوم ... آپارتمان ما رو هم نور ببخش ... مثل آپارتمان شما نمک
نداره نمک گیر کنه ... » برگشت سمت امیر سام ... لبخند زد : « مگه نه ؟ » شاید عاشقم شی ، خدا رو چه دیدی ؟
...

آنی سرخ شد ... : « خواهش میکنم مهندس ... چوبکاری میفرمایید ... خجالتم دادین ... ایشالا به جبران ... همینطور
شما افشید جون ... حتما میام ... مگه نه شری ... »

از سر اجبار لبخند زدم ... : « حتما ... » خیال کن جواب منو دادی ... عزیزم جواب خدا رو چه میدی ؟ ...

خجالت می‌کشم ... چشمم بی اختیار شدن ... کنترل ندارن ... شبا جاشونو خیس میکنن ... آبرومو میبرن ...

بالاخره با آنی تنها شدم ... نشستم جلوش ... اعتراف خواست ، اعتراف کردم ... به همه چی صاف و صادق گفتم ...
صاف و صادق پرسید ، صاف و صادق : « شری ، اینو از کجا یافتی ؟ ... نگفته بودی ؟ حقش بود ضایعت می‌کردم ،
جلو چشم خودش و خواهرش تف تو روت مینداختم ، حالا دیگه با ما هم بله ؟ نامرد ... »

« آنی ، لوس نشو ... منو تو و این حرفا ... نداشتیم که ... خاله زنک شدی ... »

« نه تو شدی ... یواشکی ، چراغ خاموشی ، شوهر کردی ؟ »

« به جون آنی اونطور که تو فکر میکنی نیست ... »

« فعلا که هست ... عاشق پیشه ... گرم ، پر احساس ... شوخ ... خنده رو ... همونی که میخواستی ... کور از خدا
چی میخواد ... یه جفت جور ... خدا خواسته برات دیگه ؟ این وسط آنی گور به گور شده ، لولوی کدوم خرمنیه ... »

« د اشتباه میکنی گلی ... بخدا اصلا اونی که تو فکرش رو میکنی نیست ... تو این چند ماهی که ندیدمت خیلی اتفاقا
افتاد ... نمیخواستم کامت رو تلخ کنم ... تو چه گناهی کرده بودی که هر دم و دقیقه کوله بار بدبختیمو رو سرت آوار
کنم ... بچه سر شیر داری ، برات خوب نیست ... اینهمه خبر مهیج بد از بد بدتر ... »

« بله شما حق داری ... دیدم چقد بده ... خدا در کیسه اش رو سفت میکنه ، دلش نمیداد از این بدها راه براه تو چنته ما
بذاره ... مدام تو رو مستفیض میکنه ... منم خواستم نداد ... »

« خدا نکنه برای تو از این چیزا بخواد ... بهت که گفتم ... در بدی و بی آبرویم رو برات گفتم ... غیظ و قهر
خانواده ام رو برات گفتم ... بعد همه اینا ، یه دفعه ، از کجا ، نمیدونم ؟ ... از اعماق تاریخ ، خدا فرشته ای بر من
آدمیزاد سر تا پا گناه نازل کرد ... جریان حاجی شایسته رو که سر بسته برات گفته بودم ... اینا پسر و دختر همین
حاجی شایسته هستن ... نمیدونن ... جریان منو تو رو نمیدونن ... به اصطلاح میخواستن آبرو داری کنن ...
نمیخواستن تو از درون این ماجرا با خبر بشی ... »

« چی میگي ؟ یعنی این خوشکله شوهرت نیست ؟ همش پشمه ؟ »

« نه شوهرمه ... اینش راسته ... »

« خو ... پَ چی ؟ چی میگي تو ؟ این صغری کبری چیدنا چیزی رو عوض نمیکنه ... »

« نه جون تو ... صغری کبری نمیچینم ... باید بهت بگم خودت کلاهو قاضی کن ... حقیقت اینه که ، این همش یه
معامله پایاپایه ... اون نام و نشون و مشروعیت به بچه من میده و اونو از چنگ رضا و باباش در میاره برام ...
حاجی هم هر چی پولو پروژه هاشه میده به اون باحاش عشق و حال کنه ... همین ... »

« چی ؟ واضح بگو ... بخاطر پول ؟ ... حاجی این وسط چیکارست ؟ چطور اینقد ارج و قرب پیدا کردی ؟ »

« گفتم که از اعماق تاریخ اومده ... حاجی آشنای مامانمه ... زیر جولکی با مامانم همکاره ... دست به خیره ...
کارش کمک کردنه ... همونیه که منو بدنیا آورده ... تو اون نیمه شب زیر بمب و بارون ... »

« ولی تو که گفتی خودت با پاهای خودت اومدی تو این دنیا ... »

« نه ... منم تازه فهمیدم ... من با پاهای خودم نیومدم به این دنیا ... من با دستهای حاجی اومدم به این دنیا ... حاجی
مامانو سر من زائونده ... اینو به هیچکی نگفتن ... بابا و داداشامو که میشناسی ... این یه رازه ... کسه زیادی ازش
خبر نداره ... ماما قبل عقد بهم گفت ... بعدشم که اینهمه زحمت کشید ... طلاقم رو از رضا گرفت ... تموم حق و
حقوق رضا از داشتن این بچه رو هم از حلقومش بیرون کشید ... طلاقم رو هم به عقب تر از تاریخ بارداریم ... به
قبل از اینکه از خونه حاجی مقدم بزنم بیرون ... به قبل از اینکه بیام پیش تو ، به همون روزا تاریخ زد ، ثبت کرد ... »

عقدم به همون سه ماه و ده روز بعد از اون تاريخ ... به قبل از بارداريم ... نميخواد بچه بزرگ شد ، هيچ علامت سوالي از هويتش ، براش پيش بيايد ... ولي با اين كارش ، منو انداخت تو يه هچل بزرگتر ... آني دارم ديوونه ميشم ... »

« چرا ؟ خوب خدا خيرش بده ... هم خودش هم پسرش رو ، ديگه مشكلت چيه ... »

« آخه تو هيچي نميدوني ... اين پسر حاجي ، ديوونه ست ... يه رواني به تمام معنا ... اسكيزوفرني حاد داره ... »

« دروغ ميگي؟! پسر به اين سالمی ، تويي كه مشكل داري ... دلت مياد ؟ »

« بخدا راست ميگم ... اين سينمايي پر جاذبه امروز رو نبين ها ... يه ديوونه به تمام معناست ... روزا مثل خر ازم كار ميكشه ... دلش ميخواد بزنه شكم رو پاپيون كنه ... بذارش با يه لگد ، تو شكم ، اين بچه رو از زندگي ساقط ميكنه ... »

« نه؟! ... بش نمايد اينقد خطري باشه ... اينقد خشن ... رزمي كاره ؟ ... »

« از اين شديدتر ... به شرفم قسم ... خودم برق نفرت رو از صد فرسخي تو چشماش تشخيص ميدم ... ولي عجيبش اين نيست ... »

« چيه ؟ ... »

« حس پدرويه شه ... حسي كه شب به شب ، سر ساعت دوازده گل ميكنه ... هر شب هر شب ، مياد اينجا ، بهت گفتم مهریه ام چيه ؟ »

« نه ... چيه؟! لابد حاجي سنگ تموم گذاشته نه ، نگو كه ترريادر شدي ... »

« نه خره ... نزديك بود بشم ... حاجي سنگ تموم گذاشت ... از اون اونچنانپاش ... ولي نخواستم ... تموم مهریه ام ، يه شاخه گل زرد داووديه ... »

« جدي ؟ »

« به خدا ... باور نميكني ، قباله ام رو بيارم ببيني ... »

« چرا اينقد كم ؟ چرا زرد ؟ ديوونه اقلا يه شاخه گل رز صورتي .. يا قرمز ... بابات قبول كرد ؟ »

« بابام حرص خورد ... مهربون شده ... بدبختم كرده ، حالا بابا بودن يادش اومده ... ازم عنبرخواهي كرد ... دل برام سوزوند ... ولي بازم چرتكه انداخت ... عاقد كه مهریه رو ثبت كرد ... دلم خنك شد ... همه حساب كتاباي بابام بهم ريخت ... خالمو بگو ، ميخواست خودش رو دار بزنه ... »

« خوب؟! »

« خوب به جمالت ... هر شب مياد اينجا ... با يه شاخه گل زرد داوودي ... مهریه ام رو پرداخت ميكنه ... »

پريد تو حرفم ... : « خاك تو مخت ... عشقي ميكني ها ... مهریه ات رو ميده و بله ؟ ... »

« گمشو ... كي ميخواي آدم شي آني ... منحرف ... مياد ولي نه ... از اون بله ها نداره ... جنونش عود ميكنه ... چشماش پر نفرت ، دستاش گرم ... پر نوازش ... پدرايه ، شيكم رو نوازش ميكنه ... به قول خودش با پسرش راز و نياز ميكنه ... به قول خودش ميخواد پسرش رو به خودش عادت بده ... »

« ايول ... چه رمانتيك ... مگه بده ... »

« آره ... تو نفرت تو چشماش رو ندیدی ... دروغه ... تموم حسش دروغه ... پافشاري می‌کنه ... تظاهر به عشق پدري داره ... اصلا منو نمی‌بینه ... جنون داره ... همش چشم می‌شه ... تمرکز می‌کنه رو شکم ... می‌خواد دیوونه ام کنه ... جاي اینکه این بچه رو به خودش عادت بده ، روح منو به بازی می‌گیره ... دارم دق می‌کنم ... داره دقم می‌ده ... تو گلوم گیر کرده ... نه میشه هضمش کنم ... نه میشه بالا بیارمش ... بُر خوردم ... تو بازیش بُر خوردم ... داغونم کرده ... قبلنا ، سایه اش رو با تیر می‌زدم ... خصومت باهانش حدي نداشت ... الان داغون شدم ... بي هویت شدم ... شدم جریان کلاغه ... نه راه رفتن کبکه رو یاد گرفتم ، نه راه رفتن خودم یادم مونده ... خواستم به بچه ام هویت بدم ، هویت خودم رو هم ازم گرفته ... زودتر از اونچه که باید وا دادم ... شل شدم ... شب به شب ، چشمام به در خشک میشه ... بي صبر میشم ... دلم تند تند می‌زنه ... محتاج شدم ... گدا شدم ... گدای سر انگشتاش ... باور کن آني ... »

« اون چي ؟ معلومه عاشقته ... بخدا ... »

« نه دیوونه ... اشتباه نکن ... اون فقط می‌خواد دل منو خون کنه ... از روز اول می‌خواست پوز منو بزنه ... الان هم داره پوز می‌زنه ... می‌خواد عادت بده ... می‌خواد محتاج ببینم ... می‌خواد زبونم رو کوتاه کنه ... می‌خواد با یه تیر دو نشون بزنه ... هم منو محو کنه ، هم انتقام از باباش بگیره ... تیشه بده اره بگیر با باباش داره ... همه اینا رو میدونم ، اما بازم دارم وا میدم ... خیلی تند و پر شتاب ... »

« پَ حاجي چي ؟ از قصد و نیتش بي خبره که تو رو دو قبضه حوالش کرده ... »

« نمی‌دونم ... منم از قصد و نیت حاجي بیخبرم ... حاجي به جورايي دلش آرومه ... عمدا ولمون کرده گذاشتمون وسط میدون جنگ و صلح ... خودش رو گم و گور کرده ... دو هفته اي یه بار میاد اینجا ، ولي تو هیچ کاري دخالت نمی‌کنه ... میدون رو به جفتمون واگذار کرده ، نشسته کنار گود ... »

« خدا رو چه دیدي ... شاید عاشق بچه ات شد ... شاید خواستش ، بذار بدنیا بیاد ، مهرش به دلش میشینه ... »

« نه ... حسم بهم دروغ نمی‌گه ... اون هیچوقت عاشقش نمی‌شه ... ولي چرا این همه اصرار می‌کنه ؟ اینهمه پافشاري روي حق و حقوق پدرونش ، نمی‌دونم چرا ، حیروم ... باور کن حق و حقوق پدر بودنش رو سفت و سخت ، تو قباله آورده که فرداي روز زیرش نزنم ... همین دو هفته پیش ، از زبونم در رفت ... دیدم نمیتونم ادامه بدم ... دیدم دارم شل می‌گیرم ... دیدم دارم وا میدم ... گفتم تا کار از کار نگذشته ، بهتره برم زودتر از موعد وضع حمل کنم ... اونچون قشقرقي به پا کرد که بیا و ببین ... مثل زنا ، زنگ زد به حاجي تهدید کردن که اگه اینکار رو بکنه ، فلان فلانش می‌کنم ... دهنمو سرویس کرد ... به غلط کردن انداختم ... تا نگم گه خوردم ، دست از سرم بر نداشت ... »

« چه کیس با حالیه ... خوب این که خوبه ... بالاخره اونم وا میده ... الان نه ، یه سال دیگه ... مردا تشنه محبتن ، بهش محبت کن ، رگ خوابشو پیدا کن ... »

« لیخندم تلخ شد ... : « چي می‌گي آني ؟ با کدوم وقت ؟ بچه که دو ماهه بشه ، من باید از این قید و بند راحتش کنم ... باید تقاضاي طلاق بدم ... باید جدا شیم ... »

« تو می‌خوای یا اون ؟ »

« از اول ، همین قرارمون بود ... اون می‌خواست ، منم می‌خواستم ... اون باید بشینه کنار ، من باید تقاضا بدم ... »

« خوب شاید می‌خواد بهت فرصت بده ... اگه تو تقاضا ندی ، چي میشه ؟ »

« هیچي ... هیچي نمی‌شه ... تو که نیستی بینمون ... بین منو و اون ، بجز همین نوازشهاي نیمه شب هیچي دیگه نیست ... باورت میشه ، این بوسی که امروز تند و سریع رو گونه ام زد ، بار اول بود ... اونم برای حفظ تظاهر ... از سر ریا ؟ »

« از سر تظاهر ، اونم اینقد طبیعی ؟ من باور نمیکنم ... میدونی که من تو این موارد خبره ام ... منو نمیتونه رنگ کنه ... »

« دلم میخواست حرفات راس بود ... بگذریم ... چه خبرا ؟ از هستی خبری نداری ؟ »

« اوه گفתי هستی ... هستی تباه شد ، به فنا رفت ... »

« چطور ؟! »

« اون پسر عموی مامانش یادته که عاشقش بود ... ؟! »

« خوب آره ... قیدشو زد ... پسره هم با همکارش ازدواج کرد ... اونم دندون عشق و عاشقیشو کشید ... »

« با اون آره ... ولی زد و عاشق یکی از دوستای داییش شد ... پسره ، بچه طلاق بود ، خانواده اش قبول نکردن ، ولی هستی لجابت کرد ... پا فشاری کرد ... با خانواده اش درگیر شد ... »

« خوب آخرش یادمه پسره مخشو زد با هم در برن ، هستی هم هر چی طلا داشت جمع کرد و با هم رفتن ، قید مامان و باباشو هم زد ، بعدم پسره سوء استفاده کرد و طلاها رو به جیب زد و با دختر عمه اش ریخت رو هم ... بعدش رو بگو ؟! »

« هیچی دیگه ... هستی بازم عاشق شد ... یه مدت خیلی طولانی ازش بیخبر بودم ... بعد از اون با یه نفر دیگه آشنا شد ... پسره یه دیوونه به تمام عیاره ... کتک کمترین جواب محبتهای هستی ست ... کی فکر میکرد هستی ای که اینقدر ادعای عقل داشت به اینجا برسه ... ؟ »

« آره خوب ... من که اصلا فکرش رو نمیکردم ... حالا چی ؟ راضیه ؟ »

« راضی ؟ میگم پسره جنون داره ... هستی یه دختر گیرش اومده ... مامان و بابای پسره از هم جدا شدن ... مامانه شوهر کرده بود و وضعش توپ بود ، باباها هی زنگ میزد و راپورت مامانه رو به پدره میداد ... پسره رو بر علیه مامانش تحریک میکرد ... یه روز که هستی رو دخترش باردار بود ، مامانه میاد سری بهشون بزنه ، پسره هم که از قبیلش باباهاه آنتریکش کرده بود ، تا مامانه میرسه ، میفته به جون مامانش ، مامانه رو با ضرب شصت و هفت ضربه چاقو میکشه ... »

« ای وای ... راست میگي ؟ »

« بخدا ... هستی که میخواست جداشتون کنه ، اونو هم هل میده ، هستی بیهوش میشه ... وقتی به هوش میاد ، میبینه مامانه رو تیکه تیکه کرده ، خودش رو هم با ضرب چاقو مجروح کرده ... خود زنی کرده بود ... بعد هم به همون صورت مامانش رو ول میکنه و با هستی بیچاره میزنه به کوه ... فرار میکنه ، با باباش تماس میگیره و بهش میگه چیکار کرده ... »

« الان زندانه ؟ »

« نه بابا ... نمیدونم چطوری باباهاه نجاتش داده ... باباش دنبال پرونده رو میگیره ، پسره رو آزاد میکنه ... الان هستی بیچاره داره با یه قاتل زندگی میکنه ... »

« دیگه چه زندگی ای ؟ خوب چرا طلاق نمیگیره ؟ »

« مگه جرات داره ؟ شوهرش روانیه ... بخدا یه لحظه که گفתי امیر سام روانیه ، یاد شوهر هستی افتادم ... من اونو دیدم ... دیگه به این پسره بیچاره انگ روانی بودن نزنه ها ... این کجا ، اون شوهر هستی کجا ؟ »

« حالا هستی چیکار میکنه ؟ »

« هیچی ... یه مدت میخواست قید پسره رو بزنه ، پسره تهدیدش کرد ... گفت خودش و دخترش رو آتیش میزنه ... هستی هم ناچار شد ... مونده باهاش ... مثل سگ جون میکنه ... کار میکنه تا شیکم خودش و دخترش و اون پسره قاتل رو سیر کنه ... پسره هم اعصاب درست درمون که نداره ... »

« بیچاره هستی ... چقدر دلم براش سوخت ... خواهرات چطورن ؟ مامانت اینا ؟ »

« ماما که خویه ... مثل همیشه ... ارد میده ... دخترا هم خوین ... برای آذین خواستگار اومده ... شاید شوهرش بدیم ... منم که گیر و گرفتار این دو تا پسر ... ایشالا پسرت بدنیا بیاد ، خودت میفهمی گرفتار یعنی چی ... از خودت و امیر سام بگو ... »

« چي بگم ؟ مثل اینکه باورت نمیشه چیز خاصی نیست ... »

« شری ، نمیتونی منو گول بزنی ... تو تغییر کردی ... این تغییر از کجا اومده ... نمیتونی منکر بشی ، من تو رو خوب میشناسم ... »

« نه آنی منکر نیستم ... غیر از اینکه من وا دادم ... چیز دیگه ای ندارم بگم ... یه عمر نداشتم ... خیلی چیزا رو نداشتم ... توی زندگی مجردی ، توی اون سالهای نکبت ... همیشه میخواستم داشته باشم ... احساسات یه آدم عادی رو داشته باشم ... عاشقی رو تجربه کنم ... نیازهایی که یه عمر سرکوب کردم ... زیر نقاب تعصبات کور ... مگه من تو عمرم با چند نفر از جنس مخالف سر و کار داشتم ؟ مگه چندتا مرد رو میشناختم ؟ یه باره از اون زندگی بسته افتادم تو محیط باز دانشگاه ... داشتم خوب پیش میرفتم ، با سامان خوب پیش میرفتم ... ولی نشد ، نداشتن که به جایی برسم ... صاف افتادم تو یه رابطه ... رابطه با رضا ... یه شوهر ... قاعدتا باید اونجا دیگه به جایی میرسیدم ... باید یه چیزی میشد ... یه زن ، با رابطه ای باز ... کامل ... لمسی ، حسی ، رمانتیک ... ولی به هیچ جا نرسیدم ... با رضا هم به هیچ جا نرسیدم ... نشد برسم ... باباش نداشت ، موش دووند ... مثل بختک افتاد رو اون چیزی که باید اتفاق می افتاد بین ما ... خیلی زود گرمی آغوشی که فکر میکردم پیدا کردم رو به سردی گذاشت ... رضا رو از من گرفت ، نداشت با اون به نیازهایی که میخواستم و محتاجش بودم برسم ... من یه رابطه باز میخوام ... گرم ... سرد مزاج که نیستم ... دوست دارم ... لمس میخوام ، ناز و نوازش میخوام ، یه رابطه آزاد و تمیز ... با کسی که مال خودمه ... با کسی که مال اونم ... ولی بازم ندارمش ... الان هم ندارم ... چیزی که میخوام رو هیچوقت نداشتم ... بغل صدقه ای نمیخوام ... محبت مدل بچه یتیمی نمیخوام ... الان چی دارم ؟ بازم اونم که میخوام رو ندارم ... به نظرت با امیر سام به کجا میتونم برسم ؟ وقتی که حتی نمیدونم احساسش از این لمسها چیه ؟ وقتی که عشقی نیست ... وقتی که همه چیز موقتی ... رابطه چه معنایی میتونه داشته باشه ؟ این لمسها خیلی لذت بخشه ... این نوازشهای همیشگی خیلی خویه ... من دوستشون دارم ... ولی تا کی میتونم داشته باشمشون ؟ چه اعتمادی میتونم به این رابطه داشته باشم ؟ وا دادن خویه ، ولی برای کی ؟ این خویه ولی در صورتی که اون هم معتاد این نوازشها شده باشه ... ظاهرش سخت کوشه ... تو این رابطه سخت کوشه ... ولی این نمیتونه تموم ماجرا باشه ... من میترسم ... میترسم از اینکه راه رو به خطا برم ... من الان ، حسرت یه عمر نیاز رو تو دل دارم ... من به عشق لمسی رسیدم ... از حس به اینجا رسیدم ... دوست دارم این تجربه رو ... ولی به نظر تو این عشقه ؟ من از هوس بیزارم ... »

« اشتباه نکن ... هوس جزئی از عشقه ... ولی به تنهایی عشق نمیشه ... دوست داشتن نمیشه ... هوس تنها دوست داشتن رو بوجود نمیاره ... همیشه توی پستوش یه جایی نقطه ای از وجدان درد داره ... خوب ... این خیلی قابل درکه ... تو به چیزهایی که یه عمر ازشون محرم بودی ، به ممنوعه هات رسیدی ، نمیتونی این حجم عظیمی که از احساسات متفاوت به مغزت هجوم آورده رو هضم کنی ... ولی عزیزم ، مگه عشق چیه ؟ اون مدینه فاضله ؟ این که دو نفر بشینن به پای هم ، یه عالمه ماجرای جنجالی پیش بیارن ، آیا به هم برسن آیا نرسن ... بدون هیچ لمسی ... بی هیچ لذتی ... این اون معنای عشقه ؟ عشق جنبه داره ... حسی ، عقلی ، قلبی ... بصری ... عشق رو باید ثابت کرد ... نه اینجوری ، نه از استمساک ... نه از ریاضت کشی ، نه از زندگی بودایی . تو برهه های زمانی ، تو یه عمر زندگی ... عشق رو زمانی میشه ثابت کرد که باهاش روبرو بشی ... مگه تموم عشق اینه که بشینی روبروی کسی که دوستش داری و تو چشمات نگاه کنی ؟ باید اعتماد کنی ، باید ببینی ، باید لمس کنی ، باید فداکاری کنی ، باید بی ریا باشی ... هیچکوم اینا نیست ، مگر اینکه در شرایط خودش ، وقتی به جایی رسیدی که باید فداکاری کنی ، اگه

تونستی بگذری ، از بدترینها بگذری ، یعنی عاشقی ... وقتی وقت دیدن شد ، تونستی ببینی ، وقتی بجای خودت ، بجای تمایلات خودت ، بجای نیاز خودت ، کسی دیگه ، تمایلات اون و نیازهاش رو دیدی ، عاشقی ... وقتی لمس شدی ، لمس کردی ، لذت بردی ، لذت دادی ... عذاب نکشیدی ... وجدان درد نداشتی ، عاشقی ... تو توی کدوم یک از این مراحل ؟ میتونی ببینی ؟ میتونی از لمس لذت ببری ؟ میتونی براش فداکاری کنی ؟ »

« من ، ... من نمیدونم عادت کردم ، نمیدونم خودمو گم کردم ، نمیدونم به دریا رسیدم و شناگر شدم ... نمیدونم چه حسی دارم ... فقط میدونم که از ندیدن به دیدن رسیدم ... خیلی ماه ها کنارش بودم ، متنفر بودم ، نخواستم ببینمش ، هیچ حسی بهش نداشتم ... فکر و ایده ای برای عاشقش بودن نداشتم ... »

« شاید اون داشته ... شاید اون داره با این کار باهات تله پاتی میکنه ... شاید اونو نمیدیدی ، داره وادارت میکنه ببینیش ... شاید اون داره هولت میده ؟ »

« من اینطور فکر نمیکنم ... من زمانی با اون روبرو شدم که یه زنه متاهل بودم ، یه زن باردار متاهل ... هنوز تو قید و بند زندگی با رضا و مشکلاتش بودم ... هنوز دست و پام بسته بود ... در ضمن ، تو اونو نمیشناسی ... با یه برخورد کوتاه نمیتونی از شخصیت مرموز اون دریاری ... اون برام دقیقاً یه گره کوره ... با دندون باز نمیشه ، با دست باز نمیشه ... اصلاً نمیخواد باز بشه ... اون فقط به اجبار باباش وارد این رابطه شده ... البته اگه بشه اسمش رو رابطه گذاشت ... »

« من به حرفات اعتمادی ندارم ... نمیتونم درکشون کنم ... من از تو پر تجربه ترم ... چه لزومی داره خودش رو درگیر این رابطه کنه ... چه لزومی داره خودش رو با تو درگیر کنه ... من فکر میکنم اون برنامه ریزی قوی داره ... اون پروژه خودشو داره ... اون برنامه زمانبندی برای خودش تعریف کرده و روی اجرای این برنامه کنترل داره ... عاقله و میدونه که چیکار کنه ... اینو مطمئنم که داره هولت میده ... ولی از اینکه به کجا هولت میده مطمئن نیست ... چرا میخواد تو رو درگیر کنه ... عاقلانه نیست ... اینکه از روی عداوت این کار رو بکنه عاقلانه نیست ... تو تعریف درستی از اخلاق اون نداری ... چه لزومی داره برای درگیر کردن تو ، خودش رو عذاب بده ؟ باید بگردد و پیامش رو پیدا کنی ... اون با این کارش یه پیام سر بسته داره ... اونو بگرد و پیدا کن ... »

امیر سام ... اون چه پیامی میتونه برای من داشته باشه ؟ از اینهمه عذابی که طی این درگیری لمسی نصیب خودش میکنه ، چه قصدی داره ... هر چی به عقب برمیگردم ، هر چی فکر میکنم ، بجز اون حالتهای تنفر آمیز ، بجز اون تحقیر ها ... نادیده گرفتنهای اجباری ، چیزی به خاطر نمیداد ... اون فقط میخواد منو درگیر کنه و در پایان از این تراژدی ضربه ای محکمتر از همه ضربه های گذشته به من بزنه ...

ای خدا ، چرا اینقد من خنکم ؟ چرا هیچی از تجزیه و تحلیل حالیم نیست ، چرا تحلیل رفتاری بلد نیستم ؟ ... چرا آنی با چند دقیقه دقت تو رفتار امیر سام به این همه نتیجه میرسه و من به هیچ ؟ چرا یه خط از نگاه امیر سام رو من نمیخونم و اون از توش یک کتاب قصه درمیاره ؟ ... چرا من هیچ تجربه ای ندارم ؟ ... چطوره که یه عمر ، حالا هرچند کوتاه ، ولی یه عمر جلو چشمامه و من هیچی ازش نمیدونم و آنی تو یه روز اینهمه چیز میدونه ؟ ... منم دلم میخواد بدونم ... دوست دارم نتیجه بگیرم ، مثل همه دخترای دیگه ... شرمم میاد از اینکه مثل دخترای دیگه ، بخوام بدونم ... من حق ندارم مثل هیچ دختر دیگه ای بدونم ، ولی بازم دلم میخواد ... با هر کی تعارف داشته باشم ، با خودم که ندارم ... دلم میخواد یه دختر تازه بالغ باشم ... یه دختر مجرد آفتاب مهتاب ندیده ... ولی نیستم ... آفتاب مهتاب دیده شدم ... ولی به خودم که دروغ نمیتونم بگم ... حس سادگی ، حس شرمهای دخترانه ، حس نازکردنهای پر عشو ... هست ... اما هیچوقت فرصت عرض اندام نداشته ... شب از نیمه های زمستون گذشته ... حالا میخوام داشته باشم ، حالا میخوام حس کنم ... مگه من چمه ؟ به قول آنی هیچی فقط درد بچه امه ...

صبوریم کمه ، بیقراریم زیاده ... چقدر بیقرارم منه صاف و ساده ... عزیزم چقد سخته دل کندن از تو ، عزیزم چقدر تلخه کام من از تو ...

دلم میخواد فرصت انتخاب داشته باشم ... ندارم ... فرصتهای من سوخت شده ... فرصتهای منو سوخت کردن ، از چنگم درآوردن ... حالا ... امروز ... اینجا ، دلم میخواد اونی باشم که ظاهراً هستم ... تو خونه حاجی شایسته ، دلم

میخواد عروس باشم ... به همون شیرینی که نسترن میگفت : « عروس حاجی » ... نیستم ... نه اینکه نیستم ها ، هستم ولی همیشه بمونم ... حتی اگه معجزه ای بشه و اون عاشق این نبض تپنده پرکوبش بشه ، بازم همیشه ... همیشه جواب اینهمه اعتماد ، اینهمه خوبی ، اینهمه فداکاری حاجی رو با خیانت در امانت بدم ... عاشق شم ، عاشق پسرش ...

دل تنگ یعنی تو ، یعنی کنارم باش ... هم ببقارم کن ، هم ببقارم باش ... دلتنگ یعنی من ، یعنی تو رو خواستن ...

دلتنگم ... میون این خانواده مهربون دلتنگم ... دلتنگ فرصتهای رفته ... روزهایی که هرگز برنخواهند گشت ... دلتنگ این ساعت ... همین الان ... همین لحظه در میون اینهمه آدمهای خوبی که به عمر توی لحظه های زندگی من رد پاشون کم رنگ بوده ... حالا میخوام باشه ... قوی ... مثل تموم محبتهای حاج خانوم که قویتر از یه برق فشار قوی ، از دهلیز چیم میگنره و تو رگ و پی ام جاری میشه و من رو لبریز از خواستن میکنه ... دلتنگ محبتهای خواهرانه افشید ، وقتی اینقدر نزدیک به منه و اینقدر صمیمی زن داداش صدام میزنه ... دلتنگم ، دلتنگ اینهمه دخترم گفتهای پر لحن حاجی شایسته ... دلتنگ اون لحن پر ذوق گفتن « عروس منو اذیت نکنین » و قتیکه آبی و امیر سام دست به یکی میکردن برای اذیت کردن و مسخره کردن من ... به راه رفتنم خندیدن ... به بلند شدنم خندیدن ... به سنگینی این حجم پر تپش خندیدن ... دلتنگم ... دل تنگ عزیزم گفتهای امیر سام توی این جمع صمیمی ... و قتیکه سر میز شام ، با لحن خوش آیندی ازم میخواست از هر غذایی بچشم ... دلتنگ حس مادر شوهر داشتن ... خواهر شوهر داشتن ... زن بودن ... ناز کردن ... دل بردن ... آخ گفتن و نفس بروندن ... نفس گرفتن و نفس دادن ... دلتنگ یعنی تو ، یعنی کنارم باش ... دلتنگ یعنی من ، یعنی تو رو خواستن ...

برخلاف انتظارم ، مثل همه پیش داوریهایی غلط گذشته ام ، درمورد همه چی از جمله خونه حاجی شایسته ، امروز فهمیدم که چقدر زندگی کم تجمّلشون رو دوست دارم . برعکس خونه افشید ... اون آپارتمان بزرگ و دکوراتیو کلاسیک پرطمطراق شاهانه رومی ... پر از نشانه های فرهنگ ایتالیک ... خونه حاجی شایسته ، یه خونه با دکور سنتی اصیل ایرانی با مخده هایی بزرگ تکیه داده به دیوار ... گرم و صمیمانه ... یه خونه متوسط با چهار اتاق خواب و یه سالن و یه پذیرایی ... یه آشپزخونه ساده با وسایلی که همه رنگ و رویی از یه زندگی دور از تجمّلات ... ساده ، اصیل ، سنتی ... ایرانی ایرانی رو فریاد میزد ... قالیهای لاکه با طرح های سنتی و قالیچه های طرح صحنه شکار ... دیوارکوب های سنتی با طرح هایی از نبرد رستم و سهراب ... آرش کمانگیر ... چایخونه حاجی شایسته که با گبه و مخده های گرد ابریشم بافت و نیم تخت هایی که دور تا دور چایخونه دور یه حوض خونه با یه فواره و پنج آبنا در وسط اون ، محیطی شاعرانه ساخته بودند ... روتختیهایی ترمه و اطلس ... قلیون شاه عباسی ... استکانهای کمر باریک دور طلایی و چکاوک و قمري و قناری و مرغ عشقهایی که تو اون محیط دل افروز آواز سر میدادن و قلب و روح آدم رو به بازی میگرفتند در تعجبم ، امیر سام با اون روحیه ، چطور در همچین محیطی بزرگ شده ... تو این حیاط باصفا ، گل های رنگارنگ ... با این حجم عظیم روح و احساس ...

برای اولین بار و تنها اولین بار شاهد این اعجاب شگفت انگیز بودم ... برام غیر قابل باور بود ... تصور ناپذیر ... عاشقانه هایی که حاجی شایسته برای حاج خانوم میزد و میخوند ... نواي تاري که از دل بر مي اومد و به دل آدم مینشست ... خدای احساس تو چشمهای حاجی شایسته تاللو میکرد ... و اونچه که من ندیدم و آبی دید ... تو چشمای امیر سام ...

من یاد نگرفتم ؛ ندیدم ... بلد نیستم ... یه عمر بین ماما و بابام چشم چرخوندم و یه نصف خط نخوندم ... از کی باید یاد میگرفتم ؟ اولین معلم انسان ، پدر و مادرشه ... وقتی از دیگ اونا بخاری برای من بلند نشه ، از کدوم دیگ باید بخار بلند میشد ؟ حاجی مقدم و اون زن ساده لوح امل بی فرهنگش که تنها خاصیتش از زن بودن ، جمع کردن طلا دور خودش بود و برخ کشیدنش به این و اون ... بدم میاد از زنایی که تنها ایده شون از زن بودن ، پول گرفتن و زاییدنه ... شوهره پول بده ، هر چی خواست و هر چی کرد اشکال نداره ... به این میگن زندگی ؟ یا این کانونی که امروز افتخار دارم مهمونش باشم ؟ اونم به یمن و میمنت حضور آبی . حاج خانوم ، زنی که پول از سر و کولش پارو میزنه ، ولی دلش میخواد عاشقانه زندگی کنه ... ساده و بی ریا ... نه مثل خانواده ی من ، از بیرون ساده و بی زرق و برق ، از تو ، قصر باشکوه و شاهانه ... حاجی شایسته نمیگه ندارم ... همه میدونن داره و میدونن که خیلی داره ،

ولي حاج خانوم لزومي نميبينه که تو خونه جار بزنه داريم ... خيلي داريم ... ولي جار ميزنه داريم ... عشق داريم ... خيلي داريم ... اينو من با اين همه بي تجربگي هم ديدم ... حس کردم ... بو کشيدم ... خوش بو بود ... متعفن نبود ... پر رنگ و ريا نبود ... همه عمر دلم ميخواد توي اين چايخونه سنتي بمونم و عشق بگيرم و عشق بدم ... حس خوبي که ميونشون هست ...

يه خانواده با اخلاق هر کي به هر کي ... تو اين خانواده هر کي خودش ... حاج خانوم ، همون دختر اشرافي و سر هنگ زاده زمان شاهي که الان زن يه حاج آقاست ... با همون خصوصيات اخلاقي ، ميون اينهمه سادگي ... وصله ناجوري که خيلي جوره ... حاجي شايسته ... حاج بابا شايسته من ... فرشته منزل من ... با همون اخلاق شوخ و جدي ... با همون صلابت و شفقت ... با همون رحم و جبر ... با همون قد افراشته و شونه هاي پهن ... تسبيح به دست ... سر به سجده ... بي ريا ... با چهره نوراني بدون رقص نور جاني ... بدور از انوار متاللو از چراغهاي چپ و راست زوم شده رو چهره ... پر نور و درخشنده ... نور خدايي ... خدا خدا ميکنه ... ولي ، بي رنگ و لعاب ... عاشقانه ... با عشقي که لحظه به لحظه به زن و فرزندش ميده ... خدا رو عبادت ميکنه ... با عاشقانه هاي پر احساسی که براي حاج خانوم ميخونه ، خدا رو عبادت ميکنه ... با پيوند آسماني اي که ارزش برانش قائله ، خدا رو عبادت ميکنه ... افشيد ... دختر حاجي ... چقدر اين حجاب بهش مياد ... چقدر چهره زير چادرش بهش مياد ... چقدر دستهاي ظريفي که با انگشتر الماس ظريفتر شده ... با اون دستبنده الماس نشونروي دستكشاهي که به دست داره بهش مياد ... حاجي شايسته ميگه : « اين راهيه که خودش انتخاب کرده ... لا اكره في الدين ... اون دلش ميخواد اينجور باشه ... اينجور بگرده ... تو ايتاليا هم با همين تيپ ميگشت ... دوستاش زمين تا آسمون باهاش فرق دارن ... چه خارجي ، چه ايراني ... ولي اونها هم با همين تيپ و خصوصيات اونو ميخوان ... شوهرش هم همينطور ... محمد عاشق افشیده ... با همين تيپ و با همين سر و وضع ... اون تو ايتاليا عاشق افشيد شد ... اينجا ازدواج کردن ... اينجا موندگار شدن ... همه خانواده محمد ساکن آمريکا هستن و محمد براي يه اردوي دانشجويي به ايتاليا اومده بود ... افشيد رو ديد ... دلش لرزيد ... مثل من ... مهشيد رو ديدم ، دلم لرزيد ... با تموم اختلافهاي خانوادگي اي که داشتيم ، خواستمش ... خانواده محمد مثل خود ما هستن ، ولي خانواده مهشيد مثل خود ما نبودن ... اختلاف زياد بود ... از زمين تا آسمون ... ولي به پام نشست ، به پاش نشستم ... هنوز انقلاب نشده بود که گرفتمش ... هنوز انقلاب نشده بود که خودش رو ثابت کرد ... مذهبي نبود ... نشد ... مذهبي بودم ... تگون نخوردم ... اين قانون خانواده ماست ... لا اكره في الدين ... ولي ميديدم ... تلاش ميکرد ... زحمت ميکشيد که از امير سام ، نسخه دوم منو تربيت کنه ... نماز تو گوشش ميخوند ... برانش جايزه ميداشت سر وقت بخونه ... تسبيح به دستش ميداد ... قرآن يادش ميداد ... از فرهنگ قشر خودش هم متاثرش ميکرد ... امير سام ، ميوه عشق ماست ... بهره ما از صبر ... بهره ما از عشق ... بينابين منو مهشيد ... نيم از من ، نيم از مهشيد ... گله ندارم ... پسر مه ... خود خودش با تموم خصوصيات خوب و بدش ... من براي عقايدش احترام قائلم ... کوچيك بود ، مسجد ميرفت ... بزرگتر شد ، ديگه نرفت ... خلاف که نکرد ... نمازش رو خوند ، ولي بي رنگ و لعاب ... جوينش رو کرد ... دوست دختر گرفت ... هرزگي نکرد ... هرزگي تو ذات آدمه ... تو ذات امير سام من نيست ... خاصه ... يه عالمه دوست دختر داره ... مثل دوستاي پسرش ... افشيد هم داشت ... يه عالمه دوستاي پسر داشت ... از دانشگاه گرفته تا الان که ازدواج کرده ... نه قايمي ... نه با هرزگي ... يه دوستي ساده ... همکاراش ... هم دانشکده اياش ... هنوز هم باهاشون رفت و آمد داره ... با محمد هم دوستن ... آدم هرزه ، هرزه پيدا ميکنه ... آدم صاف ، صاف ... دوستاي امير سام ... دخترا رو ميگم ... همشون بي رنگ و لعاب باهاش دوستن ... بعضياشون با شوهر و نامزدشون باهاش دوستن بعضيا مجردن ... فقط باهاش دوستن ... مثل بقيه دوستاش ، بي منظور ... بي شيله پيله ... ولي خوب ، دل پسر مه گيره ... نه الان ... که خيلي وقته گيره ... »

دلم رفت ... ضعف کردم ... گيره ... خيلي وقته گيره ... بغض کردم : « الان چي حاجي ؟ ... الانم گيره ؟ با اين اوضاع ؟ با اين اتفاق ؟ »

چشماتش شيشه بود ... بي روح : « هنوزم گيره ... با همين اوضاع ... با تموم اين اتفاقا ... »

نفسم برید ... قلم تیر کشید ... مغزم زوزه کشید ... سوت زد : « مشکلي پيش نمياد ... بعد از اين ؟ ! ... اون ميدونه ؟ وضعيت امير سام رو ميگم ؟ »

لبخند زد ... مهربون ... دلسوزانه ، پدرانه ... پدر من یا امیر سام ؟ نمیدونم ... : « آره ... اونم میدونه ... وضعیت امیر رو میدونه ... نمیدونم مشکلی هست یا نیست ... ولی امیر کار بلده ... خوب میدونه از چه راهی به حقش برسه ... تو نگران اون پدر سوخته هفت خط نباش ... »

من نگران خودمم ... باید باشم ... بی امتیازی ، از هر حس حقارتی ، حقارت بار تره ... من هیچ امتیازی ندارم ... من صفر هم نیستم ... من هیچ هم نیستم ... من همه وجودم بینهایت منفی داره ... من از بی امتیازی پریم ... نه پر نیستم ... دارم ... کلی امتیاز دارم ، ولی همه منفی ... یه مهر طلاق ... یه جوجه تو شیکم ... یه مهر ننگ و بدنامی رو تخت پیشونی ... حتی اگه باز هم آنی خط نگاه امیر سام رو بخونه ... رمانتیک و عاشقانه بخونه ... برای من پر امتیاز بخونه ... دل امیر سام رو به دل من و این نبض تپنده زنجیر کنه ... پیوند ما رو آسمونی بدونه ... مهر اون رو تو دل من و کانال مهر من رو به قلب اون ، به دهلیز پیش ، باز و نامسدود ببینه ... اون دلش گیره ... خیلی وقته که گیره ... مال الان نیست ... یه روز دو روزه نیست ... اونم میدونه ... حتما با همین اوصاف بازم میخوادش ... بازم به پاش میشینه ... اون نخواد ... اون نشینه ... امیر سام که میخوادش ... اون بلده حقش رو از حلقوم سرنوشت بیرون بکشه ... اون بلده ... حرفه ایه ...

بیچاره من ... بیچاره احساسات سرکوب شده من ... بیچاره دل پر خواهش من ... بیچاره قلب بی تجربه من ... بیچاره تموم نیازهای جسمی و روحی من ... بیچاره این همه اعتیاد من به لمس سر انگشتهای امیر سام ...

صداش ، انگار از اعماق زمین بیرون زد ... انگار از میلیاردها سال نوری دور تر ، پر فاصله تر ... تو پستوی این چایخونه سنتی ، میون خلوت من و حاجی شایسته ، فاصله انداخت : « خانومی ، عزیزم ... کجایی شما ؟ ... اینجا با این حاجی دو دوزه باز چی میکنی ؟ حاجی تو این خلوتیا مخ مادام شری ما رو تیلیت نکنی ... به شما جماعت دو دوزه باز اعتمادی نیست ... بلکه مخ این زن ما رو بزنی ، از سر حسادت ، همین یه ذره عاشقی میون ما رو هم نیست و نابود کنی ، مبدا بی دختر بشی ... نترس دخترت مال خودت ... من کاری با دختر شوما ندارم ... تو رو سر جدت ، مخ زن منو منفی نکن ... تازه یه خورده مهربون شده ... »

حاجی قهقهه زد ... یه پدر سوخته زبون باز گفت و بازم قهقهه زد : « نترس ، زنت شیش دونگ مال خودت ... من دارم دختر خودم رو روشن میکنم ، گول سر و تیپ و زبون چرب و نرم آقا گرگا رو نخوره ... دارم براش داستان شنگول منگول تعریف میکنم ... مگه نه دخترم ؟ »

لبخند زد ... به تظاهر ... با قلب مچاله ... دهلیز چپ و راستم جا عوض کرد ... خونم کثیف شد ... نبضم برگشت ... رگ و پی ام خشک شد ... کیود شدم ... کمرم تیر کشید ... نبض تپنده پر کوبشم لگد پرورد گفتم : « آآآخ ... »

ظاهرا هول شد ... ظاهرا نگران شد ... ظاهرا دستپاچه شد ... پرید جلو : « چی شد خانوم ؟ درد داری ؟ رنگت پریده ... حاجی چرا حواستو جم نمیکنی ؟ ببین چه رنگی ازش پریده ... خسته شده ... پاشو عزیزم ... پاشو گلم ... بیا بریم یه خورده دراز بکش ، خیلی وقته نشستی ... بهت فشار اومده ... »

خواستم ... خواستم مخالفت کنم ... خواستم بزمن زیر گریه ... خواستم بغضم رو باز کنم ... خواستم بزمن زیر همه مهربونیهای ظاهریش ... نخواستم ... عادت به این همه مهربونی ظاهری رو نخواستم ... نمیخوام ... تحملش رو ندارم ... بغضم پر قدرت تر شد ... دلم بیشتر لرزید ... خواستم بگم دست از سرم بردار ... سرم گیج رفت ... فشارم افتاد ... بازم ضربه زد ... کمرم تیر کشید ... بازم از دهنم دراومد : « آخ ... بازم تظاهر کرد ... دست برد زیر بغلم رو چنگ زد ... دستش رو بین سینه هام و شکمم ، تو فرو رفتگی بین دو قوس پر حجم گذاشت ، فشار داد ... قلبم تند تر ، پر صدا تر ، پر خواهش تر ... زد ... بازم ضعف کردم ... کشون کشون ، سلانه سلانه رسیدم در اتاق ... با پا لای در رو تا ته باز کرد ... پا گذاشتم به اتاق ... دستش هنوز بین دو حجم برآمده سینه و شکمم بود ... کف دستش ... صدای قلبم رو از کف دستش حس میکردم ... گامب گامب پر کوبش با تیراژ بالا میزد ... خواستم از تکرار پرصدای قلبم کم کنم ... خواستم آبروی خودم رو محفوظ نگه دارم ... نشد ... قلبم نافرمانی میکرد ... حرف حرف خودش بود و کار خودش رو میکرد ... تند میزد ، با صدا میزد ... صداش کف دست امیر سام بود ... : « سامی ولم کن ... خودم میتونم راه برم ... »

فشار کف دستش بیشتر شد ... صدای قلب من تند تر شد ... آبروم رفت ... حتی بیشتر از اون روز که از سه تا داداشام کتک نوش کردم ... لکه حیض شدم ... حتی بیشتر از اون روز آبروم رفت ... آبروم زیر کف دست امیر سام بود ... توی ضربه به ضربه قلبم ... ولی اون دلش گیره ... خیلی وقته که گیره ... تموم استیصالم یه قطره اشک شد ... چکید ... رو گونه ام لغزید ... آبروم رفت ... پیش امیر سام آبروم رفت ... پته ام رو آب ریخته شد ... مچم ... مچم باز شد ... بازم کمرم تیر کشید ... دستم رو به کمر زدم ... بازم گفتم : « آخ »

نگام کرد ... با فشار دست به جلو هولم داد ... دستش رو چنگ کرد ، مشتش رو فشرد ... تو همون فرو رفتگی بین سینه ها و شکم فشرد ... چنگ زد ... : « یه کم تحمل کن عزیزم ... اگه مشکل داری ببرمت دکتر ... »

سرد شدم ... سنگ شدم ... من عزیزش نیستم ... من هیچکس نیستم ... من اصلا کسی نیستم ... اخم کردم ... درشت و پر غیظ : « لازم نیست ... خوب میشم ... امروز زیاد نشستم ، عادت ندارم به نشستن زیاد ... شما میتونی بری ... در ضمن ، آبی تموم ماجرای میون من و شما رو میدونه ... این وسط غریبه ای نیست که به خاطرش بازی کنین و خودتون رو به زحمت بندازین ... من همون مامان پسرتونم ... همون پسری که با تموم وجود ازش متفترین ... خودتون رو خسته نکنین مهندس ... تا همین جا هم لطف کردین ... لازم نیست با این نمایش مسخره ، از این بیشتر منو خجالت بدین ... »

اخم کرد ... عضلات فکش رو محکم و فشرده کرد ... منقبض ... رگه های طلایی چشماش تو کاسه خون نشست : « من لزومی نمیبینم که برای کسی بازی کنم ... اصولا از کسی واهمه ندارم ... یادت باشه ... من همیشه نگران پسرم هستم ... تو تو قلب من نیستی ... نمیتونی نظر بدی که از کی متفترم و کی رو دوست دارم ... پس خواهشا نظرت رو برای خودت نگه دار ... از این نازای خرکی هم برای من نیا ... ناز پسر رو میکشم ... کیلو کیلو میکشم ... ولی بدون ، تو رو هرگز ... »

رو تختی رو عقب کشید ... بالش رو صاف کرد ... با همون کف دستی که تو فرو رفتگی بود ، با یه فشار ، هولم داد رو تخت ... رو پهلو دراز کش شدم ... یه بالش نرم از روی تخت برداشت ... زیر شکم ... زیر اون حجم برجسته گذاشت ... پاهام رو دراز کرد ... یه پام رو نیمه جمع گذاشت رو بالش ... دردم کمتر شد ... رفت ... برگشت ... یه شیشه روغن بچه جانسون دستش بود ... رو تخت کنارم نشست ... نفسم از این همه نزدیکی بند اومد ... خم شد روم ، بالش رو از زیر سرم کشید بیرون ... زیر سرم تخت شد ... پیراهن نرم و لطیف گل دار گل و گشادی که روی سینه اش کش دوزی شده بود و از زیر سینه آزاد بود ، با چینهای ریز ... زد بالا ... عادت داشت ... به این کارش عادت داشتم ... دیگه شرم نمیکردم ... دیگه خجالت نمیکشیدم ... شوهرم بود ... با یه عقد دائم ... حتی اگه فرصتم سه ماه و نیم بود ، موقت بود ... بازم بود ... بازم وقت داشتم که اینهمه نوازش رو بچشم و سیر نشم ... نوازشاش مثل آب شوره ... هر چی بچشی سیر نمیشی ، تشنه تر میشی ... عطش میگیری ... گر میگیری ... عطش دارم ... گر گرفتم ... چشمامو بستم ، لذتش رو بو کشیدم ... کف دو دستش رو خیس کرد ... : « مامان جای کرم ، از روغن بچه جانسون برای نرم کردن پوستش استفاده میکنه ... از بو روغن زیتون بدم میاد ... مگه پسر من سالاده که روغن زیتون بش بزنم ... این بوش خوب تره ... »

چشمام بسته بود ... بو میکشیدم ... اینهمه لذت رو بو میکشیدم ... دستش رو شق کرده بود ... با کف دست ، بدون اینکه نوک انگشتاش روی شکم رو لمس کنه ، چند بار دایره وار روی شکم کشید ... یه حس بهم داد ... تا حالا اینجوری حس نگرفته بودم ... چشمام بسته بود ... لذتش رو بو میکشیدم ... به ریه هام ... نوک انگشتاش رو بازم چرب کرد ... بدون اینکه کف دستش به شکم بخوره ، نوک انگشتاش رو آروم و پر نوازش به پوست کشیده تنم ، کشید ... مور مور شدم ... هر دو خوب بود ... هر دو حس ... هم کف دستش ، هم نوک انگشتاش ... اون آروم میکرد ... این مور مور ... حس میکردم موهای بدنم سیخ شده .. حس جدیدی بود ... لمس جدید ... نداشتم ... این حس رو تا حالا نداشتم ... بازم نوک انگشتش رو چرب کرد ... چشمام بسته بود ... آروم روی لبم کشید ... نوک انگشت کوچیکه دستش رو آروم روی لبم کشید ... : « لبِت ترک ترک شده ... این خوبه ... » قفسه سینه ام بالا پایین میشد ... چشمام بسته بود ... لذتم بی محدودیت ... صداش نرم بود ... مثل هیچوقت دیگه : « اینجا اتاق قدیم منه ... هنوزم هست ... » چشمام بسته بود ... نوک انگشتش از رو لبم کنار رفت ... نرم بود ... لبش زودگذر رو لبم افتاد ...

نرم بود ... کنترل قلبم دست خودم نبود ... جهنم ، به درک ، دلش گیره ... به جهنم ... منم گیرم ... دلم گیره ... دلم میخواد ... قفسه سینه ام با صدا بالا و پایین میشد ... صدایش لاله گوشم رو نوازش میکرد ... نفساش رو گردنم ها میشد : « من بازی بلد نیستم ... بازیگر خوبی نیستم ... گاهی از تو نقشم بیرون میزنم ... خارج میزنم ... جدي میشم ... مثل الانه ... ببخش که از نقشم بیرون زدم ... ببخش که چند ثانیه یادم رفت بابای پسر ت باشم ... ببخش که گاهی دلم میخواد بابای پسر ت نباشم ... دلم میخواد خودم باشم ... نقش خودم ... همیني که الان هستم ... » چشمم رو باز کردم ... تو گرده های طلایی چشمات غرق شدم ... چشم بی اینکه بخوام رو هم میرفت ... نخورده مستی میکردم ... رندي میکردم ... خماری میکشیدم ... نشئه هم بودم ... دستش رو رو چشمم گذاشت ... لای پلکام رو بست ... بازم لبم ، نرمی لبش رو حس کرد ... تند و زود گذر ... نشئه تر شدم ... لب باز کرد ... ننشگیم پرید : « میرم که راحت باشی ... درد داشتی صدام کن بیرمت دکتر ... نگران آني هم نباش ... اگه خواست میارمش پیشت ... » درد دارم ... دردم گفتني نیست ... کمرم نیست ... قلبمه ... تیر میکشه ... تبمه ... گر میگرم ... گفتني نیست ... دردم گذري بودن این لذتهاست ... دردم گفتني نیست ... شب بود خسته بودم ، چشمامو بسته بودم ... خورشید سر زد و من پیشت نشسته بودم ... چشمامو باز کردم ، دیدم ازت خبر نیست ... دیدم برام تو دنیا ، از تو عزیزتر نیست ... با من بمون ... با من بمون ... با من بمون ... با من بمون ...

چرا نمیتونم این شخصیت مرموز رو بشناسم ؟ چرا عقلم قد نمیده ؟ قد دیلماجي چشمات قد نمیده ؟ من که همیشه نمره یک کلاس هستم ... من که از هوش کم ندارم ، اگه داشتم که اینهمه درسام خوب نبود ... اینهمه رتبه دانشگاه عالی نبود ... بهترین دانشگاه با این همه مشکلات درس نمیخوندم ... اینقد خوب زبان یاد نمیگرفتم ... چرا زبون چشماي امیر سام حالیم نیست ... چرا معنی این رفتاراي ضد و نقیضش رو نمیفهمم ؟ چرا بعد از اینهمه مهربوني ، بازم سنگ میشه ... پشت هر مهربونیش یه کوه سنگي خوابیده ... لعنت به این دیوار ... لعنت به این آوار ... لعنت به این دیدار ... من زیر آوارم ... دلخونم از چشمات ، ماه پس ابرم ... من کاسه صبرم ، این کاسه لبریزه ...

آني بیچاره رفت ... بازم نداشت اونو به ایستگاه قطار برسونم ... چرا ؟! پولاش مهم تر بود ؟ هنوز از صورت وضعیتها یه دونه دیگه مونده ... امروز یکیشون رو نقد کردم بازم طبق معمول چسبوندم به ته حساب بانکیش و چند پله بالاتر کشوندمش ... حسابش پر و پیمون شده ... قیمت بابا دار شدن بچه من خیلی بالاست ... اون روز نمیدونستم که اینهمه خرج رو دست حاجي گذاشتم ... هفت تا صورت وضعیت به قول مهندس باقلا ... یکی از اون یکی پر قیمت تر ... تموم هزینه خرید متریال رو حاجي از همون سي درصد پیش پرداخت هزینه کرده ... نقشه ها رو در کمال تعجب ، خود تنبلیش طراحی کرده و مهندس حسام کشیده ... خودش دوباره ا پروو کرده ... کنترل پروژه و خوردگی رو خودش زحمت کشیده ... نه بابا بچه زحمت هم کشیده ، این منم که به تنبلیاش رسیدم ... شایدم از حضور من بیچاره بیگاری کشیده و بقیه ته مونده کارها رو به من سپرده ... تموم هزینه های کارگري و حقوق و دستمزد رو طبق قرارداد خود حاجي متقبل شده ... هلو ببر تو گلو ، از هر صورت وضعیت شصت و تا شصت و پنج درصد رسید به حساب بانكي مهندس ، پنج تا ده درصد هم موند تا پایان تحویل دائم پروژه ها بعنوان ضمانت حسن انجام کار ... یه قرار داد دیگه مونده که تقریبا تو مرحله بازرسي فني قرار داره ... به محض اینکه بازرسي فني کارفرما اونو تایید کنه ، کار من شروع میشه و باید صورت وضعیتش رو منهای مبلغ حسن انجام کار ، تنظیم کنم و پول مونده اش رو بگیرم و بریزم به حساب و والسلام ... مرخصیم شروع میشه ... تو این چند هفته خیلی خسته شدم ... روزهای سنگيني و کارهای زیاد و نفس گیر ... خستگیهای پایان ناپذیر ... پیاده رویهای تو پتروشيمي و تو دفاتر ... هوای گرم تابستون و شر شر عرق ... نمکهای معلق تو هوا و عرق پر نمک خوابیده رو پوستم حالم رو بد میکنه ... کاشکی میشد این دفاتر بازرسي فني رو من نرم ... با این هیکل سنگین ، با این پاهای ورم کرده ... بیشتر از سر ترحم کارم رو زود راه می اندازن ... گاهی فکر میکنم این مهندس رو نمیشناسم ... اصلا نمیشناسم ... این محیط به هیچ وجه مناسب حال یه زن نیست چه برسه به زني مثل من ، حامله ... سنگین ... ورم کرده ... با این پیاده رویهای طولاني مدت ... اصلا من فکر میکنم تا بحال خودش پا به این جاهایی که من گذاشتم نداشته ، وگرنه کدوم آدمي که ذره اي بو از انسانیت برده و پا به همچین جاهایی گذاشته ، دلش میاد زني با وضعیت من رو به این جهنم بفرسته ؟ تو این اختناق هوا ... تو این هوای سنگین از سمها ... آمونیاک معلق تو هوا ... همراه با گرمای سوزان تابستون که انگار داغ ترین تابستون خداست ... نمیدونم چرا اینقدر سنگ شده ... چرا اینقد تحمل ناپذیر شده ... سفت و سخت ... میخواستم ... خودم میخواستم از مهربونیش کم کنه تا عادتش از سرم بپره ... ولي نه تا این حد ... خستگی فعالیتهاي زیاد از یک

طرف ، خستگی رفتارهای بی تعادل اون هم از طرف دیگه ، تموم توانم رو کشیده ... نا ندارم ... به خونه که میرسم ، پاهام از ورم گز گز میکنه ... آب زیر پاشنه های پام دردآور تر میشه ... شب تا صبح ... درد و درد و درد ... تو ساقهای پام یه انگشت فرو میره ... متورم و درد آور ... بیچاره نسرين و نسترن که جور کش دردهای شبانه من هستن ... یه سه روزی خونه خاله موندم ... نداشت ... بهونه گرفت ... بهونه های زشت ... نمیتونم بگم بنی اسرائیلی ... همون زشت بهتره ... حرفهای صد من یه غاز ... بهونه دل تنگی برای پسرش ... نادیده گرفتن حق و حقوق پدرانه اش ... دریغ از توجه ... از خونه خاله برگشتم که چی ؟ شاید تنبیه ام کرده باشه ... شاید این نبض تپنده پر کوبش رو هم تنبیه کرده باشه ... نه من نوازش دیدم ... نه این نبض تپنده پر کوبش ... کوبشهای بیشتر شده ... دکتر استراحت بیشتر تجویز کرده ... تازه به حرف من رسیده ... تازه نتیجه گرفته که شکمم پایین کشیده ... تازه فهمیده کوبشهای این نبض پر کوبش میتونه خطر آفرین باشه ... فشار میاد بهم ... تحمل اینهمه پیاده روی رو ندارم ... پیاده روی تو سایتهای پتروشیمی که ماشین رو نیست ، شکمم رو پایین تر کشونده ... کی تموم میشه ... کی اینروزهای طاقت فرسا تموم میشه ... کی اینهمه فشار سفت و سخت روحی و جسمی تموم میشه ... عمرم به نیمه رسید و تموم نشد ... خاله نگران وضعیتم ... ماما نگران وضعیتم ... حتی شهاب هم از اون همه بعد مسافت نگران وضعیتم منه ... گاهی تماس میگیره ... هر چی که نباشه ، این یکی شازده حاج منصور افرا از اون سه تا دیگه با محبت تر و دلسوز تره ... داستانم رو که از زیون مهندس شنیده ، نگرانی به دلش چنگ انداخته ... دلم نیومد از راه دور دلش رو آشوب کنم ... لندنه ... حاج منصور باهوش تماس برقرار نمیکنه ... برای موقعیت استراتژیکش خوب نیست ... اون جنبه ریسک ناپذیرش نمیذاره تماس داشته باشه ... تماس با پسرش تو مرکز استعمار بزرگ رو مخالف منافع پستی و مقامی خودش میدونه ... اشکال نداره ... خدای منو شهاب هم بزرگه ... شهاب درسش رو ادامه داده ... چیزی که تو خون اون سه تا شازده پیدا نمیشه ... همش فکر میکردم پای شهاب به اون ور برسه نخاله گریش از حد میگزره ... بازم اشتباه میکردم ... شهاب که خودش باشه ، خوب تره ... به حال خودش که بذارش موفق تره ... شاید منم همینطور باشم ... شاید ذات ما موفقیت پذیره و این ناخالصی ای که حاج منصور افرا با اون زیاده خواهی هاش به وجودمون تزریق کرده ما پنج نفر رو به اینجا کشونده ... سه تا مفت خور بیخاصیت سوء استفاده چی که رنگ عوض کردن ... افرا نموندن ... دوتا اسما نخاله که با چنگ و دندان تلاش کردن و خودشون موندن ... متاثر از رنگ و لعاب تزویر نشدن ... عادی بودن و عادی موندن ... من و شهاب ... آگه به موفقیتی رسیدیم ، از خودمون بوده ... شهاب پزشکی میخونه ... این خیلی خوبه ... اصلا به حاج منصور افرا نمیخوره که پسر دکتر داشته باشه و دختر مهندس ... همون حاج شهید و حاج سعید و حاج حمید بیشتر بهش میخوره ... شاید هم من و شهاب سهمیه مامان بودیم و سهمیه مامان موندیم ... شهاب تا اینجا بود ، هیچی نبود ... نمیتونست باشه ... زیر سلطه حاج منصور افرا و پسران ، نمیتونست کسی بشه ... حالا هست ... تنها افتخار من از برادرهام ، همون شهاب نخاله لائیک بی مذهبه ... همون که خدای خودش رو داشت و خداهش به چشم شهید و حمید و سعید نمیومد ... خداهش برای حاج منصور افرا ناشناخته بود و ناشناخته موند ... خدای ما ، افتخار آمیزه ... مال خودمونه ... بی رنگ و ریاست ... میبخشه ... رحم داره ... رؤفه ... به هیچ ریشه ای حمله نمیکنه تا ساقه و برگش رو خشک کنه و هیزم جهنم خودش رو سوزان ... من عاشق خدای خودمم ... شهاب هم ... وضعیت شهاب خوبه ... یعنی خیلی خوبه ... اینو بعد از هشت سال بیخبری ، تازه فهمیدم ... حالا که رو پاهای خودش به جایی رسیده ... حالا که دم و دستگاہی بهم زده و اسم و رسمی پیدا کرده ... از خودش پیدا کرده ... از پدری که اسمش منصور نیست ... از شاهین افرا ... اون که باید شاهین میموند و ما رو افرا بار میآورد ... نه یه درخت بیعار و بی بر ... شهاب داره تخصص قلب میگیره ... چه خوب که میشه اسمش رو بیارم و دچار چشمت و تهوع نشم ... چه خوب که از اسم و رسم دروغین جانباز آزاده حاج منصور افرا ، استفاده نکرد و پله پله خودش رو از منافع دنیوی بالا نکشید ... چه خوب که نمود و تیشه به ریشه این مردم نزد ... چه خوب که نمود و رفت تا واقعا افتخار آمیز باشه ... چه خوب که از سهمیه های دروغین جانبازی و آزادگی بابا ، برای ورود به دانشگاهی که سهم افشید و امیر سام و امثال اون بود استفاده نکرد و رفت و شانسش رو تو همون کشور استعمار پیر امتحان کرد ... مهندس یه سفر سه روزه به لندن داشت ... برای خرید متریال این قرار داد لعنتی آخری ... جنسی که فقط و فقط توسط همون خطه استعمار پیر تولید میشه و ما تحریم هستیم ... ورودش به ایران ، تحریمه ... اما مهندس کار بلده ... دور زدن تحریمها رو بلده ... یه سفر به لندن ، خرید متریال به اسم شرکتش تو دبی و سفارش به اسم اون شرکت ، راه خوبی برای دور زدن تحریمهاست ... فقط کافیست لقمه رو یه دور دور سرش بپیچونه ... از استعمار این پیر کهنه کار باز میشه ... میرسه به دست شرکت ، تو ایران ... تو این سفر سه روزه ، از کجا و چطور ، نمیدونم ... ولی آدرس و نام و نشون شهاب رو پیدا کرد ... حتما ماما بهش داده ... بالاخره مادره و

صد در صد از حال پسرش تو ینگه دنیا ، حتي علي رغم ترسهاي بابا ، با خيره ... شايدم حاجي شايسته بهش آدرس داده ... اينو از زبون مهندس نشنديم ... اصولا اون آدمي نيست كه منو هم داخل آدم حساب كنه و بهم خبرهاي دست اول برسونه ... اين شهاب بود كه زنگ زد و همه اين خبرها رو بهم داد ... از شوهرم گفت ... از شوهرم خوشش اومده بود ... بهم ميگه شوهر خوبي دارم ، قدرش رو بدونم ... كدوم شوهر ؟ لابد خودش خودش رو شوهرم معرفي كرده ... فقط معرفي كرده ... چي گفتن و چي شنيدن ، خدا عالمه ...

فصل هفتم

براش از امير سام گفتم ... فقط از امير سام ... از مهندس شايسته نگفتم ... از اين كوه يخ بينفوذ نگفتم ... اون تا چه حد مي‌دونه رو من نميدونم ... ولي خيلي خوشحالم و از اين بابت ، متشكرم از امير سام ... چرا اين كار رو كرد رو نميدونم ... شايد هم ويزاش رو شهاب درست كرده ... گيجم ... من نميدونم ... جزئيات رو نميدونم ... حداقل تا يكي برام توضيح نده نميدونم ... شايد حاجي بهم بگه ... ولي خوشحالم كه يه داداش دارم ... كه هنوز هم تكيه گاه دارم ... كه باز هم كسي هست كه تو فكرمه ...

دو هفته اي هست كه داداش محمد ، برادر شوهر افشيد ، مهران ، اومده ايران ... اومده كه با محمد شراكت كنه ... اومده موندگار بشه ... معماري خونده ... با نسترن اخت شده ... يه شب كه نسترن اينجا بود ، افشيد هم برادر شوهرش رو براي آشنائي به خونمون دعوت كرد ... پسر خوبيه ... ساده و بي آلايش مثل محمد ... تيز شدم ، حرفه

ای شدم؟ نه نشدم ... نگاه امیر سام رو بلد نیستم بخونم ... ولی نگاه نسترن چرا ... نگاه مهران رو هم همینطور ... اخلاق پیچیده ای نداره ... شاید تابلوه ... نگاهش رو میشناسم ... نگاهش از اون شب دنبال نسترنه ... گوش نسترن هم تیز اسم مهران شده ... به انواع و اقسام روشها ، منه بیچاره رو دم به دم میکشونه پی صله ارحام ... سر زدن به خواهر شوهر ! ... گسترش روابط قوم و خویشی ... امان از دست این زیون دراز نسترن ... بیچاره نسرین که هیچ وقت به حق و حقوق بزرگتر بودنش نمیرسه ... نباید هم برسه ... اون کجا و زیون دراز نسترن کجا ؟ ... دیشب که خونه افشید بودیم ، بازم محبتهای متظاهرا نه امیر سام شامل حال شد ... اینبار حق رو به اون میدادم ... هر چی نباشه ، یه جو آبرو پیش مهران داشت ، نباید نادیده گرفته میشد ... بازم بازی ... بازی ای که دلم تنگش بود ... عشوه های به قول مهندس خرکی ... نازها و زنانگیهای پر خریدار ... غنچ رفتنهای دلم ... لرزیدن قلبم ... محبتهای ریاکارانه در ملا عام ... هر چی نباشه ، کاجی بعضی هیچی ... دلم تنگ شده بود ... تنگ همین ناز و نیازهای زورکی ... پر از دو روئی و نیرنگ ... تنگ تموم خارج زندهای امیر سام ... وقتی که از نقشش بیرون میزد ... وقتی که دلش میخواست بابای بچه ام نباشه ... وقتی که دلش میخواست خودش باشه ... چقدر دوست دارم خودش رو ... من که قلب کوچیکم بی تو کاسه خونه ، من که کاسه چشمم جز تو از کسی پر نیست ... دوست داشتن یا عشق ؟ ... دوست دارم با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ...

من به همین هم قانعم ... قناعت رو از مادرم به ارث بردم و از حاج خانوم یاد گرفتم ... قناعت در اوج داشتن ... وقتی که با اینهمه داشتن ، بازم اضافه های غذا رو جمع میکنه و فریز میکنه ... وقتی که در اوج داشتن ساده زندگی کردن رو دوست داره ... وقتی که ... مادرم ... تو جنگ نابرابر با بابا ، خشم رو پس انداز میکنه و عشق رو پیوسته و آروم خرج میکنه ... من قناعت رو از خاله یاد گرفتم ... تو ذره ذره دوست داشتنهای پر خصم با مامان ... نمیشه که فقط عشق خواهی داشت ... میشه در اوج دشمنی هم عاشق بود ... دوست داشت ... مثل دوستی و عشق میون خاله و مامان ... من به این نوع قناعت عادت کردم ... به بازی امیر سام ... به عاشقانه های پر قناعت ... به مهرهای زورکی و پر تزویر ... خوبه ... خالی از جذبه نیست ... برای منه دور مونده از آب ، شنا کردن تو حوضچه امیر سام غنیمته ... عشق چند قدم راهه ، از اتاق تا ایوان ... عشق دستانه وقتی ، میز شام رو میچینه ... مٹ خواب بعد از ظهر ، تلخه اما میچسبه ... مثل چای بعد از خواب ، تلخه اما شیرینه ...

عجیبه که خط نگاه مودیش رو بدم بخونم ... عجیبه که وقتی شیطان میشه و مردم آزار ، بدم بخونمش ... عجیبه که هیچی بجز منفی از نگاهش رو بلد نیستم بخونم ... شاید ایراد از ذهن منه ... شاید ذهنم عادت کرده به منفی بافی ... از همون روز اول با اون پوزخند پر تمسخری که به چشمم خورد و دلم رو شکوند ... از همون روز منفی شد ... ذهنیم به اون منفی شد ... کدر شد ... نگاه خوب از زرد های معلق تو چشماش رو نخوندم ... شراره های نارنجی آتشی که به گندم زار چشمهایش حمله ور شد ... حمله ور میشه ... خوندنی تره ... نگاه مودی ای که تو چشماش حلقه میزنه و زردهای چشمش رو تیز تر میکنه ، وقت زیر نظر گرفتن حرکات خنده دار نسترن ... اطوارهای خنده دار ترش و اون نگاه مضحک مهران ...

دیشب هم با تموم اطوارهای نسترن و چشم و آبرو اومدنش برای تور کردن مهران ، در کنار افشید با اون رفتار پر محبت راست راستکی و محبتهای خالصانه و پر وقار حاج خانوم ... با امیرسام گذشت ... برای اولین بار با هم به تفریح رفتیم ... این یکی رو مدیون پیله های نسترن و اصرارهای مهران بودم ... شهر بازی تنها و آخرین جایی بود که به حال و روز من میخورد ... خنده دار بود ... خنده دار ترش ، قدم برداشتنهای امیر سام در کنار من بود ... همون امیر سامی که بعد از عقد ترجیح میداد تنها بره به قرارش برسه تا در کنار یه شیکم ورقلمبیده قدم برداره و خودش رو مضحکه خاص و عام کنه ... عمر زندگی کوتاست ، مثل شعله کبریت ... عمر هر چی جز عشق ، مثل عمر کوتاهه ... همسفر شدن مثل ، دربر شدن خوبه ... پس قدم بزن با من ، توی راه و بیراهه ...

خنده های بی غل و غشی داره ... وقتی میخنده بیتاب ترم میکنه . عاشقترم میکنه ... مهم نیست با کی بخنده ، مهم صدای نادریه که ته گلوش بر میاد ... اینو دیشب فهمیدم ... قبلا قهقهه که میزد ، از ته دل نمیخندید ... دیشب خندید ... وقتی نسترن پیله میکرد سوار بازیهای پر هیجان بشم ، میخندید .. از ته دل میخندید ... مهم نیست به وضعیت مضحک من میخندید ، مهم اون صدای خوش آیندی بود که تو گوشم مینشست ... و ... انصرافش از شرکت تو این بازیها ... به خاطر من ... به خاطر تنها نمودن من ... چقدر خوبه ... چه حس خوشایندی نصیبم شد ... از توجه ،

حتي به ریا ... کاشکي هر روز میرفتیم شهر بازي و اون به وضعیت من میخندید و من لذت این صدای خوب رو بیشتر میبرد ... بازیهای دو نفره ... روی دو صندلی ، دلم میخواست منم بودم ... منم میشستم مثل افشید کنار محمد ... مثل نسترن کنار مهران ... پر هیجان ... پر از چسبیدنهای از روی ترسهای هیجانی ... از پرنده تا لونه ، از کویر تا بارون ... از اتاق تا ایوان ، عشق بهترین راهه ... آسمون تویی وقتی ، ماه داره میخنده ... عشق من ببین امشب ، آسمون چقد ماهه ...

باورم نمیشه ... سه روز کابوس باورم نمیشه ... اینقد تلخ ؟ اینقد غیر قابل باور ؟ بختک تو زندگیمون ، افتاده پا نمیشه ... با گریه هیچ دردی از ما دوا نمیشه ... یا که دروغ گفتیم یا عشق هم نبودیم ...

همه چی از اون روز شروع شد ... از اون تاریخ نحس ... از اون روز لعنتی ... از اون شنبه لعنتی ... از اون صورت وضعیت خسته کننده قرارداد آخری لعنتی ... جهنم من از اون روز شروع شد ...

آخر هفته ای مفرح ... با کلی شوخی و خنده گذشت ... قرار بود فردا اول صبح برم دنبال نقد کردن صورت وضعیت آخر ... قرار بود مرخصیم از ظهر اون روز شروع بشه ... قرار بود بقیه امتحانام رو بدم ... قرار بود فقط استراحت کنم و به درسام برسم ... قرار بود یکشنبه برم دکتر ، نوبت داشتم ... شکم پایین کشیده بود ... از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود ... کمرم تیر میکشید ... امیر سام باز مهربون شده بود ... باز نقش گم کرده بود ... باز دلش میخواست خودش باشه ... باز خارج میزد ... باز دلش میخواست بابا نباشه ... بابا نباشه ... آخ ... آخ از تو امیر سام ...

جمعه شب تو فرح زاده مهمون حاج خانوم بودیم ... به قول خودش برای روحیه کسلم خوب بود ... حاجی نبود ... رفته بود خوزستان ... نسترن به زور آویزوم شده بود ... میون اون و مهران یه چیزایی رقم خورده بود ... یه جرقه هایی کاملاً به چشم میخورد ... منو افشید میخندیدیم ... منو امیر سام میخندیدیم ... به این ادا و اصولا میخندیدیم ... افشید میخندید ولی حق رو به اون دو تا میداد ... من همش میگفتم سامی ... اون لبخند میزد ... همش میگفت جونم ... بازي بود ... بازي بازي جدي میگرفتم ... تموم اون خوبیها ، جانم گفتنها ... عاشقانه های دور از انتظار رو جدي میگرفتم ... خوش بودم ... یا خوشی به من نیومده یا من زیاده خواهی داشتم ... آخر شب ناز بود یا نیاز که درد داشتم ؟ نمیدونم ... ولی خوب بود ... ناز کشیدنهای پدرا نه امیر سام رو دوست داشتم ... ناز کشیدنهای پدرا نه ! دل به دریا زدم ... دو پهلو ازش خواستم بیشتر بمونه ... موند ... پیش من موند ... برای دل من یا هر چی ، ولی موند ... پاهام باد کرده بود ... از پیاده روی مفرح تو فرح زاده درد میکرد ... پاهام رو مالش داد ... دردم کمتر شد ... خوب بود ... مهربون بود ... آخر شب با یه شب بخیر دور از انتظار رفت ... رفت ... با یه بوسه ... خیلی وقت بود دیگه مهریه نمیداد ... فقط مهر میگرفت ... فقط تو چشم زل میزد و خط نگاهم رو میخوند ... از قلبم خیر داشت ؟ حتما ... خودم خودم رو لو داده بودم ... همون شب خونه باباش خودم رو لو داده بودم ... نتونستم خودم رو نگه دارم ... نتونستم مچم رو بسته نگه دارم ... قلبم کف دستش زد ... قلبم کف دستش پر صدا زد ... لوم داد ... تک اشک گریخته از کاسه چشمم لوم داد ... من دیلماجی چشمها رو بلد نبودم ، اون که بلد بود ... این قصه اولش ، با غم شروع شده ... پس باید آخرش ، با غم تموم بشه ... اینجوری بهتره ، حتما مقدره ... تقدیر ما دو تا ، با هم تموم بشه ...

تموم شد ... به همین سادگی همه چی تموم شد و من به آخر رسیدم ... این نبض تپنده پر کوبش تموم شد ... تموم به معنای واقعی ... خیلی خندیده بودم ... ولی صبح انرژی بلند شدن نداشتم ... درد داشتم ... التماس کردم : « تو رو خدا مهندس ... جدي میگم ... من امروز نمیتونم برم ... بذار برای یه روز دیگه ... بذار فردا برم ... فردا یکشنبه ست ، برای صندوق پتروشیمی ، همیشه یکشنبه ها پول واریز میکنن ... »

اخم کرد ... داد زد ... رنگ گرفته بود ... رنگ بی رحمی گرفته بود ... : « من با شما شوخی دارم ؟ من همین امروز پولم رو میخوام ... خیلی سخته ؟ یا امروز پول منو زنده میکنی ، یا تا ده ماهه هم بشی مرخصی بی مرخصی ... خسته شدم از این وضعیت ... خسته شدم از این لنگ در هوا موندن ... »

التماس کردم : « باشه سامی ، فقط ... »

پرید تو حرفم : « سامی نه مهندس ... من الان کجام ؟ منزل خانوم ؟ در حال رل بازي کردن ؟ ... همین که گفتم ... بی حرف »

کمرم باز تیر کشید ... رنگ عوض کردم ... کبود شدم ... جا خورده بود : « الان داري ناز ميکني ؟ شوخيت گرفته ؟ من الان کاملاً جدیم ... »

« نه به خدا سامي .. حالم خوب نيست ... باور کن ... ديشب که خودت ديدی ... » مهم نبود ... برام مهم نبود که صدای فریاد گونه درد آمیزم از لای درز اتاق امیر سام رد میشه ... برام مهم نبود که این صداها به گوش کیا میرسه ... حالم خوب نبود ... حالت تهوع داشتم ... رنگ نگاهش عوض شد ... ترس و نگرانی تو چشماش خوندنی بود ... چه عجب که یه بار رد نگاهش خوندنی شد ...

لحن پر دردم رو شنید ... به عینه تکون خورد .. در اتاق رو باز کردم ... از اتاق بیرون رفتم ... اومد دنبالم : « تو چته شری ؟ واقعا حالت خوب نيست ؟ ميخواي بریم دکتر ؟ »

دلم آرام گرفت ... از شری گفتنش دلم آرام گرفت : « نه ... خوبم ... فقط نمیتونم برم ... نمیتونم راه برم ... کمرم درد میکنه ... زیر دلم تیر میکشه ... بچه ضربه میزنه ... تند میزنه ... » حتی بلد نبودیم ، از هم بدل بگیریم ...

دست رو شکم گذاشت ... بازم ضربه ای کوبنده ... براش مهم نبود ... مهم نبود وسط شرکت ایستادیم ... براش مهم نبود که چند جفت چشم از چند گوشه شرکت زل زده به ما ... اینو خوب فهمیدم ... تازه تازه داشتم یاد میگرفتم ... دیلماجی حرکاتش ، رفتار هاش ... نگرانی هاش رو یاد میگرفتم دستم رو گرفت و کشید ... وسط شرکت ، جلو چند جفت چشم ، دستم رو گرفت و کشید ... کشون کشون منو به سمت پله ها هول داد ... کلید ماشینش رو تو دستام چپوند : « برو سوار شو تا من یه زنگ بزنی به دکتر و بیام ... برو ... مراقب پله ها باش ... آرام برو ... د منتظر چی هستی ؟ بهت میگم برو دیگه ... » دلت که میلرزید ، من با چشم دیدم ... تو زل تابستون ، چقد زمستونه ... هوا گرفته نبود ، دلم گرفت اون شب ... به مادرم گفتم هنوز بارونه ... هنوز بارونه ...

رفتم ... پله ها رو دو تا یکی طی کردم ... دردم زیاد نبود ... یعنی بود ... ولی ، اونقدری نبود که تحمل نداشته باشم ... تقریباً مثل تموم این چند روز گذشته بود ... اما پر کوبش ... دلم برای نگرانش غنچ رفت ... تو چه نقشی فرو رفته بود ؟ کدوم رل رو بازی میکرد ؟ جلو اینهمه چشمی که خبر از روابط ما نداشت ، چه نقشی رو بازی میکرد ؟ ... پریدم از شرکت بیرون ... سویچ رو تو دست چرخوندم ... لیخند زدم ... من فقط میخواستم از زیر رفتن تو اون دفاتر لعنتی ، در برم ... وگرنه این درد رو چند روز بود که داشتم ... انتظار اینهمه مهربونی رو نداشتم ... سویچ رو تو جا سویچی ماشین چپوندم ... در رو باز کردم ... با دو بوق دزد گیر از کار افتاد ... در باز شد ... پام رو بالا بردم : « لعنت به این شاسی بلند ماشینت ... جون آدم رو به لب میرسونه تا پا تو رکابش بذاری ... عین خودت ... »

صدا جهنمی بود ... از اعماق جهنم هفتم بود ... گوشم تیر کشید ... زوزه کشید ... به این صدا وسواس داشت ... به این صدای منفور : « به ... سلام عروس خانوم ... کجا اینشاء الله تعالی ؟ میبینم که نوه ام خوب آب زیر پوستت دونه ... شوهر کردی نه ؟ یواشکی ؟ بیخبری ؟ اولتیماتومهای منو نشنیده میگیری نه ؟ گنده میاری ؟ بادیگارد میگیری ؟ شوهر عزیزت میدونه توله کدوم حرمزاده ای تو شیکمه ؟ »

صداش نفسم رو بالا آورد ... نفس حبس شده از ترسم رو : « آره توله حرمزاده جنابعالی رو ... فرمایش ؟ »

نیش پر فریبی باز کرد : « به ... مهندس شایسته عزیز ... از کی تا حالا گردن گرفتن رو پیشه آخرت کردی ؟ این ره که میروی به ترکستان است ... بابات نگفته ؟ چند میدی بش ؟ نه ببخشید چند گرفتی ؟ »

کمرم تیر کشید ... پر درد ... گفتم : « آخ »

خندید ... قهقهه زد ... امیر سام ... دستاش مشت شد ... : « مرتیکه مفنگی ... جوابت باشه تا برگردم ... میبینی که حال خانوم مساعد نیست ... باش تا برگردم ... »

باز خندید : « در خدمتیم ... این خانوم ، عروس هزار داماده ... منو و تو نداریم ... خودم حالش رو خوب میکنم ... »

فک امیر سام منقبض شد ... مشتش بالا رفت ... کشیده شد ... به سمت صورت مقدم پست فطرت کشیده شد ... رو فک پر خنده چنڊش آور کف کرده اش پايين اومد ... آب خون از صورتش ، تو هوا پخش شد ... دست برد با پشت انگشت سبابه ، خونابه کنار لبش رو پاک کرد ... تف کرد رو زمین ... چنڊشم شد ... تهوع بیشتر شد ... مشت دوم رو گونه راستش پايين اومد ... سه نفر از تو ماشين بيرون زدن ... ريختن رو امير سام ... يکي زد ، دو تا خورد ... من گفتم : « آخ » دوباره يکي زد ... دوباره دو تا خورد ... باز من گفتم : « آخ » ... کوبيد ... ضربه زد ... کمرم تير کشيد ... عضلات زير شکم سفت و منقبض شد ... مثل فک خون آلود و منقبض امير سام ... داد زدم : « سامي ... آآآخ ... دارم ميميرم ... »

داد زد : « برو تو ماشين ... اينجا نايست ... زنگ بزن دفتر ... » موبيلم رو کشيدم بيرون ... کمرم تير کشيد ... آخم در اومد ... شماره ها رو دو تا دو تا ميديدم ... سه تا نخاله بي پدر امير سام رو خون آلود ول کردن ... رو زمین ، تف خون آلود مقدم پخش بود ... حالم بهم خورد ... سرم گيج رفت ... افتادم ... نه رو زمین ... تو بغل امير سام افتادم ... چشمم سياهي رفت ... قطار رد شد و رفت ، مسافرا موندن ... مسافرا که برن ، قطار ميمونه ... تو برف باروني ، قطار قلب منه ...

خون بود ... درد بود ... مایع لزج سرد بود ... خيس شدم ... بلوز امير سام خيس شد ... از خون خيس شد ... بينيش خون ميومد ... خيستر شدم ... دست کشيدم به مانتوم ... خيس بود ... لزج بود ... بي رنگ بود ... بلوز امير سام خيس شد ... خوني شد ... چشمم سياهي رفت ... بلند شدم ... تو هوا معلق شدم ... رو دستهاي امير سام ، تو هوا معلق شدم ... صدا ميومد ... فرياد بود ... مهندس حسام ... خانم حميدي ... آقا حسين ... دو تا رهگذر تو خيابون ... دنيا ... دور سرم ميچرخيدن ... همه با هم ... با امير سام ... با دماغ پر خون ... با بلوز خيس ... مانتوم خيس بود ... دستاي امير سام خيس شد ... منو رو صندلي جلو خوابوند ... چي ميگفت ؟ داد ميزد چي ميگفت ؟ نميدونم ... معلق بودم ... سبک بودم ... بي حجم بودم ... تو خلا ميچرخيدم ... خدا خدا ميکردم ... ميکوبيد ... کمرم تير ميکشيد ... ميگفتم : « آخ » نميشنيدم ... صدای آخ خودم و فريادهاي ته گلوبي امير سام رو نميشنيدم ... آخم بي صدا بود ... گيج بودم ... ميروند ... کجا ؟ نميدونم ... ترسيده بود ... از اون سه نفر يا آخاي بي صدای من يا دستهاي خيشت از مایع بي رنگ لزج ؟ نميدونم ... قلب شکسته من ، تو برف مدفونه ... دونه به دونه غمي ، ريل به ريل شيم ... غم توي خونه من ، هر شبو مهمونه ... هر شبو مهمونه ...

دستمال به پيشونيم ميکشيد ... عرق داشتم ؟ ... خيس تر شدم ... حتي صندلي ماشين مهندس که اينقد بهش وسواس بود هم خيس شده بود ... اينو از حجم آبي که زير پام بود فهميدم ... اين چيه ؟ سامي اين چيه ؟ يا نميدونست يا صدام به گوشش نميرسيد ... ميلرزيدم ... شر شر خيس بودم ... آب سردي ... عرق بود ؟ از پيشونيم راه گرفت ... صداش تو گوشم بود ... رو مخم بود ... بينيش خون ميومد ... دستمال به پيشونيم ميکشيد ... داد ميزد ... من ميشنيدم يا اون ميگفت : « شري عزيزم ... عزيز دلم ... تحمل کن ... تو رو خدا ... بخاطر من ... بخاطر اينهمه بدبختي اي که کشيدم ... تحمل کن ... شري با توام ... لامصب نلرز ... يه چي بگو ... با توام شري ... يه چي بگو خيال راحت شه تشنج نکردی ... تو رو به جون هر کي دوست داري ... بخدا هر چي تو بگي ... تو رو به هر خدائي که ميپرستي ... هر چي تو بخوای ... من غلط بکنم ... بخدا من غلط بکنم ... شري يه چي بگو سکنه ام دادي ... عزيزم ... عشقم ... دارم ميميرم ... دهن باز کن لامروت ... » قطار رد شد و رفت ، مسافرا موندن ... مسافرا که برن ، قطار ميمونه ...

ميگفت يا من ميشنيدم ؟ ... معلق بودم ... بي حجم بودم ... تو فضا ، نه تو خلا بودم ... تو وسط هيچ ... اون ميگفت يا من ميشنيدم ؟ همه اونچه که دلم ميخواست رو ميشنيدم ؟ لج نکن ... لج نکن سامي ... شيکم پايين کشيده ... درد دارم ... نوک انگشتام سره ... بايد ... بخدا بايد زايمن کنم ... پيش از موعد زايمن کنم ... تحمل اينهمه کوييدنها رو ندارم ... خيسم ... زير پام خيسه ... ابروم جلو مهندس رفت ... امير سام داد ميزد ... چي ميگفت ... چرا اون يه چي ميگفت و من هر چي دلم ميخواست ميشنيدم ؟ مهندس و فداش شم ؟ مهندس و عشقم گفتن ؟ اينجا که کسي نيست ... جلو کي رل بازي ميکنه ... پيش کي ابرو داري ميکنه ؟ من و اون که روي دربايستي نداشتيم ... توهم زدم ... بگو شب بخوابه ، من بيدارم ... من شبو ، زنده نگه ميدارم ...

به گوشم میشنیدم ، پر توهم میشنیدم ... میلرزیدم ... مامان ... مهندس داد میزد ... من میشنیدم ... : « شری ... شری گور بابایی پول ... شری یه مو از سرت کم شه من میمیرم ... بخدا میمیرم ... باور کن ... » یه شب که سردم بود ، به مادرم گفتم ... هوا که سرد میشه ، یاد تو می افتم ... طفلی دلش لرزید ، دلش دوباره شکست ... تو زل تابستون ، تو کوچه برف نشست ... تو کوچه برف نشست ...

خدا خدا کردم ... صدام به گوش هیچ خدایی نرسید ... نه خدای خودم ... نه خدای حاج منصور ... نه خدای مامان ، نه خدای مقدم ... نه خدای حاجی شایسته ... نه حتی خدای سام ... تو معلقی خودم غرق بودم ... بی حجم ... سبک ... رو دست میچرخیدم ... هنوز داشت داد میزد ... گاهی سر من ، گاهی سر پرستار و دکتر ... سفیدی حجم گرفت ... رنگ گرفت ... ملاقه های سفید بیمارستان منو یاد حجر السود مینداخت ... سنگین و سیاه ... رو قلبم بود ... مسافرا شعرن ، تو برف و بارونی ... قطار قلب منه ، چشم تو پنجره هاش ... پنجره ها بستن ، مسافرا خستن ... بیار تا دم صبح ، به فکر هیچی نباش ... دونه به دونه غمی ، غصه به غصه شبم ... کاشکی یه روز صبح شه ، کاش فقط ای کاش ...

همه چی تو بهت گذشت ... هاله دور سرم پیچ میخورد ... تاب میخورد ... من به خودم میپیچیدم ... حجمی رو شیکم نبود ... نبضی نمیزد ... صبح بود ؟ نبود ... کاشکی یه روز صبح شه ، کاش فقط ای کاش ... خاله بالا سرم بود ... چشمش سرخ بود ... ولی میخندید ... شوخی میکرد ... دستام هنوز سر بود ... ولی نه اونقد که نفهم حجمی از رو شیکم کم شده ... پوست کشیده تنم ، چروک خورده ... : « خاله بچه ام ؟ »

خاله سرش پایین بود ... گونه هاش سرخ بود : « خاله سرت رو بالا بگیر ، سر درد میگیری ... »

« خاله وقت شیر بچمه »

« باشه خاله ... صبر کن ... الان میارنش ... » چند ساعت پیش بود ؟ چند ساعت گذشته ؟ امیر سام میخندید ... یه بچه تپل تو بغلم بود ... حاج خانوم میخندید ... نقل رو سرم میپاشید ... ماما لم یکاد میخوند ... بچه بغلم بود ... یه جوجه کوچیک لپ سرخ ... ناز بود ... گریه اش صدای گریه بود ... تو هوش و بیهوشی بودم ... دستم سر بود ... نتونستم بغل بگیرمش ... رو بازوم افتاده بود ... ماما به نوک سینه ام نزدیکش کرد ... دعا خوند ، فوت کرد ... تو چارچوب در ایستاده بود ... لبخند به لب داشت ... خوشحال بود ؟ ...

صدای ماما تو گوشم بود ... داد میزد ... : « یعنی چی خانوم ... حالش خوب بود ... چیکارش کردین ؟ »

« خانوم ... اینجا بیمارستانه ... لطفا آرام تر ... حتما مشکل داشته ... نبض نداشت ... قلبش ضعیف میزد ... »

« بیخود ... دکترش از ده ، ده داده ... این بچه با سلامتی ده از اتاق عمل بیرون اومده ... چیکارش کردین ... »

ملتس نالیدم ... قلبم سنگین بود ... خلا دوباره احاطه ام کرد ... تو بهت بودم ... امیر سام تو چارچوب در نبود ... قهقهه مشمنز کننده مقدم تو گوشم بود : « عروس هزار داماد » سرم به دستام آویزون بود ... سوند بهم وصل بود ... مستاصل بودم : « خاله این صدای مامانه ؟ »

« نه خاله ... مامانت کجا بود ؟ خیالات برت داشته »

« خاله صدای مامانه »

« نه خاله قربونت برم ... همراه اتاق بغلیه ... از شهرستان اومدن ... » صدای امیر سام ... پر فریاد بود ... داد میزد ... میشنیدم ... : « بیمارستان رو با دکتر و کل دک و پوزش آوار میکنم ... این طویله صاحب نداره ؟ ... پدر تک تکتون رو در میارم ... »

« خاله ، صدای سامه ... »

« نه خاله ... شوهر اتاق بغلیه ... پول تخت رو نداره بده ... »

التماس تو حنجره ام بیداد میکرد ... قلبم ... فشرده ... واکسن زد ... تو بغلم بود ... واکسن زد ... رو پای راستش ...
رو قلبه باسن راستش ... آخ میگفت ... نه مثل من ... مٹ یه بچه گریه میو میو میکرد ... ناله میکرد ... صدایش تو
گوشه ... مک زد ... به نوک دو سینه ام مک زد ... دکتر گفت بدنیا که اومد ، روم جیش کرد ... من خندیدم ...
جای بخیه ها درد گرفت ... گفتم : « آخ » بغض کردم : « خاله صدای امیر سامه ... خاله تو رو خدا رحم کن ...
چی شده ؟ چرا سام میخواد بیمارستان رو به آتیش بکشه ... خاله ... »

تحملم تموم شد ... بازم صدای امیر سام اومد ... بازم فریاد میکشید ... نعره میزد : « من بچه ام رو میخوام ... من
بچه ام رو از شما میخوام »

قلبم تیر کشید ... دلم سوخت ... دلم برای خودم سوخت ... دلم برای حنجره پر فریاد امیر سام سوخت ... دست بردم ،
سرم رو از دستم بیرون کشیدم ... رد خون رو دستم راه گرفت ... به درک ... سوندم رو کشیدم ... پرت کردم کنج
اتاق ... خاله سعی میکرد دستام رو نگه داره ... قدرت پیدا کرده بودم ... دستاشو پس زدم ... با تموم قدرت پرتش
کردم ... مانتوم رو از گوشه اتاق ، از رو چوب لباس چنگ زدم ... از دستم خون میچکید ... رو سرآمیکهای سفید
رنگ تو اتاق میچکید ... سرخ شد ... خونی شد ... به درک ... خاله باز هم سعی کرد با دست نگه ام داره ... باز
قدرتم رو به رخ کشیدم ... از اتاق بیرون دوئیدم ... دست زیر دلم گذاشتم و دوئیدم ... یه شب که سردم بود ، به
مادرم گفتم ... هوا که سرد میشه ، یاد تو می افتم ... طفلی دلش لرزید ، دلش دوباره شکست ... تو زل تابستون ، تو
کوچه برف نشست ...

تو استیشن پرستاری ، سینه به سینه ماما در اومدم ... اینقد به صورتش چنگ زده بود که رد زخم خون آلود سه ناخن
رو صورتش نقش انداخته بود ... ناله کردم : « ماما ... چی به سر بچه ام اومده ؟ تو رو خدا بگو ... » یکی از پشت
چنگ انداخت بهم ... کشیدم تو بغلش ... برگشتم ... امیر سام بود ... چشماش ، گرده های طلایی رنگ گندمزار
دوست داشتی چشماش ... تو کاسه خون نشسته بود ... بگو شب بخوابه ، من بیدارم ... من شبو ، زنده نگه میدارم ...
داد زدم ... بی صدا ... گلوم خراشیده بود ... تلخ بود ... خشک بود ... : « سامی ... پسر ... سامی تو بگو ... پسر ...
... »

تو بغلش فشرده شدم ... سفت و محکم ... حق هق کرد ... صدایش تو گوشم پیچید ... حق هق کردم ... پر صدا ... با
گلوی خش دار ... با دهن خشک ... با طعم تلخ ... : « سامی ... پسر ... تو قرار بود باباش باشی ... تا سن بلوغ ...
پدری کنی براش ... سامی چی شد ؟ » دلت که میلرزید ، من با چشم دیدم ... تو زل تابستون ، چقد زمستونه ... هوا
گرفته نبود ، دلم گرفت اون شب ... به مادرم گفتم ، هنوز بارونه ...

دستام بالا رفت ... مشت شد ... روسینه سام پایین اومد ... بغضم باز شده بود ... خلا بود ... هیچ بود ... نبض تپنده
پر کوبش من ، نبود ... هم دیدنی بودی ، هم خواستنی بودی ، هم چیدنی بودی ... هم باغچمون گل داشت ... زنجیر
میخواستم ، دستاتو بخشیدی ... از من تا اون دستات ، هر دره ای پل داشت ... پل بود ، اما ریخت ... گل بود ، اما
مرد ... عمر منم قد ، عشقت تحمل داشت ... : « سامی بچه ام ؟ ... من بچه ام رو از تو میخوام ... تو قول دادی
مواظبش باشی ... تو گفتی محاله بذاری زودتر از موعد بدنیا بیاد ... تو نداشتی بمونه ... شیکم پایین کشیده بود ...
لعنتی ... شیکم پایین کشیده بود ... « هر روز پاییزه ... هر هفته پاییزه ... هر ماه پاییزه ... هر سال پاییزه ...
پنهونم از چشمات ، من ماه پس ابرم ... من کاسه صبرم ، این کاسه لبریزه ... حنجره خشکم به تقلا افتاده بود ... به
هر دست آویزی چنگ میداختم ... مشت میکوبیدم ... سفت بغلم کرده بود ... حق هق میکرد ... داد میزد ... با ته
صدام داد میزد : « لعنتی ... بی وجدان ... تو نخواستیش ... از اول نمیخواستیش ... تو خواستی به اینجا برسم ...
دست از سرت بر نمیدارم ... من بچه ام رو میخوام ... متفترم ... ازت متفترم ... نامرد ... پسر رو تو کشتی ... تو
... تو ... بابایی نکردی ... دست نوازش رو سر پسر نکشیدی ... امیر فرخم رو ... تو بغلم بود ... واکسن زد ...
گریه کرد ... شیر خورد ... تو که دیدی ... اونجا ایستاده بودی ... مٹ یه جغد شوم ... »

صدایش آتیش تو قلبم رو خاموش نمیکرد ... : « شراره ... عزیزم ... بسه ... تو حالت خوب نیست ... بعدا اذیت
میشی ... جیغ نزن عزیزم ... به خودت فشار نیا ... « چطوری ؟ مگه میشه ؟ دستبند داشت ... رو دستای

کوچولوش یه دستبند بود ... روش نوشته بود نوزاد شراره افرا ... وزن دو کیلو و نهصد و شصت گرم ... ساعت تولد چهارده و پانزده دقیقه ... هم دیدنی بودی ، هم خواستنی بودی ... هم چیدنی بودی ، هم باغچمون گل داشت ... آخ ... قلبم ... حتی نداشتن برای بار آخر لمسش کنم ... نداشت ... نداشتن ... بی رحم شدن ... همه با هم ... خودم رو از زنجیر بغلش باز کردم ... دوئیدم ... به گرم نرسید ... سرد خونه ... زیر لب زمزمه کردم ... سردخونه ... دوئیدم ... رسیدم ... سردرش نوشته بود ... سردخونه ... نبض تپنده پر کوبشم ... تو اون سردخونه سرد و خفه خوابیده بود ... از نوک سینه هام شیر میچکید ... قلبم تیر میکشید ... در بسته بود ... همه درها به روی من بسته است ... آجر به آجر من ، من پشت دیوارم ... لعنت به این دیدار ... لعنت به این دیوار ... لعنت به این آوار ، من زیر آوارم ... التماس میکردم : « تو رو خدا ... در رو باز کنین ... پسر کوچولوم سردشه ... سرما میخوره ... شیر میخواد ... » پرستاری از اتاق رو برو بیرون زد ... از اتاق سوپروایزری ... اشک ریخت ... به حال من اشک ریخت ... دستام به در می‌کوبید ... گریه میکردم ... گلوم خشک بود ... دهنم تلخ بود ... اشکم شور بود ... مزه خون میداد ... دوئیدم سمتش ، چنگ انداختم به روپوش سرمه ای رنگ تو تنش : « خانوم تو رو خدا ... در رو باز کنین ... بچه ام ، پسر کوچولوم ... سردشه ... واکسن زده ... باسنش درده ... ورم کرده ... خانوم ... التماس میکنم ... » زانو زدم ... پاچه شلوارش رو تو مشت گرفتم ... لعنت به این دیدار ... لعنت به این دیوار ... لعنت به این آوار ... من زیر آوارم ...

شونه هام ، تو یه جفت دست مشت شد ... کسی فشار وارد کرد و منو به بالا کشید ... برنگشتم ، هنوز التماس میکردم ... : « خانوم ، جون بچه ات ... خانوم رحم کن ... شما سوپروایزری ... میتونی ... بگو در رو برام باز کنن ... بگو بذارن یه بار ... فقط یه بار دیگه ... برای آخرین بار ، پسر کوچولومو بغل کنم ... چیز زیادیه ؟ »

خانومه خم شد ... دستی رو سرم کشید ... باز بلند شد ... اشک زیر چشمش رو با سر انگشت گرفت ... لبخند بیجون و خفه ای به لب نشونده بود ... : « عزیزم ... خواهرم ... درکت میکنم ... نبینی بهتره ... آخه چی رو میخوای ببینی ، بذار اونی که تو آخرین لحظه تو ذهنت بود ، برای همیشه بمونه ... پا شو عزیزم ... اینجور خم شدن ، برای حالت مناسب نیست ... بلندش کنین لطفا ... ببریدش خونه ... اینجا براش محیط مناسبی نیست ... »

فشار رو شونه هام ، هیکل نحیفم رو بالا کشید ... زیر دلم تیر میکشید ... جسم رو به موتم با همون فشار برگشت ... امیر سام بود ... سرم رو به شونه اش تکیه داد ... چشمش سرخ بود ... خون بود ... موهایش بهم ریخته بود ... وقتی دیده بودمش ... تو چارچوب در ، خوشتیپ بود ... موهایش حالت داده بود ... چشمش درخشندگی داشت ... مثل آفتاب بود ... حالا از اون آفتاب سوزنده هیچی باقی نمونده بود ... انوار مایل غروب بود ... کبود ... : « پاشو عزیزم ... خودتو داغون کردی ... » ویلچیری کنار راهرو بود ... اشاره کرد : « با این راحت تری ... میخوایش ؟ » سرم رو به حالت نه بالا دادم ... راحت نبودم ... دیگه تحت هیچ شرایطی راحت نبودم ... از ماشین شاسی بلندش خبری نبود ... با ماشین حاجی اومده بود ... با خوش خیالی فکر کردم ، شاید بخاطر حال من این ماشین رو ترجیح داده ... حالت نگاه خاله مسخ شده بود ... شیشه ای و بی روح ... صورتش سرخ بود ... متورم بود ... به امیر سام اخم کرده بود ... واضح ... ماما اما ... تو خودش بود ... گریون ... با صورت زخم ... بغلم کرد ... سرم رو از شونه امیر سام جدا کرد ... تو بغل گرفت ... محتاج بغل مادر بودم ... هق هقم تو سینه سوزنده اش خفه میشد ... همیشه خفه میشد ... حس میکردم تموم هق هقم رو سینه اش میخوره ... میمکه ... دلم بیتاب بود ... دلشوره به دلم چنگ مینداخت ... دلشوره اتفاقی که افتاده بود ...

بابام ؟ ... بابا اینجا چی میکرد ... اون دیگه اومده بود چی رو ببینه ؟ ... ویرانی یه آوار فرو ریخته ... اونم دلش برای من به رحم اومده ... پا جلو گذاشت ... اولین هدم از آماج تیر خستگیهام ... دلشکستگیهام ، امیر سام بود ، دومی اون ... پرید جلو : « از این ور حاج خانوم ... ماشین اینور پارک شده ... »

سخت شدم ... سفت شدم ... تقصیر اون بود ... اون منو انداخت تو بغل مقدمها ... اون منو تسلیم اون خانواده کرد ... اون اولین باعث و بانی این همه خشونت روا شده در حق من بود ... : « نه بابا ... من با شوهرم بر میگردم ... میرم خونه خودم ... »

امیر سام تو تیر رس نگاهم نبود ... ولی ماما ... موج شادی از چشمش گذشت ... خاله جلو کشید ... هنوز اخم داشت : « بیا خونه خودم خاله ... بچه ها هستن ... منم هستم ، خیالم از بابتت راحته ... هر چی نباشه ، تو زانویی ... احتیاج به مراقبت داری ... »

من احتیاج به هیچی ندارم ... هیچی ... خودم رو میخوام ... تنهایی ... یه کنج راحت ... اونقدر راحت ، تا بتونم تموم حق هم رو از گره گلو باز کنم ... : « نه خاله مرسی ... مشکلی ندارم ... میرم خونه خودم ... امیر سام هست ... مواظبه ... » برگشتم سمتش ... برق خوشحالی تو چشم داشت ... نگاهش شفاف شده بود ... پرده های نامرئی جلو چشمش کنار رفته بود ... کتاب چشمش خوندنی شده بود ... تعارف تیکه پاره نکرد ... شاید تو این موقعیت ممنون بود ... ممنون احترامی که براش گذاشتم ... ولی من نمیخواستم احترام بذارم ، فقط میخواستم از شر دلسوزهای دور و برم خودم رو باز کنم ... دلم کنج خلوت خودم رو میخواست ... در رو باز کرد ... رو صندلی جلو ، خودم رو پرت کردم ... دلم تیر کشید ... صدای تو گوشم زمزمه انداخت : « آرومتر شری ... بهت فشار میاد ... » مهم نیست ... اینهمه فشار ... روحی ... فشار جسم که دیگه سختی نداره ... خود آزاری به حساب نمیاد ... در رو بی صدا بست ... ماشین رو دور زد ... کنارم جا گرفت ... سوپچ رو چرخوند ... تا رسیدن به خونه ، نه اون حرف زد ، نه من ... هر کی تو دنیای خودش غرق بود ... هر کی با او هام و خیالات خودش درگیر بود ... این بهتر بود ... تو پارکینگ ، دست کمکش رو پس زدم ... منتظر نمودم ... دکمه آسانسور رو فشار دادم ... تو طبقه نهم ، پیاده شدم ... چند قدم به درب آپارتمان مونده ، از آسانسور خارج شد ... قدم تند کرده بود ... اینو از صدای قدمهایش میشنیدم ... کلید نداشتم ... اصلا هیچی نداشتم ... از حجم فزاینده روی شیکم هم کم شده بود ... اونم نداشتم ... نبضی نمیزد ... کوبشی در کار نبود ... نوازش پدرانه ای دیگه نیست ... لازم نیست باشه ... میو میو گریه ای کم جون هم نیست ... سکوت و سکوت و سکوت ... به کنارم رسید ... کلید به در انداخت ... در باز شد ... دقت کردم ... این اولین باره ... این اولین باره که منو و اون با هم ... چه مضحک ، با هم پشت در این خونه ایستادیم ... و اون کلید به دست داره ... کلید این کنج تنهایی ... حرصی شدم ... هدف پیدا کرده بودم ... یه سیبل خوش آماج ... دست جلو بردم : « کلید !؟ »

جا خورد ... سیخ شد : « من تا داخل باهات میام ... باید کمکت کنم ... »

پریدم تو حرفش ... بی روح ... سنگ سنگ : « من کمک خواستم ؟ از شما ؟ ... مرسی مهندس ... ماموریت شما تموم شد ... شما از همین الان ، فقط مدیر عامل شرکت من هستید ... چیزی که بین ما بود ... به زودی زیر خاک سرد میره و از خاطره ها فراموش میشه ... تو جریان هستید که ... پس تا بعد ... » دست بردم ، تو یه حرکت غیر منتظرانه ، کلید رو از چنگ دستش بیرون کشیدم ... خودم رو به داخل سالن پرت کردم ... در رو محکم پشت سر کوبیدم ... بسته نشد ... پاش لای در بود ... کشمکش داشتم ... خسته بودم ... جونی برام نمونده بود ... برگشتم ... : « مهندس ... خواهش میکنم ... من احتیاج به ریکواری دارم ... الان توان کل کل کردن همیشگی با شما و سابش روح ندارم ... باشه برای بعد ... بعد از ریکواری ... »

مهربون شده بود ... مهربون شدی با من ، باز چه نقشه ای داری : « چی میگی شری ... وقت لجابت نیست ... الان نیست ... اینو فراموش نکن ... اول از همه ، ما زن و شوهریم ... این وظیفه منه که مراقبت باشم ... این درد مشترک ماست ... »

پوزخند زدم ... دید ... درد مشترک ؟ ... چه اشتراکی میون من با این حجم عظیم درد و این سنگ بی درد نفهته ست ؟ کدوم زن و شوهر ؟ ... مثل اینکه یادش رفته ؟ عامل این ازدواج نیست ... دیگه نیست ... نای نه ، نداشتم ... در رو به حال خودش گذاشتم ... پریدم تو اتاق ... در رو از داخل قفل کردم ... مانند از تنم خارج کردم ... زیر مانند ، هنوز پیراهن گشاد صورتی رنگ بخش زنان بود ... با نفرتی عمیق از تنم بیرون کشیدمش ... مچاله اش کردم ... شوتش کردم تو سطل زباله کوچیک کنج اتاق ... نصفش تو سطل بود ... نصف بیرون زده بود ... آویزون ... مثل من ... نصفم اون دنیاست ، کنار اون حجم کوچولویی که تو بغل گرفتمش ... نصفش آویزون این دنیا ... مگه فرقی هم داریم با هم ؟

تو آینه رو به رو برگشتم ... بتادین رو پوست چروکیده تنم خشک شده بود ... تهوع بهم دست داد ... دنیای من چروکیده و متهوع شده ... اینم روش ... از اون پوست کشیده تنم ، فقط همین چروکهای بی حجم مونده ... بی روغن

... خشک ... نارنجي رنگ ... رو کش تختم عوض شده بود ... بجاي رو تختي هميشگي ، يه ست ملافه ي سفيد با گلهاي ريز صورتی و بنفش بود ... خودم رو بي لباس ، روش پرت کردم ... لرز داشتم ... پتو رو تا گردن رو خودم کشيدم ... صدای در میومد ... تقه ... : « شري ... » دستگیره اتاق بالا پایین میشد ... این بالا پایین شدنهای دستگیره اتاق ، قلب منو بالا پایین نمیکرد ... قفس سینه ام تخت بود ... بي تحرک ... بالا و پایین نمیشد ... گلویم خشک بود ... خش داشت ... حتما زخم هم شده ... به درک ... صدایش آزار دهنده شده بود ... حالا که مهربون شده ، آزار دهنده تر شده ... : « شري ... چرا در رو بستې ؟ ... چیزی لازم نداری ؟ ... خریدی نداری برات انجام بدم ... چیزی نمیکوري ... حداقل يه لیوان آبمیوه يا چاي ؟ » دست تو گوشم هول دادم ... هنوز صدایش رو مخ بود ... بالش زیر سرم رو کشيدم ... رو گوش چپوندم ... بهتر شد ... خودم رو از وسعت دور و برم رها کردم ... آزاد کردم ... انداختم تو خلا محیط خود ساخته ام ...

سرم ، منگ بود ... گیج بودم ... هنوز هر از گاهی ، صدایش میومد ... هنوز دستگیره در ، هر از گاهی بالا پایین میشد ... ولي من بي حس بودم ... تموم حسم فقط نفرت بود ... از چي ؟ از کي ؟ ... نمیدونم ... سرد شده بودم ... بی تفاوت شده بودم ... کوفته بودم ... قد يه لاشه زیر چرخهای بزرگ يه کامیون هیجده چرخ ، خسته و کوفته بودم ... يه دوش آب گرم ، شاید ، شاید يه خورده کوفتگیم رو کمتر میکرد ... حتي اگه از کوفتگیم کم نمیکرد ، حداقل میتونست از حس چندين آور بتادين هاي خشک شده رو پوست چروکیده بي حجم رو تنم کم کنه ... با رخوت خودم رو از تخت پایین سروندم ... چقد گذشته بود شاید يه ساعت ، شاید يه روز ... زمان گم شده بود ... خلا زمان نداره ... من تو خلا گم شده بودم ... اختيارم ، فقط در حد موندن تو هیچه ... حتي اختيار کنترل کردن آبهاي که شر شر بي بهونه رو گونه ام میسريد رو هم نداشتم ... ملافه سفيد رنگ روي تخت ، لک زده بود ... به گند کشیده شده بود ... مثل من ، مثل زندگي من ... مثل همه اونچه که بايد داشته باشم و نداشتم و به گند کشیده شده بود ... به درک ... حوله تموم قدم رو به تن کشيدم ... يه دست لباس راحتی ... از همونها که داشتم ... از همونها که مال اوایل ورودم به این خونه بود ... برداشتم ... زياد گشاد نبود ، لااقل از لباسهاي اواخر بارداریم که بهتر بود ... رو تخت پرت کردم ... آهي از ته دل شکسته ام کشيدم ... دست به کلید در بردم ... در رو بي صدا باز کردم ... پا به سالن گذاشتم ... بي صدا ... خسته ، رو کاناپه وافته بود ... هنوز همون لباسها تنش بود ... هنوز موهاش بهم ریخته بود ... سنگيني نگامو حس کرد ... برگشت ... لاي چشمش رو باز کرد ... سيخ شد ... نشست ... صاف نشست : « بيدار شدي عز ... شري ؟ ... کمک نمیخواي ... میخواي دوش بگیری ... بهتر نیست اول گلوبی تازه کنی ؟ بايد آنتي بیوتیک بگیری ... با معده خالی که نمیشه ... يه آب میوه برات آماده کنم ؟ »

جوابم هیچ بود ... زندگیم هیچ بود ... بي تفاوتی تنها حسي بود که به قلبم هجوم میاورد ... بي تفاوت تر از هیچ ، راهي حموم شدم ... در رو پشت سرم بستم ... قفل کردم ... تنم رو از حصار حوله تموم قد بیرون کشيدم ... حتي برام مهم نبود که کي رو کاناپه خونه من قيقوله میرفت ... مهندس شایسته يا سامي ... شیر آب رو تا ته باز کردم ... هم گرم ، هم سرد ... آب گرم ، تو این هرم گرما ، حس خفگی رو بیشتر کرد ... کمش کردم ... خودم رو به آب سپردم ... فقط خودم ... خودم شسته شدم ... غم ، سنگيني رو قلبم ، سیاهی و نفرت تو چشمم ... پاک نشد ، تمیز نشد ... آب چاره ساز نیست ... افاقه نمیکنه ... اگه صد بار خودم رو گنگ به گنگ ... ارس به ارس ... راین به راین ... آرام به اطلس ... دریا به دریا ، رودخونه به رودخونه به آب بسپارم ، پاک نمیشه ... تو ضربه به ضربه ، از دهلیز چپم به تموم رگهام جاری میشه و به راست برمیگرده و دوباره و دوباره ... من تکرار این دوباره هاي غم انگیزم ... نبض به نبض ... آرام نمیگیرم ، از دست زنجیرم ... بي عشق میمیرم ، من روز دیدارم ... از دوستي پر من ، از دوست دلخور من ... آجر به آجر من ... لعنت به این دیدار ، لعنت به این دیوار ، لعنت به این آوار ، من زیر آوارم ...

زیر دوش ایستادم ... خیلی ایستادم ... بتادینها پاک شد ، ولي ... رد اشک رو گونه ام خشک نشد ... با شر شر آب به پایین ریخت و خشک نشد ... بي اختیار بود ... دنبال بهونه اش گشتم ... بهونه اش نبود ... نه اون نبض تپنده پر کوبش رها شده ... نه این همه مقصر دور و برم ... مخم سوت میزنه ... هو هو میکنه ... مثل سگ بو میکشه ... دنبال مقصر اصلي میگرده ... کي مقصرتره ؟ بابام ... نه داداشم ... نه اصلا مقصر همون پدر سوخته مقدمه ... امیر سام چي میگفت ؟ مرتیکه مفتگی ... نه اون نیست ... تقصیر بیمارستانه ... شاید اونا کم کاری کردن ... ولي کیسه آب چي ... حالا میفهمم اون مایع لزج بي رنگ چي بود ... آب محیط دور اون نقطه کوبنده ... همش تقصیر

خنده هاي اون شب تو فرح زاد بود ... نه خنده که آدم رو نمي زائونه ... اي خدا ... اين چه درد بي درموني که به من دادی ... تقصير اينهمه فشار کاریه که به دوشم افتاده بود ... تقصير همون مهندس سخت گیر تنبل پول پرست ... اون هي منو دنبال صورت وضعيتها به اين سایت و اون سایت فرستاد ... تو اون هرم گرما ... ولي اون که تا فهمید درد دارم نخواست ... نداشت ... گفت ببرمت دکتر ... گفت برو تو ماشین بشین ... گفت زنگ میزنه به دکتر ... داد زد ، فریاد کشید : « گور باباي پول » ... من دلم بر اش سوخته بود ... قلبم تیر کشیده بود ... از خون بینش دلم فشرده شده بود ... اون نبض تپنده هي میکوبید ... هي میزد ... باباش جلو چشمش درد میکشید ... کتک میخورد ... داد میزد ، نعره میکشید ... اون تندتر میکوبید ... همین پاره اش کرد ... همین کیسه آب رو پاره کرد ... دل کوچولوي پسر ، براي اون دستهاي نوازشگر سوخت ... کوبید ... کیسه محافظ خودش رو پاره کرد ... تقصير اون مقدمه بي همه چيزه با اون حضور بیموقع ، با اون حرفاي رکیک ... با اون حس آزار دهنده ... با اون سه تا نره غول بادیگاردش ... اونا دل بچه ام رو سوزوندن ... اونا باباي بچه منو کتک زدن ... اونا باعث و بانیش بودن ... اما امیر سام چي ؟ اون لج بازی کرد ... اون مقصره ... اون نداشت ... سگ ذهنم بیشتر بو کشید ... بازم هو هو کرد ... مقصر اصلي رو پیدا کرد ... پاچش رو سفت چسبید ... خودش ... امیر سام ... مقصر اصلي اونه ... اون نداشت ... اون روز ، تو هفت ماهگیم ... من که گفته بودم شیکم پایین کشیده ... من که گفته بودم توان نگه داري این بچه رو به طور نرمال تا پایان تولدش ندارم ... چرا لج کرد ... چرا لجاجت به خرج داد و داد و هوار کرد و تهدید کرد و خاله زنک بازی درآورد و به حاجي زنگ زد و نداشت ... نداشت همون موقع بچه ام رو صحیح و سالم بدنیا بیارم ... اینقد لجاجت به خرج داد تا کار به اینجا بکشه ... خودش ... خود خودش ... امیر سام ... مسبب تموم این همه بدبختي من امیر سامه ... تموم حرفاي خوبی که بهم زد ... تموم همدردی اي که با این درد مشترک ! باهام داشت ... تموم اينهمه مهربوني قلبه شده ... رو سرم آوار شد ... حتما خودش هم فهمیده ... خودش هم مقصر اصلي رو پیدا کرده ... حتما پیدا کرده ... براي همینه که اینقد زور میزنه خودش رو خوب نشون بده ... حتما وجدان نداشته اش درد داره ... تموم حس عشقي که جوونه به جوونه تو دلم رشد کرده بود ، خشک شد ... نفرت شد ... خشم شد ... دردم آب شد ... وسعت دردم کم شد ... نفرتم زیاد شد ، وسعت دردم کم شد ... حجم کم کرد و اشکم خشکید ... مقصر اصلي رو پیدا کردم ... سگ ذهنم پیداش کرد ... سردی به سلول سلول تنم هجوم آورد ... یخ زدم ... شیر آب گرم رو تا ته باز کردم ، گرم نکرد ... حوله به تن کشیدم ... از حموم بیرون زدم ... تو آشپزخونه داشت آب میوه درست میکرد ... همون نگاه کنج چشمي بس بود ... نچرخیدم طرفش ... دیگه برام مهم نیست ... حالا که اون مقصره ، دیگه نمیخوامش ... دیگه حسي بهش ندارم ... پا تو اتاق گذاشتم ... ملافه لک دار کثیف تعویض شده بود ... کار خودش بود ... خود مقصرش ... یه پد بزرگ بهداشتي رو تخت بود ... اصلا بهش فکر نکرده بودم ... خودش فکر کرده بود ... خود مقصرش ... لباس زیر در نیآورده بودم ... یادمه در نیآورده بودم ... برام درآورده بود یه نو و تمیز ... کنار لباسام رو تخت بود ... حوله رو باز کردم ... سینه هام متورم و برجسته و چسبناک بود ... با اینکه تازه از حموم بیرون زده بودم ، بازم چیزی از چسبناکی و حجم متراکمش کم نکرده بود ... یه شیر دوش ... یه بسته قرص ... کنار شیر دوش ... جزو دارو هام نبود ... لابد براي خشکوندن این دو چشمه متراکم جوشانه ... بغض کردم ... اشکم نریخت ... اشکم از همون لحظه اي که مقصر اصلي تموم این همه حجم بزرگ بدبختي پیدا شد ، خشک شده بود ... من کاسه صبرم ، این کاسه لبریزه ... هر روز پاییزه ... هر هفته پاییزه ... هر ماه پاییزه ... هر سال پاییزه ...

برگشتم سمت در ، کلید تو در ، سر جاش نبود ... رو عسلي رو چک کردم نبود ... رو کنسول آرایشي هم نبود ... عصبي شدم ... کار خود مقصرشه ... حوله رو سفت به خودم پیچوندم ... کمرش رو سفت بستم ... از اتاق بیرون زدم ... لیواني آب پرتقال غلیظ با چند قرص و کپسول رنگارنگ تو یه سيني تو دستش بود ... سینه به سینه اش در اومدم ... طلبکار شدم و تقریبا فریاد زدم : « کلید اتاق من کو ؟ ... براي چي ورش داشتی ؟ بي اجازه تو اتاق من چي میخواستی ؟ چرا به حریم خصوصی من وارد شدی ؟ خجالت نمیکنی ؟ »

لبخند کم جوني به لب روند ... نگاش ، سعی میکرد مهربون باشه ... من پذیراي این نگاه مهربون نبودم ... من دلم جنگ میخواست ... نفرت گسترده درونم ، طالب جنگ بود ... از این نگاه مهربون گریزون بود : « عافیت باشه خانوم ... سرت که خیسه ... چرا خشک نکردی ؟ خوب نیست برات ... چیزی میخوای بهتره صدام کنی ... لازم نیست دم به دقیقه این راه رو بري و بیای ... فقط صدام کن ... » پوفي کردم ... حرصم نخوابید ... لب گزیدم ... حرص خوردم ... زیر بغلم رو با دست خالی ش گرفتم ... با یه حرکت تند ، دستش رو پس زدم ... مگر نه اینکه اون

مقصر تموم بدبختیای منه ؟ چرا باید بهش رو بدم ؟ از رو نرفت ... بازم به زیر بغلم چنگ انداخت : « وقت دارو هاته ... تو مریضی ... نیاز به تجدید قوا داری ... لج نکن عزیزم ... دیگه هم از جات بلند نشو ... من اینجا هستم ... فقط کافیه لب تر کنی ، هر چی بخوای برات میارم »

دلم هری پایین ریخت ... طپید ... قفسه سینه ام نه از نزدیکی اون که از حرص زیاد ، بالا و پایین شد ... : « آگه بچه ام رو بخوام چی ؟ برام برش میگردونی ؟ میاریش ؟ »

سرش رو پایین انداخت ... لب گزید ... آروم به داخل اتاق سرُم داد ... : « بچه نشو شری ... در این مورد هنوز زوده حرف بزنیم ... فعلا ریکواری کن ... همونطور که خودت میخواستی ... من نه شوهر ... من یه دوست ، من یه پرستار ... خوب ... قبول ؟ » جواب ندادم ... سکوت رو به رضا ترجمه کرد : « آفرین دختر خوب ... بیا تو تختت ، اینجا برات بهتره ... از جا بلند نشو ... اول این آب میوه رو بخور که ساعت دارو هات نگذره ... آنتی بیوتیکه باید سر ساعت بگیری ... بعدش برات سوپ درست کردم ... باید بخوری ... با بدبختی درستش کردم ... من که بلد نیستم ... افشید خواست کمکم کنه ، نداشتم ... خواستم خودم درست کنم ... با دقت و وسواس ... بخور بگو به به ، چه دست پختی داره این سامی ما ... جون تو خودم هم نمیدونستم اینقد دستپختم خوبه ... »

از بی مزه گیاهش لبخند به لبم نمینشست .. اشتها نداشتم ... دهنم مزه خون میداد ... طعم خون حالم رو بدتر میکرد ... اون میخواست مدارا کنه ... منکه مجبور نبودم مثل اون باشم ... من تازه مقصر اصلی رو پیدا کرده بودم ... بی صدا داروها رو به دهان گذاشتم ... آب پرتقال رو جرعه جرعه به گلو بد طعم شورم کشیدم ... بدتر شد ... حالم بدتر شد ... به محض اینکه قرصها پایین رفت ، دستش رو با لیوان پس زدم ... دوباره خروشیدم ... حمله کردم ... تازیانه زدم : « چرا کلید اتاق من رو برداشتی ... چرا دست به وسایل خصوصی من زدی ؟ چرا تو کارهای شخصی من دخالت میکنی ... تو دیگه پدر هیچکی نیستی ... من دیگه با تو هیچ نسبتی ندارم ... چرا درک نمیکنی که حالم از تو بیشتر از همه بهم میخوره ؟ »

لیوان رو با طمانینه رو عسلی گذاشت ... سشوار رو به برق زد ، با دست منو به سمت چپ برگردوند ... با پرس ، آروم موهام رو شونه زد و سشوار کشید ... نرم کننده بعد از حمام زد ، شونه کشید و باز سشوار کرد ... این همه مهربونی قلنبه شده تازه ظهورش ، بیشتر اذیتم میکرد ... حالم مساعد این عاشقانه ها نبود ... تو فکر هر چی بودم جز عاشقانه های امیر سام ... خنده دار بود ... تا دو روز پیش ازم متفر بود ... ناز کشیم رو نمیکرد ... بهم میگفت ناز خرکی نیا ... اما حالا ... بعینه نازهای خرکی کیلو کیلو رو به دل میخرد ... به من میگفت عشقم ... من از کی عشقم شدم ؟ کی که خودم هم نفهمیدم ؟ مثل اینکه ضربه های بادیگارد های مقدم رو ملاجش اثر گذاشته بود ... کاشکی اون وقتا میخورد ... اونوقت که من تشنه یه توجه کوچیکش بودم ... نه الان که حالم بهم میخوره و دلم زیر و رو میشه ... : « تو رو خدا خنده دار نیست ؟ این اخلاقی جدیدت رو میگم ... تا دیروز سایه ام رو با تیر میزدی ... امروز عاشقم شدی ؟ ناز و نوازشم میکنی ... امروز ؟ همین امروز که دیگه به تو محتاج نیستم ... »

فکش منقبض شد ... در همون حدی که از رکاکتهای مقدم منقبض شده بود ... اخم کرد : « امروز عاشقت شدم ؟ ... زیاد فکر نمیکنی ؟ مغزت رو استراحت بدی بهتر نیست ؟ تو الان تو شرایطی نیستی که ... مطمئن باش اخلاق جدیدی از خودم بروز ندادم ... اخلاق خودمه ... خود خودم ... آگه تو امروز میگی محتاج من نیستی ، ولی من امروز داد میزنم که محتاج توام ... تو ... شری تو ... میفهمی ؟ نه از کجا باید بفهمی ؟ زودتر لباسات رو عوض کن و دراز بکش ... بهتره شکمت رو هم ببندی ... من از زن شیکم گنده خوشم نمیاد ... گفته باشم ... کمک خواستی تا یه ربع دیگه هستم ... بعدش باید برم برای خانومم خرید کنم ... ضعیف شده ... نیاز به تقویت داره ... افشید رو میگم بیاد پیشتم بمونه ... تو هم فقط استراحت کن ... قبل از رفتن ، سوپ رو بهت میدم ... بهتره زودتر رو فرم بیای ... دوست ندارم اینقدری ضعیف بشی که مالیخولیا بگیری ... » دهنم بسته موند ... این دیگه خیلی پررو بود ... از در بیرونش کنی ، از پنجره داخل مییره ... به در نرسیده برگشت : « آها ... در ضمن ، اون شیر دوش رو برات گذاشتم ، ولی از یکی از دوستام پرسیدم ... اون تجربه داره ... آگه ازش استفاده نکنی بهتره ... همون قرصها رو بخور ... بیچاره تا ازش خواستم ، زودی تهیه اشون کرد و آورد دم در ... بعدا باید ازش تشکر کنی ... آگه خیلی اذیت شدی ، بهتره یه خورده امتحانش کنی ... آگه روت میشه از افشید کمک بگیر ، آگه از اون خجالت میکشی ، بذار خودم پیام

کمکت کنم ... « دلم میخواست محکمترین چیزی که میشد با دو دست بلندش کنم ، دم دستم بود تا بگویم تو سرش ... این همون امیر سام شایسته پررو بود و میموند ... تغییر نمیکنه فقط از حالتی به حالت دیگه در میاد ... دندونام از حرص رو هم فشرده شد ... لباسم رو به سختی به تن کشیدم ... خیلی به خودم فشار آورده بودم ... من زانوهای زیادی دیده بودم ... خودم تجربه نداشتم ، ولی دیده بودم ... دیده بودم که چطور تا ده روز زیر چلشون رو میگیرن و آهسته آهسته راه میبرنشون ... من اینجور نبودم ... شاید چون بچه ای در کار نبود ، حس زانو بودن بهم دست نمیداد ... لباس تن کردن و خم و راست شدن ، سخت بود ، ولی نه اونقدری که مجبور باشم از کسی کمک بخوام ... یه روسری از کشو دراور برداشتم ، دور شیکم پیچوندم ... بستم ... دراز کش رو تخت با ملافه های تمیز افتادم ... دیگه چیزی برای قایم کردن از امیر سام نداشتم ... همه دار و ندارم برایش رو دایره بود ... خجالتم که الحمداله نه اون میکشید نه من ... بسته پد بزرگ بهداشتی ، هنوز گوشه تخت پایین پام بود ... نه اون برش داشته بود نه من ... اینم رو همه اون قایم نکردنیهام ... چه فرقی میکنه دیگه ... خودش خریده ... خودش ببینه هم ، تو اصل مسئله توفیری ایجاد نمیکنه ... پتو رو تا گردن به دور خودم پیچیدم ... دلم برای رو کمر خوابیدن تنگ شده بود ... ولی آروم نکرد ... دلم برای رو پهلو خوابیدن بیشتر تنگ میشد ... تا چشمم رو بستم ، یاد اتاق پسر کوچولوم افتادم ، همون که افشید در نهایت ظرافت و دقت دکور کرده بود ... دلم هوس دیدنش رو کرد ... از جام با سختی بلند شدم ... ننشسته ، در اتاق به صدا در اومد ... دو تقه به در زد ... : « شری پوشیدی ؟ در رو باز کنم ؟ » خنده ام گرفت ... کلید اتاق رو برداشته بود ، اجازه هم میگرفت ... صدام از ته گلو بیرون زد : « بیا تو ... »

پا به داخل اتاق گذاشت ... برای لحظاتی همه اون آوار رو سر ریخته ام رو فراموش کردم ... دلم غنچ رفت ... ضعف کردم ... اشتها باز شد ... کنارم نشست ... قاشق تو ظرف سوپ برد ... به دهنم نزدیک کرد ... دهن باز کردم ... مزه گس و خشک دهنم ، یه خورده عوض شد ... راه گلو با قاشق سوم ، حس کردم باز تر شده ... قاشق قاشق ، کل ظرف رو به خوردم داد ... چقد از آخرین باری که غذا خوردم میگذره ... یادم نیست ... خلا زمان نداره ... من هنوز ساکن خلام ... هنوز اسیر محیط هیچه دور و برم هستم ... دور دهنم رو با دستمال پاک کرد ... به آرومی تو تخت دراز کشم کرد ... پتو رو تا گردنم بالا کشید ... ممنونش بودم ... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ... تو ته ته های خودم ، اونو میخواستم ... ولی حسی باعث و بانی این بیتفاوتی بود ... شاید انتقام تموم سختیهایی که از دست تموم دنیا و بیشتر از همه دنیا از اون کشیده بودم ، منو به این سردرگمی و این حس منتقم سفت و سخت سوق میداد ... دلم میخواست باشه و سیل وار تو تیر رسم قرار بگیره ... باشه و من تموم تازیانه هایی که از روزگار خورده بودم ، رو تن و روح اون امتحان کنم ... این حس آروم میکرد ... مگه نه که اون مقصر تموم بدبختیای من بود ... پس باید باشه ... باید بمونه و از این همه نفرت ، بهره ببره ... اونهمه مهر فروختم ... الان نوبت نفرته ... عشق اینروزا خریدار نداره ... ارزونتره ... نفرت پر قیمت تره ... ارزشش بیشتره ... تاوان داره ... عشق جبران داره ... نفرت تاوان ... تاوانش رو اون باید بده ...

تو کنج تخت ، چشمش به پد بهداشتی افتاد ... بلندش کرد ... گذاشتش تو کشو بالایی دراور : « میذارمشون اینجا ... یادت باشه ... الان افشید میاد ... زشته ... »

پوزخند زد : « اونوقت جلو تو چی ؟ زشت نیست ... تو خجالت سرت نمیشه ؟ »

برگشت ... عمیق تو صورتم زل زد ... آه کشید : « از نظر تو زشته ؟ ... شری من شوهرتم ... بهتره منطقی باشی ... تو که از من خجالت نداری ... داری ؟ ... اگه قصدت اینه که منو بکوبی ، بیا این تخت سینه من ، بکوب ... هرچقد دلت میخواد ... من خوشحال هم میشم ... فقط خواهش میکنم ، مثل همیشه خانوم باش ... با وقار ... جلو هر کس و ناکسی منو نکوب ... تو خلوت خودمون هر چی گفتی ... هر چی خواستی ... آخ هم نمیگم ... »

پریدم تو حرفش : « خلوت خودمون ... منو تو چه خلوتی با هم میتونیم داشته باشیم ... یادت نره ... نقش تو تموم شد ... تو دیگه رلی تو زندگی من نداری ... »

خندید ... با صدا خندید : « شوخی نکن شری ... من رل بازی نمیکنم ... من شوهر تو ام ... شاید فکر کردی قرار بود واقعا بعد از دو ماه از تولد اون بیچاره ، تو رو طلاق بدم ؟ ... تو زن من هستی ... میمونی ... تا ابد ... اگه بود ، با اون بچه ... حالا که نیست ... با یادش ... »

خندیدم ... هیستریک خندیدم ... اگرچه آرزوم بودن با اون ... موندن با اون ... زنش بودن بود ... ولی الان دیگه نمیتونستم ... حداقل تو این شرایط نمیتونستم به این یه مورد فکر کنم و دل خوش کنم ... : « به خواب ببینی مهندس ... خواب خرگوشی تعبیر نداره ... »

زل زد تو صورتم ... : « شری ... » مکث کرد ... با لحن آرومتری ادامه داد : « خواهش میکنم بحث پیش نیار ... به خودت فشار نیار ... خودت رو آزار نده ... از هر حرف من بل نگیر ... دلیل جنگ نتراش ... فقط استراحت کن ... خودم نوکرتم ... به خدا نوکرتم »

دلم رفت ... دلم رفت و ظاهره عوض نشد ... دلم خواست و دندون رو جیگر گذاشتم ... هنوز تو دلم حسی محکمتر بود ... اون مقصره ...

افشید اومد ... حاج خانوم هم باهانش بود ... حاج خانوم بغلم کرد ... مادرانه سرم رو تو سینه اش گرفت ... مادرانه دلداریم داد ... مثل مادرم سر تو سینه اش فرو کردم ... بازم هق هقم رو تو سینه خوش بوش خفه کردم ... خورد ... هق هقم رو خورد . امیر سام هنوز نرفته بود ... ولی مشخص بود رفته خونه خودش ، اینو لباسهای تازه ای که به تن داشت ثابت میکرد ... برای مادر و خواهرش ، میوه و چای آورد ... پذیرایی کرد ... چه کسی ، امیر سام ... حاج خانوم با چشم ، قریون صدقه پسرش رفت : « بیا بشین مامان جان ... زحمت نکش عزیزم ... من الان خونه افشید بودم ، همه چی خوردم ، فقط دلم برای دخترم تنگ شده بود ... » با لبخندی مصنوعی ازش تشکر کردم ... نمیدونم چرا ... ولی همونطور که قبلا بود ، همونطور که ازم خواسته بود ، نخواستم کنفش کنم ... نخواستم خرد شدنش رو ببینم ... نخواستم بی احترامی بهش داشته باشم ... برای همین هم هر چی میپرسید ، در کمال ادب و احترام جوابش رو میدادم ... معلوم بود که ممنون این رفتارم هست ... همیشه بود ... همیشه بخاطر احترامی که جلو دیگران براش قائل میشدم ، برق تشکر رو تو چشماش میدیدم ... در مقابل هم اون سعی میکرد احترام من رو نگه داره ... بجز اون روزهای اول عقد ... اون روزهای سردی زیاد ... همیشه این حالت رو حفظ میکرد حتی جلو حاجی و مامانش ...

یه بلوز سرمه ای سیر پوشیده بود با یه شلوار سرمه ای خوش گپ ... بهش میومد ... موهایش رو به یه طرف بالا داده بود ... مثل همیشه حالت دار و فشن نبود ... ساده بود ... مثل کارمندی بانک ، منظم و شیک ... تو گوش افشید پچ پچ خفه ای کرد و رو تختم خم شد ... دستی پر نوازش رو پیشونیم کشید و موهای روش رو به طرف گوشم سر داد ... بوسه ای عمیق رو پیشونیم نشوند ... لبخندی به روم پاشید : « عزیزم ، چیز خاصی از بیرون نمیخوای ؟ ... »

دلم میخواست لجاجت کنم ، ولی الان وقتش نبود ... شاید هم از بیرون رفتنش لجم گرفته بود ، اما به روی خودم نیاوردم : « نه مرسی ... فقط لطف کن و یه مقدار میوه و شیرینی بگیر ... کمه شاید مامان یا خاله اینا بیان یه سر اینجا ... فکر نکنم چیزی تو یخچال باشه ... »

لبخندش عمیق تر شد ... از بازی زن و شوهری خوشش اومد : « چشم ... حتما ... فعلا یه خورده هست ، آگه کسی اومد همونا رو استفاده کن ، از سوپر محل گرفتم ... افشید جان زحمتش با شما ... من شاید یه خورده دیر برگردم ... اشکال که نداره ؟ میتونی بمونی پیش شراره تا من برگردم ؟ »

حاج خانوم و افشید تعارف تیکه پاره کردن و من همراه شدم : « نه ، لازم نیست ... من تنهایی هم از پس خودم بر میام ... کاری ندارم تا سامی برگرده ... افشید جان شما هم از کار و زندگی می افتی ... »

هر دو باز مشغول تیکه پاره کردن تعارفات معمول شدن ... امیر سام باز نگاهی به افشید انداخت و گفت : « افشید جان دیگه تکرار نمیکنم ، حواست که هست » افشید سری به تایید تکیه کرد و اون رفت ... رفت و از همون لحظه ، دلم تنگ شد ... روند عادتم به اون ، تند بود ... تند تر از قطار سریع السیر ... زود عادت میکردم به بودنش به نزدیک بودنش ، به دوست داشتنش ... با دست پس میزد و با پا پیش میکشیدم ... بی انصافی ولی ... یه حسی ... همون حسی که دائم بهم میگفت اون مقصر تموم بدبختیای منه ، باعث میشد با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم ... حالا که به نوعی میدونستم اون منو میخواد ... اونیه که یه روزی دوست داشتن جز خودش برام مثل یه رویا بود ... هر کس و در آخر اون همه هر کس ، من ... یه رویا بود ... چه زود این رویا رنگ حقیقت گرفت ... چطورش رو نمیدونم ولی حالا ... حتما باید من درد میکشیدم تا اون دوست داشتنش رو از گاوصندوق احساسات مدفون شده اش

بیرون بکشد؟ با به قربونی کوچیک کم حجم؟ حالا که فهمیدن این موضوع آخرین موضوع مورد توجه من بود... و بزرگترین و تنها ترین موضوع تو مغز من، همون خلا وجود اون نبض تپنده پر کوبشم بود؟ هنوز به اعترافاتش تو اون لحظات بحرانی، وسط اون همه هیجان تکون دهنده، اعتماد ندارم... کاشکی اقلا آنی بود و به خط از اینهمه اعتراف رو برام معنی میکرد... هنوز فرصت نکردم این خبر بد رو به گوشش برسونم... اصلا چرا باید این کار رو بکنم؟ چرا باید دل عزیزترین دوستم رو هم مثل دل خودم پر خون کنم؟... چشمم رو از هم باز کردم... حاج خانوم، خانومانه زیر نظرم داشت... شاید احساسات من رو درک میکرد... شاید به ذره میدونست چي تو دلم میگزره... لب که باز کرد، شایدها قوي تر شد: «عروسکم... غصه نخوریها... نه خدا بخيله نه تو ناتوان... وقت هست... هنوزم وقت هست... به روزي، به سالي، ایشالا تموم اینهمه سختیها، اینهمه غصه ها آب میشن... به روزي که صاحب بچه بشین... این بچه رو هم به خاطر هاتون میچسبونین... یادش کمتر آزارتون میده... قول میدم بهت... سام هم داغونه... اونم قد تو غصه داره... اینجور نگاش نکن... بچه ام عادت کرده بود... شبکم خودش رو برای بچه ات صابون زده بود... دلش میخواست تو رو خوشحال ببینه... دلش میخواست کوه غم رو شونه هات رو به دوش بکشد... نشد، قسمت نبود... خواست خدا بود... اون خواست و گرفت... حکمتي تو کارش بوده... منو تو از حکمتش غافلیم... برامون قابل درک نیست... ولي اون کارش رو بلده... خودش میده، خودش هم میگیره...»

حرفاش آروم نمیکرد... بي منطق شده بودم... حرف حساب به گوشم نمیرفت... نمیتونستم درک کنم... همیشه درک کنم... مگه میشه به روزي این بچه رو فراموش کنم... کاري ندارم که باباش کي بود و چه جایگاهی تو زندگي من داشت... ولي خودش که بود... از امحاء و احشاء من بود... نفسم بود... نبض به نبض...

حاج خانوم دو ساعت موند و رفت... غذا درست کرد... خوشایند بود برام... تو خونه من، زني که مادر شوهرم بود... اون لحظه، درکم فقط رو همون نکته زوم شده بود... مادر شوهرم... خواهر شوهرم... شوهرم... نداشتن این حسها تو خلا دور و برم راه پیدا کنن... عجیب بود که از لحظه خروج سام، اشکام دوباره راه گونه هام رو پیدا کردن... تلاش افشید برای ساکت کردنم برای خشکوندن اشکهام، بي نتیجه موند... صبح بود... عصر شد... غروب شد... غروب به شب کشیده شد که تک زنگي به صدا دراومد و امیر سام پا به خونه گذاشت... تا بیاد خاله اومد... کاجي درست کرده بود... میگفت مقویه... تو الان عزاداري، حالیت نیست... ولي چارصبا دیگه باید بازم بزایی... بزور به خوردم داد... ماما هم اومد... بابا هم اومد... هر چي کرد برم خونه، زیر نظر ماما، نه افشید گذاشت، نه من خواستم... ماما هم مخالف بود... عمدا راه به راه میگفت: «حاجي شما غصه اش رو نخور... شوهرش هست، از منو شما بیشتر به فکرشه...»

بابا پوزخند میزد... معني پوزخندش پر واضح مسلم بود: «کدوم شوهر؟ هموني که يکي دو ماه دیگه طلاقش میده؟» ولي دندون به دهن گرفته بود... شاید نمیخواست کاسه کوزه ها بازم تو سرش خورد بشه... سکوت بهترین روش فراغتني بود... خاله تا بابا رسید دو سه تا تیکه گنده بهش انداخت و با سه من اخم و قهر رفت... خوب میدونم چشم دیدن بابا رو نداره...

امیر سام که رسید، با ماما پیچ کرد... اخم ماما باز نمیشد... اشک میریخت، یواشکي هي با هم از اتاق بیرون میرفتن و بر که میگشتن، چشماي ماما سرخ تر شده بود اخماي سام پر تر... بازم جواب سوالاش رو محترمانه دادم... ولي همینکه ماما و بابا و افشید پا از خونه بریدن، زدم تو برجکش: «مرسي مهندس... لطف کردین... زحمت کشیدین... شما دیگه خسته شدین، از کار و زندگي هم افتادین... میتونین برین آپارتمان خودتون برای استراحت... منم خسته ام میخوام بخوابم... کلید اتاق منو هم لطفا بدین» تموم مدت سخنراني من، پوزخند به لب داشت... دو دستش رو به پشت کمر جمع کرده بود و به دیوار تکیه داده بود و با پوزخندي غلیظ به حرفام گوش میداد...

با آخرین حرفم به خنده افتاد، اینقدري که به سرفه افتاد... عاقبت دهن باز کرد: «شري میدوني... تو منو پیر نمیکني... دختر تو چقد شوخي... آخه دختر خوب من کجا برم؟ کار و زندگي من به عمره تويي... به عمره میفهمي؟ کلید اتاقت رو نمیدم، از صرافتش بیفت... باید بهت سر بزنم و خیالم ازت راحت باشه... ولي قول میدم دیگه بي اجازه ات به اتاقت پا نذارم... آخه تو خيلي دم دمي مزاجي، میترسم، میترسم کلید بهت بدم، در بروم ببندي

... شانس آوردم دربون بهشت نیستی ، وگرنه محال ممکن بود ، بهشت که سهله ... تو جهنم هم راهم بدی ... شامت آماده ست ... منم از سر صبح هیچی نخوردم ، بیارم با هم بخوریم ... » یه جور ی نگاش کردم که نمیدونم چی برداشت کرد : « میارم ... »

شام رو آورد ... واسه من بازم سوپ ... یه سوپ خوش مزه ... واسه خودش ، ساندویچ مرغ ... بازم حاج خانوم درک کرده بود ... یه چی برای پسرش پخته بود که به دل نکشم ... دستش درد نکنه ولی هم به کام من ، هم سام ، زهر شد ... نمیدونم تو یه لحظه چی شد که نصف و نیمه های غذا چشم تو چشم شدیم ... همون لحظه ای که دست برد و روغن زیتون به سالاد شامش اضاف کرد ، با هم چشم تو چشم شدیم ... دلم گرفت ... دل اونم گرفت ... مشخص بود ... دلت که می لرزید ، من با چشم دیدم ، تو زل تابستون ، چقد زمستونه ... اشک تو چشمات جمع شد ، اشک تو چشمات خونه کرد ... نریخت ... فقط خونه کرد ... اما اون از ریزش اشکش ابا نکرد ... ریختشون ... دلش برام به رحم اومده بود ... دلم نخواست فکر کنم بهم ترحم میکنه ... ولی برام قابل لمس نبود ... اون از چی دلش پره ... اون چرا این همه غصه میخوره ؟ فقط بخاطر من ، فقط بخاطر عشقی که میگه از من داره ؟ از کی ؟ از کجا داره ؟ ... بقیه غذا رو سعی کرد تو شوخی های تصنعی به کامم بریزه ... از گلوم پایین نرفت ... وسط گلوم موند ... اینقدی که عرق شد و بالا اومد ... در دستشویی رو بستم و هق هقم رو اونجا خالی کردم ... اشکم رو شستم و برگشتم ... نبود ... رفته بود ... کجا ؟ نمیدونم ...

دراز کش شدم ... مخم پر بود ... اینقدی که حتی خودم هم نفهمیدم کی خوابم برد ... از فشار آرومی که به پاهام میومد بیدار شدم ... طبق عادت گذشته که گاهی سر مهربونی داشت و پاهام رو ماساژ میداد ، مچ پام رو به دست گرفته بود و آروم آروم مالش میداد ... دلم گرفت ... هنوزم ورم داشتم ... ولی دردم عمیقتر از آب جمع شده زیر پوست تنم بود ... چشمات رو بستم و تو عمق لذت حضورش بیصدا غرق شدم ... نمیخواستم بفهمه بیدار شدم و بازم مجبور شم از خودم برونشم ... احتیاج داشتم ... ها که ضد حال میزد بهمش ، ولی دروغ چرا ، بازم میخواستم ... میخواستم بهم توجه کنه ... قد تموم بی توجهی هاش ... کم کم خوابم میبرد و چشمات سنگین میشد که رد بوسه ای آروم رو گونه ام ، هوشیار ترم کرد ... رفت و من بیدار موندم و عطر حضورش رو به ریه کشیدم ...

نمیدونم چقد گذشت ... از دردی که تو سینه ام پیچید بیدار شدم ... سینه هام متورم تر شده بود ... به قول ماما رگ زده بود ... قرصی که برام تهیه کرده بود رو ، با لیوانی آب که کنار تختم بود ، سر کشیدم ... ده دقیقه ای گذشت ، درد آروم نشد ... خواستم از شیر دوش استفاده کنم ... بلد نبودم ... کلنجا رفتم ... چند قطره ای ، نمیدونم چقد ... درجه ها نشون میداد ده میل ، شیر توش جمع شد ... مایعی زرد رنگ و بریده بریده ... سهمیه ای که شاید برای سیر کردن پسر کوچولوم بس بود ... اشکم روون شد ... سهم بچه من الان باید به کجا ریخته میشد ؟ بچه ام الان گرسنه بود ... کجا بود ؟ هنوز تو اون سردخونه سرد و خفه ، تک و تنها مونده بود ؟ قلبم فشرده شد ... شیر دوش رو به دست گرفتم ... باید با اشک و آه تو ظرفشویی خالیش میکردم ... تا صبح بو میکرد ... از جام با رخوت بلند شدم ... سام نبود ... کجا رفته بود ؟ اون که قرار بود اینجا پیش من بمونه ... به گوشه گوشه خونه سرک کشیدم ... نبود ... در اتاق پسر کوچولوم رو باز کردم ... اونجا هم نبود ... پاهام برای داخل رفتن زیادی ضعف داشت ... سست بود ... ولی رفتم ... اختیار با من نبود ... راهی بجز داخل شدن برام نمونده بود ... تک تک وسایل اتاق ، مثل غول درخت سحر آمیز قد کشیدن ... هجوم آوردن ... قصد بلعیدن رو داشتن ... یه دست لباس ، پوشیده شده ، تو تخت تاشده بود ... برش داشتم ... یادم اومد ... همون لباسی بود که بعد از تولد تنش بود ... این لباس اینجا چی میکرد ؟ کار سام بود ؟ ... قلبم ایستاد ... نفسم حبس شد ... یه تار موی نازک و ظریف تو یقه پیراهن کوچولو ، چسبیده بود ... تنها یادگار من از اون پسر کوچولو ... شیر دوش رو تو همون تخت رها کردم و شاخه نازک مو رو تو دست فشردم ... مثل گرانبهاترین دارایی زندگیم بود ... حکم گنج داشت برام ... با دقت تو یه برگ دستمال کاغذی پیچوندمش ... رو قلبم ، زیر لباس زیرم قرارش دادم ... عزیزترین چیزی بود که به عمرم داشتم ... تیکه های کوچولوی لباس رو برداشتم و تو مشت فشردم و رو قلبم گرفتم ... هق هق خفه ام پر صدا شد ... کنترلش دست خودم نبود ... گریه ام شدت گرفت ... اینقدی گریه کردم که سست شدم ... ضعف کردم ... بوی بدنش ، مملو از بوی کرم چیکویی بود که سام براش خریده بود ... یه روز که از مطب دکتر برمیگشتم ، از سر خیابون ، از سیسمونی فروشی ای که من دو سه دست لباس براش خریدم ، اینو خریده بود ... دلم برای هر دوشون پر کشید ... اون ای که میخواستمش و نداشتمش ... و اون ای که میخواستمش و داشتمش و پیش میزد ... عمر هرچی جز عشق ، مثل عمر کوتاهه ... زمزمه کردم : « کجایی تو

مامان ... چرا دیگه نمیکوبی؟ چرا ضربه هات آروم نمیکنه « هق هقم شدت گرفت ... خم شده بودم و مجاله تو خودم ... دستی شونه هام رو لمس کرد ... با این دست آشنا بودم ... برنگشتم ، فقط هق هقم رو خفه کردم : « سامی ، بچه ام ... بچه ام چی شد ؟ چرا پر کشید و رفت ... چرا ؟ آخه مگه کجای این دنیای بزرگ رو گرفته بود ... چرا منو به حضورش عادت داد و رفت ؟ » تو دلم نالیدم : « مثل تو که میخوای عادتم بدی و بری ... زیبون میزنی نمیرم ولی همه داشته هایی که میتونستم داشته باشمشون و مال خودم بودن ، همه رفتن ، میدونم یه روز تو هم میری ، این طبیعت منه « بازم هق زدم ... کنارم زانو زد ... سرم رو رو سینه اش گرفت ... عجیب به این حالت عادت داشتم ... بی تجربه ، عادت داشتم ... انگار یه عمر بود که جای سرم رو تخت سینه اش بود ... گرم و امن ... پر از آرامش ... نالیدم : « سامی »

صداش گرفته بود : « جونم »

دلم باز زیر و رو شد : « سامی تو از سر ظهر کجا رفته بودی ؟ »

سرم رو بیشتر به سینه فشرد : « یه سر رفتم شرکت ... کار داشتم ... تو که نیستی ، کار منم زیاده ... طول کشید »

سرم رو از تخت سینه اش بلند نکردم ... فقط چشم چرخوندم و تو چشماش زل زدم ... دروغ میگفت ... هاله زرد رنگ چشماش کدر شده بود ... : « راستش رو بگو ... چرا اون لباس رو پوشیده بودی ... بگو ... تو رو خدا ... »

طفره میرفت ... مطمئن بودم : « جای خاصی نبودم ... خودت رو با افکار مخرب آزار نده ... »

نمیخواست بگه ... میدونستم که نمیگه ... اونچه که حسم میگفت ... اونچه که حس ششمم داد میزد ... اونچه که ذهنم پیش میزد ... زیبون اون هم پس میزد ... روش خودش رو در پیش گرفتم ... : « جاش خوبه ؟ منم میبری ؟ قول میدی منم ببری ؟ »

آه کشید ... به هدف زده بودم ... : « آره خوبه ... از جای منو تو بهتره ... » سرم رو از سینه اش جدا کرد ... دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت ، صورتم رو تو دو دست جمع کرد و سرم رو بالا گرفت ... زل زد تو نی نی چشمم : « شراره ... قسم میخورم ... قسم میخورم فراموش کنی ... بخدا من مقصر نیستم ... من دوستش داشتم ... مگه میشد جزئی از تو باشه نخوامش ؟ مگه میشد نبضش زیر دستانم بکوبه و نخوامش ؟ حتی اگه ... من اونو فقط بخاطر تو میخواستم ... قسم خورده بودم در حقش خوب باشم ... یه بابای خوب ... بخاطر تو که خوبترین زندگی ... باور کن من نخوامت ریسک کنیم ... نخوامت ... نمیدونستم ... دکتر منو مطمئن کرد ... اگه یه درصد احتمال خطر میداد ، یه لحظه صبر نمیکردم حتی اگه تو راضی به عمل نبودی ... ولی باور کن فکرش رو نمیکردم ... میدونم بهت سخت میگیرم ... دلم پر بود ... دلم از تو و از این دنیا پر بود ... دلم از حقی که ازم گرفته بودی ... ازم گرفته بودن و دستم بهش دیر رسیده بود ، پر بود ... شری ... » مکث کرد ... بلند شد ... دستم رو به دست گرفت ... کشوندم بالا ... کشون کشون بی هیچ حرفی ، منو دنبال خودش کشوند ... از تو کتابخونه قرآنم رو بیرون کشید ... دست روش گذاشت : « شری ... به ، آیه به آیه این کتاب قسم ... من نمیخواستم اینجور بشه ... من فقط میخواستم فرصت بیشتری از تو بگیرم ... فرصت خنک کردن دلم رو ... فرصت کنار اومدن با اون بچه رو ... بچه ای که ذره ذره تو روحم رخنه کرد ... جزء وجود خودم شد ... فکر کردم میخوای زودتر از شرم راحت شی ... نمیخواستم زودتر از شرم راحت شی ... نمیخواستم به این آسونی ، حالا ... حالا که خدا ما رو به وسیله این بچه ، سر راه هم قرار داده بود ... بوسیله بدنیا اومدنش از هم سوا کنه ... شری من برای تو رو داشتن کم نکشیدم ... کم رنگ عوض نکردم ... کم حرف نخوردم ... کم عذاب نکشیدم ... من تو رو میخوام ... حتی اگه به عمر بچه دار نمیشدی ... من بازم میخواستمت ... گاه و بیگاه میدیدم باهام راه میای ... به دلم ساز میزنی ... با دلم میرقصی ... خوش بودم به همون ... به ضربه های تند قلبت ... من تو رو به خودم عادت میدادم ... غافل از اینکه هرسمون به هم عادت میکنیم ... این برای من بد نبود ... برای هرسمون خوب بود ... قسم میخورم من با همین دستا ، قصدم تزریق عشق بود ... به تو و اون بچه ... باور کن ... من نفرت نمیخواستم ... ولی داشتم ... یه حسی منو به این نفرت میکشوند ... نه از تو ، نه از اون بچه ... که از روزگار نفرت داشتم ... از فرصتهایی که به سادگی یه پلک زدن از دستم رفته بود ... نبض که میزد ... با هر ضربه ، منو یاد اون از دست رفته هام ... اون فرصتها ... اون بدبختیها مینداخت ... دوش

داشتم ... دوست داشتم لمسش کنم ... ولي در عين حال ، همزمان با اون حس خوشايند ... اون تجربه شيرين ، به حسي به قلبم چنگ مينداخت ... نفرت رو تو دلم پر ميكرد ... نه از تو ... نه از اون بچه ... از هر چي جز شما دوتا ...

ظرفيتم پر بود ... اين حسه منه ... اين همون حسيه كه منو به نفرت مينشونه ... همون حسي كه منم الان دارم تجربه اش ميكنم ... همون احساس پر نفرت ... شايد اونم تو اون برهه ، مسبب و مقصري پيدا كرده بود ... زبونم بي اختيار چرخيد : « ولي من ديگه تو رو نميخوام ... نميتونم ببخشم ... هر چي كه قسم بخوري بي تقصيري ... يه روزي خواستم ... فكر نميكردم تو هم بخوايم ، ولي خواستم ... تموم قلب من پر شده بود از تو ... از تو و اون بچه ... اون كه نموند ... تو رو هم من نميخوام ... نميتونم بخوام ... باور كن ... تا وقتي كه بدونم ميتونستم تلاش كنم و بچه ام رو زنده نگه دارم و ميشد و تو نداشتي ... تا اون وقت نميتونم بخوام ... سعي نكن دلم رو پر خون كني ... اگه هنوز هم منو ميخواي ، دست از سرم بردار ... بذار به حال خودم باشم ... » دلت كه ميلرزيد ، من با چشم ديدم ... تو زل تابستون ، چقد زمستونه ...

دلش لرزيد ... ديدم ... زردي تو چشماش تكون تكون ميكورد ... ني ميزد ... قلبش دل ميزد ... سرم رو با خشونت به سينه اش چسبوند : « بس كن شري ... تموم روزهاي گذشته رو بس كن ... »

نميتونم بس كنم ... هر چي اون از عشق ميگه ، من سخت تر ميشم ... عادت كردم ... به همون امير سام سرد و خشن عادت كردم ... به هموني كه با مهربوني سر جنگ داشت ... سينه ام رو صاف كردم : « فردا منو ببر سر قبر بچه ام ... ما در اسرع وقت طلاق ميگيريم ... حرفم تموم ... » خودم رو از سينه پر كوبش جدا كردم ... آب بينيم رو پر صدا بالا كشيدم : « شب بخير »

صبح شده نشده ، هنوز پلك نزده بودم كه صداي زنگ آپارتمان هوشيارم كرد ... صداهايي ريز از تو سالن به گوشم ميخورد ... سام بود ... واضح بود كه تو خونه ست ، ولي كي اينموقع صبح اومده ... مثل اينكه با اومدنش ، رفت و آمد به خونه منم زياد شده ... سرم سنگين بود ... از بيخوابي ... از زار زندهاي بيپايانم ... از حرفي كه تو دهنم نمود و بي اختيار راه به بيرون برد ... از ترس رها شدنم توسط سام ... تا اون ساعت بي پلك رو هم گذاشتن ، تو حجم زير سرم ... بالاش خيس كردم و زار زدم ... اين چه رسميه كه ميسوزونمش و خودم بيشتر ميسوزم ؟ ... خواستم ببينم كي اومده ... كنجاكوا شدم ... ساعت يه ربع به شيش مونده بود ... هنوز براي آنتي بيوتيك يه ربع وقت بود ... بي هوا بلند شدم ... زير دلم از اين بي احتياطي تير كشيد ... مهم نيست ... مهم اون چيزاييه كه از دست دادم و اون چيزايي كه خودم دارم با دستاي خودم تيشه به ريشه شون ميزنم ... عشق سام و حضورش تو زندگيم .

لرز به تنم نشسته بود ... پتوي بهاره اي كه پايين پام رو تخت جمع شده بود رو ، شل وار به دوش گرفتم ... آروم آروم و پاورچين از در نيمه باز اتاق گذشتم ... در رو باز ميذاشت ... هر دو شبي كه تو خونه من گذرونده بود ، در رو باز ميذاشت ... شايد ميخواست گاه و بيگاه سر زندهاش منو بيدار نكنه ... آروم آروم به سالن ، به منبع پچ پچ ها نزديك شدم ... صداي سام بود : « بهش فشار اومده ... خيلي ... داغونه ... دلم نيومد بهش بگم نتيجه پزشكي قانوني ، يه سهل انگاريه پرستاريه ... يه كم كاري ... بچه اش زنده ميموند ... فقط اگه آب دهنش رو با دقت بيشتر خالي ميكردن ... نتيجه پزشكي قانوني اينو ميگه ... بذاق و خلط تو دهن بچه رو خوب پمپاژ نكردن ... تو خواب ، آب دهنش به گلوش پريده ... به همين سادگي ... برام مهم نيست منو مقصر اين بلا بدونه ... همينكه فكر كنه مرگ بچه اش ، بخاطر پاره شدن كيسه آبش كه منم به نوعي توش مقصرم ، بوده ، كافيه ... بذار با انتقام گرفتن از من ، خودش رو سبك كنه ... امروز با كل پرسنل درگير شدم ... تموم كشيك اون روز رو شكايت كردم ... تا پدرشون رو در نيارم ، ولشون نميكنم ... برام صد و ده خير كردن ... گرد و خاك كردم ... آخرش گفتن جنازه رو تحويل نميدن ... دو ساعت تو كلانترزي آب خنك نوش جان كردم ... بخاطر مشتي كه تو صورت رئيس بيمارستان زدم ... پرونده من سنگين نيست ... ولي مال اونا حالا حالاها كار داره ... آبروي بيمارستانشون رو ميبرم ... بابك با سند آزاد كرد ... اون دو تا پرستار كشيك هم با سند آزادن ... يكشنبه هفته آينده ، دادگاه پزشكي دارن ... سلامتي بچه ، طبق شهادت پزشك اطفال و دكتر زنان و زايمان ، ده از ده بود ... اين منو ميسوزونه ... شما چيكار كردي با اون پير سگ ؟ »

صدا برام آشنا بود ... تقریباً همه کسم بود : « من از روش خودش همیشه پیش میرم ... میدونی که شکایت چاره کار اون نیست ... با چند تا رفقای قدیم ، به خاک سیاه نشوندمش ... براش دون پاشیدم ، تموم سرمایه اش رو جایی سرمایه گذاری کرد ، که تا سه روز دیگه هیچی جز خاکسترش ازش نمیمونه ... میدونی که مخ اقتصادیش زیر صفره ... از مخبراش برای نفوذ تو بازار بورس استفاده میکنه ... مخش رو که آک نگه میداره برای کثافت کاری ... مخبراش دیروز بعدازظهر ، اطلاعات غلط بهش رسوندن ... تو بورس اشتباه ، کل سرمایه اش رو به آب داد ... همه از کفش رفت ... هنوز صدش در نیومده ... فردا صبح روزنامه ها رو بخون ... کل سرمایه اش خاکستر شده ست ... تا بیاد دوباره رو پا بلند شه ... از این زالو ، جز خون کثیف خودش هیچی نمونده ... فردا بعد از ظهر ، سر از آی سی یو در میاره ... میگی نه ، صبر کن و ببین ... »

« دمت گرم بابا ... این که سرطان نمیگیره یه امتی از دستش راحت شن ... شاید سخته کنه و برای مال دنیا ، هیکل نجش رو از این دنیا بکنه ... امیدوارم آه دل سوخته این دختر رو فقط اون دنیا ، خدا سر پل صراط ازش بگیره ... وگرنه همچی کسایی جون صد سگ پیر رو دارن ... به این راحتیا ، ملت از دستشون خلاص نمیشن ... ولی داغ دلم رو خنک کردم ... از قبرستون مستقیم رفتم کمین اون رضای بی پدر ... بافتمش که حالا حالاها خونه نشین باشه »

« نباید بی گذار به آب بزنی ... اینا زبون دارن ... باید با زبون خودشون حالیشون کنی ... نباید دم به تله شون بدی ... »

« نترس بابا ... فقط در حدی که از اون گنده لاتای باباش خورده بودم ... زدمش ... میدونی که نامردی تو ذات من نیست ... پا گذاشته جای پای بابای مفرغیش ... یه بیزوری شده ، لنگه باباش ... فوتش کنی ، کف زمین باید با کاردک جم شه ... اون روز همه حواسم پی شراره بود ... حالش بد بود ... وگرنه من کسی نیستم که از ضربه سه تا گنده لات خم به ابرو بیارم ... سرش داد زدم ... دست خودم نبود ... طاقتم طاق شده بود ... چند روزی بود که اون لاشخور دم در شرکت کمین کرده بود ... میخواستم یه بهونه پیدا کنم بشونمش تو خونه ... میخواستم نذارم اون روز آخریش کاری که شد ، بشه ... نتونستم ... بازم دیر رسیدم ... حال شراره که بد شد ، مخم هنگ کرد ... اون پیر سگ تو کمین نشسته رو فراموش کردم ... تک و تنها فرستادمش پایین ... به دقیقه نرسیده ، یادم اومد ... ولی دیر شده بود ... شراره رو تنها گیر آورد ... زهرشو ریخت ... منم رضاشو تنها گیر آوردم ... زهرمو ریختم ... دم خونه اون معشوقه جدیدش ... همون که بابک فرستاده بود سر وقتش تا خبرا رو برام بگیره ... در خونه اون ، موچ موچ گیرش انداختم ... اینقد علف کشیده بود که هنوز دود از کلش بلند میشد ... اصلاً نفهمید کی زد و چرا زد ... تازگیها شیشه ای شده ... علف میکشه ، پشت بندش شیشه میزنه ... همین روزاست که خدا بخواد ، سنکوب کنه ... علف و مشروب و شیشه ، خشکش کرده ... حیف ... حیفه شراره ... وقتی یادم میفته تموم دار و ندارم رو ، زخم رو ، عشقم رو ، آتش و لاش از زیر دست و پای این لاشخور جمع کردم ، به مرز سخته میرسم ... داغونم بابا ، داغون ... »

« غصه نخور ... این مرحله هم تموم میشه ... یادته باشه که الان شراره ، همونطور که باید ، زننه ... یادته باشه که باید زخمهاشو ، چاله چوله هاشو ... پر کنی ... باید جای تموم نداشته هاش رو پر کنی ... شراره الان مثل یه بیمار از کما برگشته ست ... قدرش رو بدون ... یادته نره که روغن ریخته جمع نمیشه ... تو خیلی شانس داشتی که جمعیش کردی ... مثل همیشه قوی باش ... تو یه مردی ... تو پسر منی ... از رگ و ریشه من ... پسر حاج احمد شایسته به این سادگیها از پا در نیامد ... یادته نره ، خون سرهنگ تو بدن تو هم جاریه ... سرهنگ خوب یا بد ، حرفش حرف بود ... رو حرفت بایست ... پشت شراره منو خالی نکن ... ایشالا که پسر خودت ... شما هنوز فرصت دارین ... یه عمر فرصت دارین ... مثل همیشه توکل کن به خدا ... خودش راه پیش پات میذاره ... »

« بابا ... بریدم ... اگه خودش بخواد ... با تموم خواهمش ... بازم نمیتونم رو حرفش حرف بیارم ... میگه منو نمیخواد ... میگه طلاقم بده ... بخواد ، نمیتونم بگم نه ... »

« مرد باشه پسر ... مرد که جوک نمیگه ... مرد که حرف خنده دار نمیزنه ... عشق که تموم نمیشه ... یه دعوی زن و شوهریه ... مقصرش هم خودتی ... چند ماه آزارگار دل دخترم رو خون کردی ... تند رفتی بابا ... تند ... چقد بهت گفتم این دختر چینی بند زده ست ... چقد گفتم مرهم نیستی نیش نباش ... اینقد بهش سخت نگیر ... کو گوش شنوا ... »

« دست خودم نبود بابا ... چشمم که بش میفتاد ، یاد تموم بدبختیام می افتادم ... یاد جسم و روح آش و لاشش زیر پای رضا ... »

« استغفرالله ... مگه اون میخواست بیفته زیر پای رضا ؟ اون که مقصر بدبختیای تو نبود ... بود ؟ ... این تو بودی که بی عرضه گری کردی ... اگه اینهمه سماجت الان رو ، ده درصدش رو اون روزا به خرج میدادی ... حالا نه حال و روز تو این بود ، نه اون بیچاره ... شاید بجای این زایمان ناموفق ، الان پسر خودت ، صحیح و سالم تو بغلت بود ... »

« بابا ... ساعت شیشه ... وقته داروهای شراره ست ... میخوای بیای ببینیش ؟ یا میمونی تا صبح ؟ »

« نه بابا ... الان خواب تو چشمشه ... من نمازم رو میخونم تا قضا نشده ... تو هم به زنت برس ... خدا کریمه ... »

باید عقب گرد میکردم ... ولی فرصتم کم بود ... به سمت اتاق چرخیدم ... دستگیره در رو به دست گرفتم و محکم به هم کوبوندم ... صدا بلند شد ... برای رفع و رجوع عملم ... چند تا سرفه تصنعی کردم ... یه چند تا آخ پر صدا پشت بندش ... سریعتر از جت پرید جلو اتاق : « چی شده شری ؟ حالت خوب نیست ... »

بازم سرفه کردم ... اشاره کردم آب میخوام ... رفت سمت آشپز ... دنبالش راه افتادم ... به طرف سالن نچرخیدم ... عمدا نچرخیدم ... مثل قبل طلبکار غریدم ... : « یه تنگ آب خوب نبود بذاری تو اتاق ؟ نفسم بند اومد ... داشتم خفه میشدم ... »

لیوان پر آبی به دستم داد : « عزیزم ، من که آب بالا سرت گذاشته بودم ... صدام میکردی ... »

« گفتم شاید خوابی ... اتاق تاریک بود ... چراغ روشن نکردم ... آب ندیدم ... ببخشید »

« تو ببخش ... از فردا تو اتاقت میموم ... »

« دلم ضعف رفت ولی لحن طلبکارم عوض نشد : « که چی اونوقت ؟ لازم نکرده ... همون ... »

بقیه حرف تو دهنم ماسید ... مثلا از حضور بی موقع حاجی ، کپ کرده بودم ... پریدم تو بغلش ... اشکم روون شد ... ریا نبود ... واقعا اشکم روون شد ... سر رو سینه اش گذاشتم : « حاج بابا ... دیدی چی شد ؟ دیدی اینهمه زحمتت به باد رفت ... دیدی پسر کوچولوم قبل از اینکه بغلش کنی رفت ... بیوفایی کرد ؟ بابا کجا بودی ... کجا بودی ببینی دار و ندار دخترت از کفش رفت ... بابا دلم ترکید ... صداشو تو هم شنیدی ؟ »

سرم رو به بغل فشرد ... رو سرم رو بوسید ... منو از خودش جدا کرد ... قطره اشکی که میرفت بچکه رو با سر انگشت گرفت ... به سقف نگاه کرد تا بقیه اشک غیر مجاز تو چشمهایش رو حبس کنه ... لا اله الا الله گفت ... دست به پیشونیم کشید و خوند : « اللهم لا اله الا انت العلي العظيم ... ذو السلطان القديم و المن العظيم و الوجه الكريم ... لا اله الا انت العلي العظيم ولي كلمات التامات و الدعوات المستجابات خل ما اصبح *** دعای شفای بیمار ، دعایی که روایت است ، جبرئیل به پیامبر اسلام نازل شد و این دعا را به او تعلیم داد تا امام حسن را از بیماری رها کند *** » گریه نکن دخترم ... تقدیر اون بچه این بود ... پیمونه اش همین قد بود ... ایشالا اون دنیا شفاعتت رو میکنه ... حکمت خدا این بود که تو ، تو اون گلوله بارون ... تو اون جهنم مجسم ... بدون کوچکترین امکاناتی زنده بمونی ... و حالا همون حکمت ... همون خواست ، خواسته که بچه تو همین قدر عمر کنه ... خدا سختی کشیده هارو بیشتر دوست داره ... خدا تو رو بیشتر از بقیه دیده ... صبرت رو نشونه رفته ... صبرت رو به آزمایش گذاشته ... صبر کن ... سحر تو هم یه صبح شفق میدمه ... امیر ... بابا ... داروهای زنت رو بده ... وقتش گذشت ... »

امیر سام به خودش اومد ... چند تا قرص و کپسولی که آماده کرده بود ، با لیوانی آب به سمت گرفت ... قرصها رو به دهن گذاشتم و آب رو تا ته سر کشیدم ... حاجی استغفرالله ربی و اتوبو الیکي گفت و خم شد مسح پا کشید و راه اتاق پسر کوچولوم رو در پیش گرفت ... امیر سام ، دست دور شونه ام گذاشت و منو به خودش فشرد ... قصد داشت تو

تخت دراز کشم کنه ... : « نمیرم تو اتاق ... میخوام بمونم بابا نماز بخونه ، پیشش باشم ... میخوام باش حرف بزوم ... دلم پره ... »

« اگه قابل میدونی ، دل پرتو بریز تو سینه من ... قول میدم سنگ صبور خوبی برات باشم ... »

« تو نه ... حاجی بابا ... من با تو حرفی ندارم ... » دلم از حرف خودم ریش شد

تو چشم زل زد ... استیصال و التماس ، تو چشمش نی زد ... : « پس تا تو با حاجی خلوت داری ، منم برم یه چند تا سنگ خاش خاشی برای صبحونه حاجی بگیرم ... فقط ... هیچی ... »

فقط چی ؟ نگفت ... ولی چشمش فریاد زد ... : « فقط از حاجی نخواه کمکت کنه از من جدا شی ... » چرا اینقد سنگ شدم ... چرا اینقد تند میتازوم ...

فصل هشتم

دلم سوخت ... هم برای خودم ... هم امیر سام ... من کجای دل امیر سام بودم ؟ کی تو دلش خونه کردم ؟ اینهمه وقت ، انتقام کدوم کار منو ، ازم میگرفت ... به کدامین گناه مجازاتم میکرد ... مستحقش بودم ؟ ... اون الان مستحق اینهمه جلادی من هست ؟ گناه اون چیه ؟ اون تاوان کدوم گناه کرده و نکرده رو پس میده ... تاوان اونهمه تلخی ای که در حقم روا کرده بود ... من چی کرده بودم که اون رو اینهمه تلخ کرده بود ؟ ازدواجم با رضا ؟ مگه من خواستم ... مگه با کتک پای عقد رضا ننشستم ... اگه با رضا ازدواج نمیکردم هم که بازم نصیب اون نمیشدم ... من داشتم سامان رو

انتخاب می‌کردم ... من پای انتخاب سامان ، پام لنگید ... حتی قرار بود حاجی شایسته ، به نوعی کمک کنه که به سامان برسم ... چطور میشه که بین سامان و رضا ، سام هم گنجونده بشه ؟ اون تو کدوم مرحله از زندگی من ... تو این پازل بی در و پیکر افتاد ؟ آگه حاجی شایسته از عشق سام به من خبر داشت ، چرا میخواست ، به من تو رسیدن به سامان کمک کنه ؟ مامان خودش گفت ... گفت قرار بود حاجی به سامان کمک کنه تا منو اون به هم برسیم ؟ پس سام کجای این ماجرا بود ؟

حاجی نمازش رو تموم کرد ... برگشت تو سالن ... خستگی از قیافه اش میبارید ... تازه از راه رسیده بود ... یعنی اینقد من برایش عزیزم که بجای خونه خودش و افشید و سام ، سر از اینجا درآورد ؟ همین کارها رو میکنه که هزار بار ، بابا بودنش رو به پدر خودم ، به حاج منصور افرا ترجیح میدم ... : « حاجی بابا ... حلالم کن که این همه راه کشوندمت اینجا ... خسته ای ... ولی ولم نکردی ... حاجی بابا ... بخدا ممنونتم ... »

پرید تو حرفم : « ممنون من نباش ... من کاره ای نیستم ... من شرمنده روتم ... شرمنده تم که نتونستم کمکی برات باشم ... شرمنده تم که همیشه تو سخت ترین شرایط تو ، در کنارت نبودم ... شرمنده م دخترم ... »

« نگو بابا ... حق پدری رو خوب ادا کردی ... من سهم از پدری شما ، پر و پیمون دریافت شده ... بدهکارتونم ... تا دنیا دنیااست ، بدهکار اینهمه خوبیهاتونم ... زبونم قاصره ... الکنه ... بابا تو کار خودت رو کردی ... تو زحمتت رو کشیدی ... تو اون لکه ننگ رو از پیشونی من کم رنگ کردی و بعد از اون همه زحمت بیرنگ کردی ... تو نبود ، من هنوز تو سختی و بی آبرویی خودم دست و پا میزد ... تو نبود ، شاید این بچه زنده میموند ... ولی بیهویت میموند ... تو سام رو به زندگی من وارد کردی ... »

« پس تو هم دختری رو در حق من تموم کن ... امیر من رو نشکن ... امیر بخاطر تو خیلی مرارت کشیده ... بیشتر از این بهش سخت نگیر ... شاید عذو گردد سبب خیر ... این اتفاق شوم رو نمیگم به خوش یمنی بگیر ... که تو مرگ شگون نیست ... جون دادن یه بچه بیگناه ، هیچوقت شانس بالا رفتن کسی نمیشه ... ولی تو یه نگاه متفاوت به این مسئله داشته باش ... امیر من ، کم از خودت نداره ... اونم پا به پای تو ، نمیگم بیشتر ... که هم پای تو سختی کشید ... مرحله به مرحله سختی کشید ... پا ازت نبرید مگر زمانی که ناموس غیر شدی ... سختش بود ، اما صبر کرد ... تو به این نرو که چه بلاهایی به سرت آورد ... همه اونها رو از شدت جنونش بدون ... در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن ، شرط اول قدم آنست که مجنون باشی ... امیر من مجنون بود ... آگه تو قبول داشته باشی ... چنان مجلس شادی ای برای جفتتون بگیرم که مثالش رو ندیده باشی ... با این حال ، آگه تو بخوای ... آگه قصدت جدا شدن از امیر من باشه ، رو چشم ... همونطور که طلاق رو مثل آب خوردن از اون بی‌غیرت گرفتم ، از امیر خودم هم میگیرم ... »

زبونم لال شد ... گنگ شدم ... من چی میتونستم از حاجی بخوام ؟ چرا زبونم اینقد غریبه ست ؟ یاد کتاب مردان مریخی ، زنان ونوسی افتادم ... احتمالاً زبون ما زنها ، هرگز برای هیچ مردی ، خوانا نمیشه ... من فقط دلم میخواد اون حس خرد شده ام رو التیام بدم ... من فقط میخوام هم پام ضجر بکشه ... من فقط میخوام یه عمر عقده رو ، سر عزیزترین کسم خالی کنم ... تو یه کلام ، من فقط دلم مرض داره ... همین ... زبونم بازم ونوسی چرخید ... تموم امیدم به این بود که حاجی آدم دنیا دیده ایه ... اون حتماً به این زبون ، ولو دست و پا شیکشته ... آشناست : « نه ... من نمیتونم بعد از اینهمه خوبی ، همچین چیزی رو از شما بخوام ... ولی یه خواهش هم از شما دارم ... منو تو رودربایستی برای قبول سام نذارید ... یادتون نره منو سام تحت چه شرایطی با هم ازدواج کردیم ... یادتون نره ... من سام رو اون زمان به چه چشمی میدیدم ... یادتون نره این ازدواج تحت جبر بود و عقد ما از نظر شرعی ، اونجوری که باید و شاید ، بی شبهه نیست ... من ، الان ، در حال حاضر ، سام رو نمیخوام ... قصدم جدا شدن از اونه ... ولی سام ، آگه منو میخواد ... آگه میخواد منو داشته باشه ... باید سعی خودش رو بکنه ... باید راه نکه داشتن منو پیدا کنه ... خود خودش ... نه مثل قبل با همدستی و تقلبی شما ... نه با کمک مستقیم و غیر مستقیم شما ... »

خندید ... با صدا خندید : « همین ؟ این که خیلی ساده ست ... از الان برو لباس عروسی بدوز برای خودت ... امیر منو دست کم نگیر ... اون حرفه ای تر از ایناست ... مطمئن باش ضربه فنیت میکنه ... »

صداداش از پشت سر شاد و پر انرژی اومد : « کی قراره کیو ضربه فنی کنه ؟ »

منو حاجی همزمان به طرف صدا چرخیدیم ... حاجی ته خنده لحظه پیش تو صورتش بود ... من پوست لبم رو میکندم و به این فکر میکردم : « اگه نتونه ضربه فنی کنه ، چه خاکی باید به سر بریزم ؟ »

حاجی پر صدا خندید ... : « هیچی پسرم ... زنت ادعا داره ... میگه من زور بازوم زیاده ... حریف قدر میخوام ... منم میگم یه حریف قدر برات سراغ دارم که مطمئنم ضربه فنی کنه ... »

« زنم ، فیل رو با اون هیکل از کت و کول میندازه ... برو به اون حریف قدرت بگو ... به هیچ نبازه خودشو ... اگه هم خر گازش گرفته که با زن من کل بندازه ، از همین الان اول یه تخت تو بیمارستان رزرو کنه ، بعد بیاد به جنگ با زن من ... خانوم ... شما که هنوز سر پایي ... حاجی بیا صبحونه ت رو بخور که نون خاش خاشی برات خریدم ، گرم گرم ... زن منم امون بده لالاش بدم ... پاشو ، پاشو خانوم ... پاشو بریم بخواب که از کمر افتادی ... بذار رو سفید باشیم ... قوت بگیر ، حریف قدری که حاجی برات سراغ داره رو از کت و کول بندازی ... ما آبرو داریم پیش حاجی ... نذار فردا جار بزنه زنش پهلون پنبه بود ... »

به لب خندیدم و به دل گریه کردم ... من به ریش نداشتم بخندم اگه قرار باشه حریف قدری چون تو رو از کت و کول بندازم و ضربه فنی کنم ...

به در اتاق که رسیدم ، زودتر از خودم ، سام پرید تو اتاق ... ملاقه ام رو با یه ملاقه تمیز عوض کرد ... خدا رو شکر مثل قبل ، به گند نکشیده بودمش ... بالش رو صاف کرد و قبل از اینکه دراز کش بشم ، از دو شونه روبروی خودش ، نگه ام داشت جدی تو چشم خیره شد : « حرفاتو با حاجی زدی ؟ » به نشونه تایید سر تکون دادم ... ادامه داد : « امیدوارم اونقدر مردانه قرار گذاشته باشی که ، فرصت دفاع از خودم رو بهم بدی ... بذار اگه قراره جدا شیم ... مرد و مردونه جدا شیم ... اقلا تا همون دو ماه و نیم دیگه بهم فرصت بده ... بذار تو پایان اون مهلت ، اگه بازم قصدت جدایی بود ، اونوقت جدا شیم ... این قول رو به من میدی ... »

حس کردم آخرین مستمسک همینه ... چاره ای جز قبول ندیدم ... : « باشه ... این دو ماه و نیم رو بخاطر گل روی حاجی بهت فرصت میدم ... ولی از همین الان بدون ، من از حرفم بر نمیگردم ... »

اخم شوخی رو چهره نشوند ... لبخندی نصف و نیمه کنج لب نشوند ... با دو دست صورتم رو به صورتش نزدیک کرد ... بوسه ای آتشین رو لبم نشوند که مثل همیشه بی جواب موند ... همیشه اگه دلم میخواست جوابی درخور بوسه اش بدم ، اینبار ؛ غروری تو دلم ریشه دوونده بود که اون حس رو هم تحت سیطره خودش قرار داده بود ... دچار رخوت شد ... من اما هیچ حسی نگرفتم ... سرد بودم ، سرد موند ... تو چشم زل زد : « شری ... متشکرم ... باور کن نمیذارم مثل هر وقت دیگه ای ، مثل یه ماهی ، از دستم لیز بخوری ... شده باشه ... دست و پاتو ، تو حنا میذارم که نتونی جم بخوری ... من تو رو آسون بدست نیاوردم که به همین آسونی ، با چند تا فکر مالیخولیایی و یه مشت لج و لجبازی بچگونه از دست بدمت ... »

ضعفش تو دوست داشتن من ... حالا که دوستم دوستم داره ، منو چند پله قدرتمند تر کرد ... از موضع قدرت ، در اومدم ... با خشمی مشهود ، دو دستش رو از قاب صورتم پس زدم ... تو چشمات زل زدم : « تو ... تو ؟ ... تو دست و پای منو تو حنا بذاری ؟ ... آرزو بر جوانان عیب نیست ... تو تلاش خودت رو بکن ... ولی اینو بدون چه الان ، چه صد سال دیگه ... دیگه قلب من با تو یکی نمیشه ... خجالت نمیکشم ... شرمی از تو ندارم ... تو تنها کسی هستی که از اولین روز دیدارم با تو ، بی رو درباستی ، حرفم رو تو روت زدم ... آره ... کم کم ، با اون سر پنجه های جادوگرت ... تو قلب و روح من رخنه کردی ... جسم رو معتاد حضورت کردی ... روحم رو خش دادی ... طیش قلبم رو بالا بردی ... زیر و روم کردی ... ولی نه الان ... نه با این شرایط ... شاید ... شاید اگه اون بچه زنده میموند ، این من بودم که التماس میکردم ، با من بمون ... التماس میکردم ، منو ول نکن ... تو برام زیاد بودی ... تو طلبکارم بودی ... ولی الان بدهکاری ... تو بچه ام ، جیگر گوشه ام ، تیکه ای از وجودم رو به فنا دادی ... تو قاتل اون بچه ای ... من اون همه لجابت تو رو نمیتونم ببخشم ... نگام کن ... خوب تو چشم نگاه کن ... این منم ... شراره افرا ... » دستش رو گرفتم ... تو قوس میون سینه و شکم بی حجم ، همنجا که اونشب گذاشته بود و قلبم کف

دستش گامب گامب کرده بود گذاشتم و فشار دادم : « ببین ... این همون جاست ... همونجایی که اونشب دست گذاشتی و قلب من زیر کف دستت ویریه رفت ... احساسی ازش در میاد ؟ میگویند ؟ ... صدای تو رو زیر دستت حس میکنی ؟ نه ... صدایی نداره ... صدا ، صدای همون نبضی بود که تو روح و جسم من جاری بود و تو رو به من پیوند میداد ... دیگه نیست ... نه اون نبض تپنده ... نه حس عاشقونه ای که تو وجود من رسوخ کرده بود ... تو ... » زبونم نمیچرخید ... ولی بیرحم شده بودم ... مغرور ... : « تو ... تو با همون نبض تپنده جاری تو ضربه ضربه قلب من ، جاری شدی ... عشق تو با اون جون گرفت و بزرگ و بزرگ تر شد ... و وقتی اون حجم کوچیک نتونست تو وجود من موندگار بشه ... حتی تو این دنیا ، موندگار بشه ... تو رو هم با خودش برد ... تو هم با اون برای من مردی ... تو هم به خاطره ها میپویندی ... »

خشمگین شد ... عصبی شد ... رنگ عوض کرد ... شد مهندس شایسته تلخ : « من این حس رو دوباره تو رگهات زنده میکنم ... هر دو حس رو ... فکر نکن همیشه منتظر میمونم ، کسی برای من حس بسازه ... خودم توانش رو دارم ... به زور هم که شده ... میفهمی ، به زور ... مجبورت میکنم هر دو این حسها رو دوباره و دوباره تجربه کنی ... امیدوارم منظورم رو درک کنی ... من نه پخته هستم ، نه قطیع النسل ... دیگه منتظر نمیشم کسی یه بچه تو شیکم تو بکاره و من حس عاشقیشو تو شیکم بذارم ... بهتره خودت ، با زبون خوش دوباره اون حس رو تو وجود خودت تزریق کنی ... وگرنه زبون من با تو فرق میکنه ... نه شرعی جلودارمه ... نه عرف ... »

« خفه شو ... هرزه ... خفه شو ... من هرگز به تو اجازه نمیدم که به من ، به شراره افرا ، دست درازی کنی ... غلط کردم ... اشتباه کردم ... از روز اول نباید با تو ... با آدمی بی ثبات و بی اراده مثل تو ، وارد این بازی کثیف بشم ... »

« شراره ... خیلی مراعات حال و روزت رو کردم و خفه شدم ... دیگه مراعاتی وجود نداره ... »

دستم رو کشید ... کشون کشون از خونه بیرون برد ... برگشتم ببینم حاجی شایسته کجاست ... اصلاً مهلت نداد که برگردم ... کشون کشون ، همونطور نیمه عربیون ... با همون لباس تو خونه ، با همون سر بی روسری ... بیرون کشیدم ... دم در آپارتماناش ... ته راهرو ... ایستاد ... در رو با خشونت بی حد باز کرد ... مچ دستم رو محکم گرفت ... اولین بار بود پا تو آپارتماناش میذاشتم ... اولین بار بود اینقدر باهوش درگیر میشدم ... اولین بار بود اینقدر دوستش داشتم ، اولین بار بود اینقدر ازش دلخور بودم ... کشوندم تا تو اتاق خواب ... نترسیدم ... از نزدیک بودن به امیر سام ، هرگز نترسیدم ... چشمم باز بود ... عقلم زایل نشده بود ... فکر هر کاری رو میکردم و آمادگی هر کاری رو داشتم ... هر کاری ... حتی تهدید به ایجاد هر دو حس تو قلب و جسم ... همون دست و پا گذاشتن تو حنا ... همون قطیع النسل نبودنش ... همون مراعات حالم رو نکردنش ... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست ... من همه رنگا رو امتحان کردم و بیشتر از همه سیاهی ... اینم روش ... تازه به ته ته قلبم که رجوع میکردم ... خودم هم میخواستم ... میخواستم با دست پس بزنم و با پا پیش بکشم ... غرورم رو حفظ کنم و اونو مجبور به عاشقی کنم ... در اوج نیاز ، مناعت طبعم رو نگه دارم ... میخواستم ... با هر کی رو دریابستی داشته باشم ، با خودم که نداشتم ... چه بهتر ... شیطان تو وجودم رخنه کرد و حال آروم رو آرومتر کرد ... تقلا نکردم ... دست و پا نزدم ... سر براه و بره وار به دنبالش حرکت کردم ... با یه حرکت تند و خشن ... دستم رو به جلو کشید و ول کرد ... جوریکه با همون حرکت دو سه قدم مونده تا تخت رو تلنگر خوردم و افتادم رو تخت ... دو پام آویزون تخت بود و دو دستم قائم رو تخت ... سرم به زیر بود و انبوه موهام تو صورتم ریخته بود ... شرشر عرق داشتم ... نه از شرم ، نه از خجالت ... شاید نیمش از هیجان و نیمش از تند تند دنبالش کشیده شدن ... دو دست قائم رو از رو تخت بلند کردم ... کمرم رو صاف گرفتم ... قوی و محکم ... بی ترس ... بی نگرانی ... آماده هر برخوردی ... هر کاری ... با رغبت ... با میل ... در ظاهر جنگجو و در دل طالب صلح ... هر چه بادا باد و گفتم و سرم رو به طرفش چرخوندم ...

از لا به لای کتابی کتابخونه اش ، آلبومی رو خارج کرد ... پاکت عکسی رو بیرون کشید ... نزدیک به چهل پنجاه تا عکس رو تو صورتم پرتاب کرد ... همه عکسا به صورتم خورد و منعکس شد و اکو وار رو تخت ولو شد ...

نیمی از اونها حتی پا فراتر گذاشته و به پشت سرم به دیوار برخورد کرد و موندگار شد ... تو کنج تخت ... تعدادی زیر پاهای آویزونم ... گذرا عکسهای پیش روم رو از نظر گذروندم ... احتمال میدادم عکسهای از من به یادگار

گرفته باشه و براي اثبات عشقش نشونم ميده ... ولي نبود ... يه عالم عکس نکره ... با تپي که متنفر بودم ازش ... هم تپ رضا ... هم تپ شهيد ... هم تپ حميد ... هم تپ سعيد ... هم تپ بچه هاي دفتر فرهنگي دانشگاه ... پر از ريش و پشم ... با بلوزهاي يه رنگ ساده روشن ... با يقه هاي کيپ تا کيپ تا سيب آدم بسته ... با آستينهاي بلند ... بلوزهاي رو شلوار پارچه اي ساده ، افتاده ... انگشترهاي عقيق ... حالم متهوع شد ... عقم گرفت ... هميشه از اين تپها بيزار بودم ... با همون خشونت نزديک شد ... يکي از عکسها رو که از همه مکروه تر بود برداشت ... مثل يه موشک کاغذي تو هوا با يه حرکت دست راستش ول داد ... تيز و بز ، کاغذ تو صورتم خورد ... : « ميشناسيش ؟ »

نه نميشناختمش ... من به ريش نداشته هفت جدم بخندم اگه اين برادر به چشم آشنا باشه ... با اون موهاي فرق کج ... با آب حالت گرفته ... با اون محاسن بلند و بور ... من فکر هر چي رو ميکردم الا اين يکي ... منو آورده بود اينجا بهم تجاوز کنه ؟ دست درازي کنه ؟ به زور پاييندم کنه ؟ ... يا عکسهاي سيزده بدر عهد بوق رو نشونم بده ؟ ... حرصم گرفت ... از چي ؟ از همون عکسها ... از اونچه که به دلم صابون زده بودم و تو خلا هميشگي گمش کردم ... به طرز ناباورانه اي فکر ميکردم ، تموم گشايش گره ميون ما ، در گرو همين يه رابطه خنده دار جسمي و هوس آميزه ... آني هم گفته بود ... گفته بود عشق فقط روحي و معنوي نيست ... جسمي هم هست ... از همين حسها ... از همين لمسها هم بوجود مياد ... دلم خواسته بودش ... دلم پس زده بود و در عين حال خواسته بودش ... به قول خودش بدون محدوديت شرعي و عرفي ... دزد راضي ، بز راضي ... گور پدر آدم ناراضي ... با اينهمه اون چي کرده بود ؟ عکس يکي از برادران اونچناني ... از همون پسر حاجي هاي که منفور ذهن و عقل و فکر من بودن رو کوبيده بود تو صورتم ... از همون هاي که يه عمر از شون فرار کرده بودم و ولم نکرده بودن ... از همون مثل برادرهام ... هموناي که به زور ازم خواسته بودن مثل اونا باشم و مثل اونا فکر کنم ... شايدم اين نقشه اي از خباثتهاي رضا و باباشه ... شايد گفتن من با اين مرد ... کسي که دوست ندارم بهش اقامه کنم ، مقتديش شم ... ريخته ام رو هم و قصد دارم اينبار از اين بچه دار شم و اون براي بچه ام پدري کنه ... حسش هست ... مدارک هم موجوده ... قرائن و شواهد هم کافي ... يا خدا ... دست جلو بردم و يکي از عکسها رو بلند کردم ... با دقت به زاويه زاويه اون نگاه کردم ... در نظر اول آشنا اومد ... کسي که از سالها پيش ديده بودم ... جرقه هاي که وا ميشد و چشمک ميزد ... مثل سو زندهاي تک ستاره اي دور ، خيلي دور از زير ابرهاي آسموني ... به مغزم فشار آوردم ... اين همون پسر مال دفتر فرهنگي دانشگاه نبود ... همون که آني ميگفت عاشقم شده و من عقم ميزدم و ميخنديدم ... گاهي ميترسيدم ... وقتهاي که با سامان به گلگشت ميرفتيم و مثل غده سرطاني جلومون سبز ميشد و من سخته ميکردم و صبحش با وسواسي عجيب دنبال اسمم تو برد ... با خودکار قرمز جهت مراجعه به دفتر فرهنگي ميگشتم ... دنبال رد پايي از يه توبيخ نون و آب آجر کن ... هميشه دل ميزدم که گزارش اين تخطيهاي من به دفتر فرهنگي برسه و با يه تپيا شوتم کنن از دانشگاه بيرون و بي آبرو بشم و در پايان بابا و داداشا هم از کره خاكي نيست و نابودم کنن ...

باز دقت کردم ... خودش بود ... خود آدم فروشش ... دلم هري ريخت ... اين منو فروخته ؟ اين درمورد من به امير سام چي گفته ... چي گفته که اونو به اين درجه از خشم رسونده ؟ ... سخته نکني شري ... قلبم تند تند زد ... همه اعتماد به نفسم آبي شد رو آتش غرورم و خاموشش کرد ... آه خدای من ... ديگه بايد چطوري رد پاي يه ننگ ديگه رو از روي زندگيم کم رنگ کنم ؟ اشکي بي اختيار از گوشه چشم چکيد ... اونقدري که اون جاسوس آدم فروش توي کاغذ دوازده در پانزده سانتی متری رو تار ديدم ... و اون آشنايي تو اون چهره رو قلبم فشار آورد ... بزرگ شد ... بزرگتر شد ... حجم گرفت ... چشماش ... چشماش ... خشن ... آشنا ... پر از غيظ ... آشنا تر ... خدای من نه ...

به چشمهام اعتماد نداشتم ... اين نميتونست اون باشه ... پرسشگر نگاهش کردم ... يه حس عجيبی تو چشماش بود ... يه جور حسرت و آرزو مندي ... ولي تو فک منقبضش ، هنوز خشونت نهفته بود ... تو دونه هاي عرق رو پيشونيش ... پوفي از ته دل آزاد کرد ... پر حسرت ... با دو قدم بهم نزديک شد ... کنارم رو تخت نشست ... دست جلو کشيد ... موهاي ريخته تو صورتم رو جمع کرد ... تو چشم زل زد ... چشماش تو حلقه ، گرد ، پرگار وار چرخيد ... تو قالب صورتم چرخيد ... حرکاتم رو زير نظر گرفت ... عکس تو دستم رو کشيد ... جلو صورت خودش گرفت و رو چهره اش زوم کرد ... سرش رو به دو طرف تگون داد ... پره هاي بينيش با نفسهاي تند و خشمگينش ، باز و بسته شد ... موج گرفت ... باز آه کشيد ... : « شناختيش ؟ ... درسته ، اشتباه نکردي ... همونيه که تو ذهنت ميچرخه و تو پيش ميزني ... خودم هم ديگه خودم رو نميشناسم ... اين منم ... در واقع من اين بودم ... حالا چي ازم مونده ؟ اينی که روبروي توئه ... منم يه پسر حاجي بودم ... با همون خصوصيتهاي که تو از همشون متنفر بودي ... به عمر

بیست و دو ساله ام ، نه تو چشم دختری نگاه کرده بودم ، نه با دختری مستقیم حرف زده بودم ... نه میدونستم دختر بازی چیه ... نه میدونستم دوست دختر چه فرقی با دوست پسر داره ... من همیشه همین بودم ... یه پسر درس خون ، کسی که تموم تفریحش خلاصه میشد تو جمع پسر مثبتهای لنگه خودش تو وضوخونه مسجد ... تنها زن سر لختی که دیده بودم ، مامانم بود ... تنها دختری که دستش رو لمس کرده بودم ، خواهرم بود ... تنها دختری که اسمش رو زبونم چرخید ، شراره بود ... از سنین نوجوونی ، تنها دختری که اسمش رو زبونم چرخید ، شراره بود ... یه عمر بابا ، شراره شراره کرد ... یه عمر از محسنات شراره ندیده و نشناخته ، غیر مستقیم برام گفت ... یه عمر ذره ذره مهر دختری که ندیده بودمش رو به قلبم تزریق کرد ... کسی که عقیده داشت لنگه خودمه ... من این رشته رو فقط بخاطر کمک به بابا ... برای پیشرفت کارش ، گرفتن دستش تو سرون پیری ، انتخاب کردم ... و تو ... به ترغیب مامانت ... مامان تو ، با بابایی من آشنا بود ... با مامان من آشنا بود ... با من آشنا بود ... گاهی پول یا چکهایی که بابا میداد ، میرسوندم دست مامانت ...

اوایل زیاد رو اسم شراره زوم نمیکردم ... زیاد تحریک نمیشدم که ببینمش ... زشت بود ، قباحث داشت ... اینو یه عمر یاد گرفته بودم که قباحث داره اسم دختر مردم رو بیاری ... هیزی کنی ... چشم به خواهر و مادر این و اون داشته باشی ... تا اینکه موضوع با ورود من به دانشگاه ، جدی شد ... زمزمه هایی که پیچ واز بین بابا و مامانت میچرخید ... همون بریدنها و دوختنها و تن کردنهای پر منفعت بین پدر و مادرها ... بابایی من عاشقانه تو رو میپرستید ... حسش به تو ، فراتر از حس من به اون کوچولوی تو شکم تو بود ... تو روت میگم ... بالاتر و قوی تر ... ولی مال من حس داشت ... لمسش میکردم ... کوچولوی بابایی من ، لمس نمیشد ، از طرف بابایی من لمس نمیشد ... بابام به تو ، حس پیدا کردن یه پول گم شده رو داشت ... عزیز ولی امانی ... حس من فراتر از اینها بود ... میخواستم فراتر باشه ... عمدا ... میخواستم پر غرور برای خودم حفظش کنم ... با سرسختی ... نمیخواستم امانی باشه ... یه حس نفرت و عشق ، با هم از اون تو قلبم تل انبار میشد ... عشق به موجودی که میتونه مال من باشه ، نه امانی ... نفرت از اینکه اون میتونست از وجود خودم باشه ، نه امانی ...

بابا میگفت ... از شراره اش میگفت ... از اون چشمهای آتشین ... از اون نبض سرسخت و مصمم ... کسی که هر چی میخواست ، لاجرم بدست میآورد ... یه دختر شیطون و بلا ... اون میگفت و من ندیده تو آتیشش میسوختم ... تا وقتی که پا به دانشگاه گذاشتم ، تا وقتی که بابا برید و مامانت دوخت و هر دو منتظر موندن تا تو به دانشگاه پا بذاری و تن ما کنن ... چه بهتر از این ... بابا همیشه حکمش حکم بود ... حرفش حرف ... زور نمیگفت ولی حرفاش همیشه منطقی و درست بود ... اگه میگفت شراره همونیه که تو رو خوشبخت میکنه ، اگه میگفت عاشقش میشی ، اگه میگفت تنها کسیه که میتونه تو رو به اوج برسونه ، صد در صد همینطور بود ... پس حتما شراره نامی بود که منو خوشبخت میکرد ، منو عاشق میکرد ، بدرد من میخورد ، منو به اوج میرسوند ... هر چی عز و جز کردم که یه نظر تو رو نشونم بده ، قباحث داشت ... چشم به ناموس مردم داشتن قباحث داشت ... هیزی بود ... دزدی بود ... ولی میدونستم که شراره ای هست که عاشقش میشم ... که اسمش برای من تمثال ذهنی شده ... که عاقبت مال منه ... مامانش قولش رو به بابام داده ... بابام به من ... دنبال هیچ دختری نبودم ، نرفتم ... من شراره نامی داشتم که برام مقدر شده بود ...

تا دانشگاهم تموم بشه و پا به سربازی بذارم و راهی خدمت نظام بشم ، به همین صورت ، با همون زمزمه های شراره ، که آتیش به جون من دختر ندیده مینداخت ، گذشت ... تا اینکه با ترغیب مامانت ، تو هم تو رشته ای نزدیک به رشته من ، تو همون دانشگاه قبول شدی ... شاید خودت هم نفهمیده باشی که چطور میموزی و با برنامه ریزی دقیق بابام و مامانت ، مستعد تحصیل تو این رشته شدی ... تو که روحی از این بازی بیخبر بود ... تو که به بلوغ رسیدی ، تو که بزرگ شدی ، تو که پا به دانشگاه گذاشتی ، کم کم زمزمه ها جدی تر شد ... باز من تو رو ندیده بودم ... باز من یه دو سالی به همین منوال گذشت ، بی اینکه من بدونم شراره افرا تو همون دانشگاه تو جایی به همون نزدیکی در حال تحصیله ... اولین خواستگاری که پا به خونه شما گذاشت ، زنگ خطری شد ، برای دو قطب اینور ماجرا ... مامانت هول کرد و دل بابام لرزید ... کم کم منو وارد اون بازی کردن ... اون موقع من کارشناسی ارشد قبول شده بودم ... سربازیم تموم شده بود و تو همون دانشگاه باز تحصیل میکردم ... نزدیک به شراره ای که ندیده بودمش ولی اسمش تموم قلبم رو به تسخیر در آورده بود ...

یه بچه ساده ، بی رنگ ، که تنها تفریحش هنوز همون وضو خونه مسجد بود ... با دوستای هم مسلک خودش ... تو دانشگاه ، تو دفتر فرهنگی ، خواهان زیاد داشتی ، ولی اصولاً آدمی نبودم که دیگران رو از خودم برنجوم ... باهاشون تو خطاطی همکاری میکردم ولی نهی از منکر و امر به معروف نه ... نمیخواستم هیچ چشمی به منفی نگاه کنه ... سرم به کار خودم بود ... تو هیچ دسته حزبی هم فعالیت نمیکردم ... گاهی تو شب شعرها شرکت میکردم و شعرهایی در مدح اسرای جنگی و هشت سال دفاع مقدس و شهدا میخوندم ... گاهی هم شاهنامه خونی میکردم ... تو گروهی که هم تیپ خودم بود ... بابا سه تار یادم داده بود و ارث بابا بزرگم خط خوبم بود ... تو فرهنگسرا زیر نظر استادای بزرگ خط کار میکردم و شاگردایی داشتم که بنا به اخلاق خاص خودم ، همه پسر بودن ... از خونه که بیرون میزد ، یه شونه پلاستیکی تنها شیء زینتی بود که تو جیب بغلم میذاشتم و همین منو مضحکه میون همکلاسا میکرد ... راه و بیراه موهامو آب میزد و ساده به چپ شونه میکردم ... تنها چیزی که برام بی اهمیت بود ، همون لباسایی بود که به تن میکردم ... تو گرما و سرما ، دکمه هام تخت ، تا ته بسته بود ... نه چشم دنبال ناموسی بود نه مالی ... نه عشق ماشینهای مدل به مدل داشتم ... پروژه دانشجوییم یکی از پر افتخار ترین پروژه های دانشگاه بود ... تو کارگاه بابا ، با همین دستهام روشن جوشکاری آرگون کردم ... چشمهام کور شد و دستهام تاول زد ، ولی خوشحال بودم که بی کمک ، با دستهای خودم به اینجا رسوندمش ... رتبه دانشگاهیم ، یکی از بهترین رتبه های رشته قبولیم بود ، افتخار میکردم که از اسم و رسم و سهمیه بابا به اینجا نرسیدم ... سال اول کارشناسی ارشد رو میگذروندم که دیدمت ... با برنامه دیدمت ... بابا به این نتیجه رسیده بود که الان وقتشه ... مشخصات رو بهم داده بود و ساعت کلاسات رو ... برای اولین بار تو پوشیدن لباسهام وسواس به خرج دادم ... برای اولین بار ، از عطری بجز عطر تو سجاده ام ، عطر زدم ... یه عطر از عطری بابا ... برای اولین بار با دقت موهام رو تو آینه به یه ور شونه زدم ... برای اولین بار تو جمع دخترها دنبال یه دختر چشم و ابرو مشکی با نگاهی آتشین میگشتم ... یه دختر با لبهای قلوه ای ... قد بلند ... صورتی گندمگون ، خوش هیکل ، با گونه های برجسته ... یه دختر با یه عالمه علایم برجسته تو هیکل و تو صورت ... دم در کلاستون ، همینطور که بین جمع دخترها ، دنبال یه دختر با همین مشخصات میگشتم ، سینه به سینه یه خانوم در اومدم ... کتابای منو و کیف اون ، همه با هم رو زمین افتاد ... خم شدم ... همزمان با من خم شد ... کیفش رو که جمع کرد ، چشمش تو چشم من افتاد ، قلب من زیر پای اون ... یا خودش بود ، یا اگه خودش نبود ، من همونو میخواستم ... تو همون لحظه ای که با نفرت و تحقیر نگاه کرد ، عاشقی با سرعت نور ، تو قلبم خونه کرد ... من دختر ندیده ، عاشقش شدم ... چه شراره من بود ، چه نبود ، عاشقش شدم ... ولی چشمهای اون جز نفرت ، هیچی دیگه نداشت ...

از اون روز کار دل من در اومده بود ... عاشق اون شدن ... کار خود من هم در اومد ، دنبالش راه افتادن ... هر جا نشونی از اون بود ، منم بودم ... به دیدنم عادت که نکرد هیچ ، متفتر تر شد ... اون این قیافه پر پشم رو نمیخواست ... اینو همونموقع نفهمیدم ... خیلی طول کشید تا بفهمم ... اینقد دختر ندیده بودم و نابلد که خط نگاه پر نفرت اونو تشخیص نمیدادم ... ناشی وار به دنبال توجهی از اون دختر که حتی هنوز نمیدونستم شراره منه یا نه ، سایه به سایه دنبالش میکردم ... نامحسوس ... گاهی نا خودآگاه چشم تو چشمش درمیومدم که باز هم با همون نگاه پر خشم روبرو میشدم ...

حرفه ای تر که شدم ، حالت تهوعش رو از دیدنم تشخیص دادم ... مشکل از کجا بود ؟ نمیدونستم ... یه روز که با یکی از دوستاش بیخیال داشت تو محوطه دانشگاه قدم میزد ، از پشت صداش کردن : « شراره » و من در عین ناباوری فهمیدم این همون شراره مقدر شده تو طالع منه ... شراره من ... یادمه اونروز تا بخوابم بجای تسبیح انداختن و ذکر گفتن ، شراره شراره کردم ... تموم محیط ذهنی من شده بود پنج حرف « شراره »

اینقد تو این پنج حرف غرق شدم که کم کم خودم رو هم فراموش کردم ... اول از همه مسجد رفتنم کم شد ... قبله من شد یه گردنبند حکاکی شده چوبی به نام شراره که جای تسبیح دستم میگرفتم ... اینقد تو دنیای پر توهم خودم غرق شدم و از دنیای حقیقی فاصله گرفتم که نفهمیدم کی و چطور ، شراره من پر زد ... شراره من دوست پسر پیدا کرد ... شراره من دوش به دوش یه پسر دیگه تو خیابونا و تو پارکا قدم زد ... پا که به خونه اون گذاشت ، دیگه شراره من ، شراره من نبود ... چشمم رو روی شراره ام بستم ... رو اون پسر زوم کردم ... پسر خوبی بود ... مثبت بود ... اخلاقی خیلی شبیه خودم بود ، ولی شراره منو نمیخواست ، اونو میخواست ... طول کشید ، ولی عاقبت فهمیدم چی ، بین منو شراره ام فاصله انداخت ... همین شکل و شمایل و هیبت بود که بین منو و شراره ام فاصله انداخت ... مامانت

عصبي شد ، بابام جز گرفت ... ولي من ، عادت نكرده بودم چشم به ناموس ديگران داشته باشم ... تو داشتی عاشق میشدی ، من حق نداشتم اين فرصت رو از تو بگیرم ...

سايه به سايه دنبالشون كردم ، شايد تو كوره راهي ، آتوبي هرچند كوچيك از اون پسر بدست بيارم و بكوبم تو فرق سرش و شراره ام رو از دست ديو خيالي بيرون بكشم ... ولي اون بهتر از چيزي بود كه من تو ذهن داشتم ... تو پارک جمشيديه ... درخت به درخت ، سايه شدم دنبالشون ... تو رستورانها ، ميز به ميز چرخيدم دنبالشون ... سختي كشيدم و اهم رو تو سینه خفه كردم ... هي ديدم و هي حسرت خوردم و هي تغيير كردم ... اول از همه دانشگاهم تغيير كرد ... بقيه درس رو منتقل كردم دانشگاه شيراز ... بعد از اون ، طرز فكرم تغيير كرد ... قيافه ام تغيير كرد ... تيپم تغيير كرد ... نگاهم تغيير كرد ... از جمع پسرا فاصله گرفتم و تو روحيه دخترها دقيق شدم ... تو جمع اين جنس ناشناخته خودم رو غرق كردم و تغيير كردم ... دخترا دنبالم افتادن و من تغيير كرده بودم و غرور جانشين تموم تواضع يه عمر ذخيره شده تو لايه به لايه شخصيتم شد ... هر دختری كه بهم شماره داد من غره تر شدم ... هر دوست جديدي كه از اين جنس مخالف به اد ليستم اضافه شد ، من راحت تر نفس كشيدم ... ديگه شونه نميكشيدم رو موهام ... ديگه بلوز دكمه دار و شلوار پارچه اي نداشتم ... ديگه ماشين ميخواستم ... مدل به مدل يكي از يكي جديدر ... راه و روش خرج كردن حساب بانكي بابا رو خوب ياد گرفته بودم ... پارتی ميرفتم و تجربه هايي كه شراره ام ميخواست داشته باشم و من نداشتم و اون داشت ... همون پسري كه شراره رو جذب خودش كرده بود ... به تجربه هام اضافه كردم ... من شدم يه پاي پارتی ... من شدم يه پاي گردشهاي دختر و پسرها ... من شدم مدل لباس پسرا ... همه از طرز لباس پوشيدنم تقليد ميكردن ... همه از مدل موهام تقليد ميكردن ... بجاي جمع پسرا ، تو جمع دختر پسرا ميزدم و ميخوندم ... مشروب خوردم ... سيگار به لب بردم ... مثلک گفتم ... شدم ايني كه الان هستم ...

يه دفعه همه چي بهم ريخت ... طوفان به زندگي شراره من افتاد و سونامي براه انداخت ... زندگي شراره من بهم ريخت و من نفهميدم ... تو دنياي پر توهم خودم غرق شده بودم و نفهميدم ... خبرش از طريق بابا به گوشم رسيد ... اي كاش ميشد شراره ام رو اون شب ، از اون جمعي كه مولودي راه انداخته بودن و با سلام و صلوات راهي خونه آقا ديوه كردن ، ميدزديد ... مياوردمش همينجا ... بجاي اون تخت ، رو همين تخت ، تو پر قو نگه ش ميداشتم ... نشد ... سرنوشت به دستام زنجير زد و نشد ...

ديوونه شدم ... اگه سامان بود هيچ مشكلي نداشتم ... انتخاب شراره لب قلوه اي من بود ... انتخاب اون چشمهاي آتئين ... ولي تموم حسرت من از اين بود كه يكي پخمه تر از امير سام شايسته ي اون روزا ، شراره من رو به چنگ آورده ... يه مدت بازم كارم شد زير نظر گرفتن اين زوج به ظاهر خوشبخت ... شراره من خوشبخت بود ... اما به ظاهر ... اينو خيلي زود فهميدم ... اينهمه تغيير كردم ، كه حتي براي پدر و مادر خودم هم نا آشنا بودم ، اما ... اون بيشرف بي تغيير شراره من رو مال خودش كرد و ... من هيچ وقت به شراره ام تو هيچ حالي خيانت نكردم ، ولي اون ... چراغ اتاق خواب شراره من خاموش نشده ، تو بغل يه كئياف تر از خودش خوابيده بود ... بدون تغيير ... با همون ريش و پشم ... با همونا كه شراره ازشون متنفر بود و به خاطرش تو صورت من تف هم نمي انداخت ...

به همين سادگي شراره من پر زد و رفت ... حاجي تو جريان مشكلات زندگي شراره بود ... تو جريان كثافت كاريهاي اون پير سگ ... تو جريان همه اتفاقات ناخوشايندي كه دل شراره من رو خون كرده بود ... اوایل به من بروز نداد ... شايد اصلاح ميشد و گرما به كانون سرد زندگي شراره من برميكشت ... ولي نشد ... اينقد نشد تا شراره من با يه مهر بد نامي ... با بدني تيكه تيكه ... از اون خونه به بيرون رونده شد ... با يه بچه تو شكم كه نام و نشوني نداشت ... مدتي طول كشيد تا شراره من ، برگشت ... تا نزديك من قرار گرفت ... اما ... با اولين ديدار دوباره ما ... تموم حس عشق تو قلب من ، تبديل به نفرتي عميق شد ... از شراره اي كه به من به چشم يه موجود سراپا جزام چندين آور نگاه ميكرد ... رخوت و سستي و غرور جاي تموم عشق مدفون زير خاكستر قديم رو گرفت ... شراره محتاج من شد ... اينقد رو مخ حاجي رفتم و اودم تا راضي شد به عقد من درش بياره ... نقشه ها براش داشتم ... بايد تقاض همه كشيک هاي شبانه و روزانه منو پس ميداد ... تموم نديدهاي منو ... تموم فروختهاي منو به موجود چندين آوري به اسم رضا مقدم ... بايد دلم خنك ميشد ... اما نميشد ... از اينهمه استيصال و بدبختي دلم خنك نميشد ... از اينهمه چوبي كه ميخورد ، بي گناه ... دلم خنك نميشد ... به حاجي قول داده بودم مرهم زخماي مرئي و نامرئي بشم ... نشدم ... زخم زدم ... آروم نشدم ... سوزوندم ... خنك نشدم ... با هر تيشه اي كه به ريشه شراره ام زدم ...

ریشه خودم رو خشکوندم ... خواستم عاشقش کنم ، ولش کنم ... حس دادم حس گرفتم ... عاشقش کردم و عاشقتر شدم ... تو این میون ، تنها پازل ناجور این وسط ، نصف اون بچه بود که منو به گذشته های پردرد و آهم وصل میکرد ... هر وقت که از وجدان درد برمیکشتم تا جبران مافات کنم ، یاد اون نصف بچه ، منو آتیشی تر میکرد ... میسوخنم و میسوزوندم ... حقم میدونستم ... مقصر تموم بدبختیهای من ، شراره و اون بچه تو شکمش بود ... باعث و بانی اینهمه تغییر ... چه خوب چه بد ... خودم رو از خودم جدا کردن ... کار شراره بود با یه بچه تو شیکم ...

من از شراره به یک بار منتفر شده بودم ... این حس رو کاملاً طبیعی میدونستم ... دقیقاً مثل حسی که تو الان به من داری ... تو مقصر تموم بدبختیهای من بودی ... همونطور که من الان ، تو این برهه زمانی ، مقصر تموم بدبختیها و دربریهایی توام ... شکایتی ندارم ... من زخم خورده بودم و با زخم زدن به تو ، خودم رو تسکین میدادم ... تو زخم خورده ای و با زخم زدن به من خودت رو تسکین میدی ... من محتاج تو بودم و مناعت طبعم رو حفظ میکردم ... لحظه به لحظه برق نیاز رو تو چشمامی تو دیدم و دندون سر احساسات گرم و آتشین خودم گذاشتم و دلم خنک شد که تو هم به مرادت نرسیدی ... من فقط یه بار از تو سیراب شدم ... عطش رو با تو ، رفع کردم ... همون وقتی که دلم خواست بابا نباشم ... خودم باشم ... همون لحظه خاص و زودگذر ... بار دوم دیگه سیر نشدم ... تشنه موندم تا تو رو هم تشنه نگه دارم ... نتونستم برق نیاز رو تو چشمت تحمل کنم ، پام رو سست میکرد ... چشمتو بستم ... اینجوری نه چشمت آتیش رو تند میکرد ، نه من از شراره چشمت وجدان درد میگرفتم ... بعد از اون ... باز هم این حالت رو حفظ کردم ... جواب داد ... عاشقتر شدی ... دلم خنک تر شد ... تو تنها کسی هستی که من باهات راحتم ... راحت حرف میزنم و راحت ، بی رودربایستی لایه های ذهنی و روحیم رو لخت و عور میکنم ... دقیقاً مثل خودت ... میبینی که ما چه با هم جفتیم ؟ چقدر جوریم ؟ ... ما لنگه همیم ... تنها تفاوت ما در اینه که من تغییر نمیخواستم و کردم ... تو تغییر نمیخواستی و نکردی ... من جلو تو سست بودم و نتونستم خودم باشم و تو رو جذب کنم ... جذب کردن تو به همین آسونی بود ... با همین تغییر صد و هشتاد درجه ای آسون ... ولی تو ، خودت بودی و خودت موندی ... من عاشق خودت شدم ... برخلاف تو که نمیتونستی و نمیخواستی عاشق خودم باشی ...

الان میدونی چه حسی دارم ؟ « آسمون تویی وقتی ، ماه داره میخنده ... عشق من ببین امشب ، آسمون چقد ماهه

مکثی کرد و تو صورتم جستجو گر ، نگاه کرد ... اصلاً باورم نمیشه ... اون پسر یه هپلی ... همون که با بچه ها براش اسم ساخته بودیم « هیل » ... تموم قلب و احساس من ، سامی منه ... تموم اون لحظه های گذشته ... تموم اون عرق زدن و چندشها ، حجم گرفت و تو چشمم جون دار شد ... از پرده تا لونه ، از کویر تا بارون ... از اتاق تا ایوون ، عشق بهترین راه ... لحظه به لحظه اش یادم اومد ... تو پارک جمشیدیه ، شیطنتم گل کرده بود و میخواستم سامان ساده رو به دام حرکات ادا دار دخترانه بکشونم ... به یکباره هیل جلو چشمام ظاهر شد ... تا مرز سخته رفتم و برگشتم ... تنفرم ازش حد و مرزی نداشت ... هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد ... عقیده داشتم بچه های دفتر فرهنگی ، دقیقاً مثل غده های سرطانی ، رشد میکنن و تو جاهایی که فکرش رو نمیکنی نفوذ میکنن ... کمین میکنن تا گندی بالا بیاری و آتو بگیرن و یه گزارش پر و پیمون ازت به دفتر فرهنگی ارائه بدن و ارج و قرب خودشون رو بالا تر ببرن ...

تموم اون حجم بزرگ نفرت ... متراکم شد ... به قلبم هجوم آورد و قلبه شد ... نفسم با یه آه سنگین از سینه ام بیرون رفت ... ناامیدانه تجسم کردم : « آگه هنوز هم امیر سام ، با همون تیپ و قیافه ... جلوم بود ، بازم عاشقش میشدم ؟ ... بازم اسیر سر پنجه های جادویی دستهای میشدم ؟ ... بازم تو گندم زار طلایی چشمهای غرق میشدم ؟ ... آرزوی همخوابگی باهات رو به دل میکشیدم ؟ ... میتونستم راحت تو چشمات زل بزنم و افکارم رو لخت و عور به نمایش بذارم و از عشق و عاشقی براش بگم ؟ ... هنوزم خودم رو بدهکارش بدونم ؟ ... یا فقط طلبکارش بودم ... » نمیدونم ... اون چطور ؟ ... اون با اینهمه تغییر من چطور میتونه کنار بیاد ؟ ... دختری که عاشقش شد و جز اون کسی رو ندید و جلو چشمش دوست پسر گرفت و جلو چشمش شوهر کرد و حامله شد و ... عاقبت با یه بچه تو شکم ، به عقدش در اومد ... این همه تغییر برای تبدیل یه عشق به نفرت کافی نبود ؟ ... من که قلب کوچیکم ، بی تو کاسه خونه ... من که کاسه چشمم ، جز تو از کسی پر نیست ... دوست داشتن یا عشق ، دوست دارم با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ...

دو دستش رو دراز کرد ... دور گردنم حلقه کرد ... از پشت هر دو دستش رو به هم گره زد ... تو چشمم زل زد ... : « الان ... از همین لحظه به بعد ، دیگه به تو حسی ندارم ... تو برای من مردی ... فردا میتونی بری و تقاضای طلاق کنی ... حتی میتونی از حاجی برای طلاق کمک بگیری ... من دیگه شراره نمیخوام ... من دیگه حسی به شراره ندارم ... عشق شراره ، با همون نبضی که از کار افتاد ... با همون حسی که از تو رفت ، با همون عشقی که برای تو مرد ... مرد ... فردا برو و قباله ات رو ببر و تقاضای طلاق کن ... منم میرم تا راحت باشی ... تا جلو چشمت نباشم ... تا یاد بدبختیهات نیفتی ... » همسفر شدن با عشق ، مثل دربه در شدن خوبه ... پس قدم بزن با من ، بین راه و بیراهه ...

اشکم بی اختیار راه گونه ام رو گرفته بود ... بی صدا میچکید ... من طلاق نمیخواستم ... من هنوز دوستش داشتم با عشق ... دو دست گره زده اش رو جلو کشید ... گردنم رو با گره دستاش به جلو کشید ... صورتم مقابل صورتش قرار گرفت ... لبهای سردش رو روی لبهای آتشین من گذاشت ... دلم سوخت ... قلبم به صدا در اومد ... تند و پر صدا ... گامب گامب ... سینه تختم ، پر تحرک شد ... بالا و پایین ... بوسه اش مزه داشت ... شور بود و طعم خون میداد ... کامم تلخ بود ... مثل یه فنجان قهوه تلخ ... اسپرسو ... بی شکر ... مثل خواب بعد از ظهر ، تلخه اما میچسبه ... مثل چای بعد از خواب تلخه اما شیرینه ... من که قلب کوچیکم ، بی تو کاسه خونه ... من که کاسه چشمم ، جز تو از کسی پر نیست ...

هق زدم ... ولی اون رهام کرد ... با خشونت ازم جدا شد و رهام کرد ... بینش رو با صدا بالا داد و پشت انگشت سبابه اش رو به بینی کشید ... مچ دستم رو محکم گرفت و بلند کرد ... ولی من نمیخواستم بلند شم ... جام خوب بود ... رو تخت اون ... دوست داشتن یا عشق ، دوست دارم با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ...

نگاه تارم ملتمس شد ... ندید ... نخواست ببینه ... غم تو چشم رو نخواست ببینه ... نیازم رو نخواست ببینه ... بازم مردم آزار شده بود ... بازم سادیسمش عود کرده بود ... آخه من کجا برم ؟ خیلی وقته حرفامو ، از چشم نمیخونی ... حالمو نمیپرسی ، دردمو نمیدونی ... هم ازم گریزونی ، هم میگی دوسم داری ... زخم میزنی اما ، از جدام بیزار می ...

سوئیشرت آبی نفتیشو از تو کمه بیرون کشید ... تو صورتم پرت کرد : « اینو بپوش و برو خونت ... بسلامت ... خوش باشی » با خودت که درگیری ، از همه طلبکاری ... بسکه مردم آزاری ...

امیر سام رفت ... به همین سادگی ، رد پای خودش رو از زندگی من پاک کرد و رفت ... رفت و منو با کوله باری از حسرت و ندامت ، تنها گذاشت ... براستی من مقصر تموم اینهمه حجم بزرگ نفرت قلنبه شده تو قلب اونم ؟ ... هنوز عزیزترین دارایی من از امیر سام ، همون سوئیشرت آبی نفتیه که بوش مستم میکنه ... که شبها تا تو بغلم نگیرمش خوابم نمیبره ... که دلم لک زده برای یه لحظه دیدنش ... که میخوامش و نیست ... که من بدبخت ترینم و خودم میدونم ...

تقریباً یه سال از اون روزها گذشته ... کار رو پایان نامه ام خسته ام کرده ... حجم بزرگ کار تو شرکت خسته تر ... امروز من مهره اصلی شرکت حاجی شایسته هستم ... مدیر عامل ... روی همون صندلی ... همون که روش مینشست و از بالا به من نگاه میکرد ، پر غرور و ویرانگر ... خورد کننده ...

کارخونه حاجی ، به سایت صنعتی منتقل شد ... سوله ها آماده بهره برداری شدند ... دفاتر منسجم و منظم تو ساختمون مرکزی برقراره ... جا فراخ ... به جز کارمندهای دفتری که قبلاً دیده بودمشون ، تعداد زیادی کارمند و کارگر از این کارخونه ، نون میخورن ... انسانیت تو این کارخونه ، تولید اول و مهمتر و بزرگتر رو داره ... حاجی حس انسان بودن رو تو این کارخونه ، قبل از تموم محصولات دیگه اش ... محصولاتی که همه از انواع آهن با آلیاژهای مختلف هستند ، تولید میکنه ... محیط گرم و دوستانه ... از نگاههای هیز ... از کثافت کاری ... از حس های آزار دهنده ... خبری نیست ... اینجا همه به من ، بعنوان مدیر عامل و از همه مهم تر و بالاتر ، عروس حاجی

نگاه میکنم ... هنوز برای جدایی از امیر سام اقدامی نکردم ... هنوز دلم نمیخواد بهش فکر کنم ... هنوز هم قلبم از اینهمه قساوت فشرده میشه ...

آخرین دستاورد شرکت ... پر افتخار ... پر غرور ، همون پروژه های به اتمام رسیده سال گذشته ست ... همون ها که برای مهندس شایسته ، ارمان آوریه گواهینامه تولید کننده برتر بود ... نوش جونش ...

کار رو پایان نامه ام ، به پروژه عظیمه از کارهای شرکت ... به راکتور کرین ... C-105 ... تموم نقشه های اون ، از طراحی تا خرده کاریها ، همه و همه کار خودمه ... یکی از بزرگترین پروژه های حال حاضر کارخونه ... صبح به صبح مثل همه کارمندا ، سوار ماشینم میشم ... ماشینم خریدم ... همون شاسی بلند امیر سام ... خودش بهم بخشیده ... بوی سوئشترش رو نمیده ، همینطور حسش رو ، ولی دوست دارمش ... منو به اون نزدیک میکنه ... اولین کارم بعد از رسیدن به شرکت ، چک کردن کارتابله ... نامه های آماده رسیدگی رو بررسی میکنم ... اصلاحیه میزنم ... تایید میکنم ... بودجه تعیین میکنم ... هزینه تفکیک میکنم ... صورت وضعیها رو مهر و امضاء میکنم و برای نقد شدن میفرستم ... نقشه ها رو آپروو میکنم ... ازبیلت میزنم ... اسم پای نقشه ها مهر مینده ... برنامه های زمانبندی فیزیکی رو با برنامه زمانبندی از پیش تعیین شده چک میکنم ... تذکر میدم ... تحکم میکنم ... دستور میدم ... مثل یه مرد ... تو سایت قدم میزنم ... نقطه جوشها رو چک میکنم ... جوشکار آرگون استخدام میکنم ... به کارش نظارت میکنم ... بُرنر دست میگیرم ... جای برشها رو علامت میزنم ... دستکش جوشکاری دست میگیرم ... عینک جوشکاری میزنم ... پروژه عظیم خوب پیش میره ... شاید امسال عنوان بهترین تولید کننده داخلی مال من بشه ... شاید هم اقدام کردم برای یه ایزوو جدیدتر ... استانداردهای بین المللی رو آپدیت میکنم ... به روز و منظم ... حاجی از ریاست من حظ میکنه ... دلسورانه کار میکنم ... منظم و دقیق و سخت کوش ... همونطور که باید درخور دختر حاجی ، عروس حاجی باشه ... خودش رو تقریباً بازنشست کرده ... خیالش راحته ... من هستم ...

سفرهای کاری رو من میرم ... حاجی رو معاف کردم ... رفتن حاجی به این سفرها رو غدغن اعلام کردم ، سفر رو از حاجی ... تو مسنجرش ، یه عالمه پیر زن و پیرمرد دل زنده اد کردم ... باهاشون درگیره ... درد دل میکنه ، درد دل میشنوه ... هنوز با ماما همکاری میکنه ... هنوز نرفته حج ، حاجی میشه ... امسال تصمیم دارم بفرستمش حاج ... ثبت نامش کردم ... با خرج خودم ... خودش و حاج خانوم رو با هم ... ماما و خاله رو هم با هم ... هنوز با هم کنار نیومدن ... عنوان پت و متی که نسترن بهشون داده ، سخت بهشون میخوره ... درخور و شایسته ... نسترن با مهران عقد کرده ... خیلی وقته عقد کردن ... یه خورده از درس نسترن مونده ... شاید همین تابستون مراسم عروسی بگیرن ... جفت خاصی هستن ... بهم میخورن ... هنوز منو افشید بهشون میخندیم ...

افشید صمیمی ترین دوست منه ... روزها و شبهای زیادی رو با هم میگذرونیم ... دختر کوچولوش ، سه ماه ست ... امیر سام برای دیدنش نیومده ... از من بریده ... از همه بریده ... حتی از اولین بچه خواهرش ... افشید میگه : « احتیاج به زمان داره ... فرصت میخواد ... اون باید به خودش بیاد ... خود درگیری داره »

حاجی اما نظر دیگه ای داره ... اون میگه : « این گره ایه که جفتتون به زندگیتون زدید ... با نفرتهای بی حساب و کتاب ... با لجابت های بچگونه ... سر نخش رو باید پیدا کنی ... امیر منتظره ... اون منتظره تا تو سرنخ رو بگیری و بهش برسی ... عشق که تموم نمیشه ... جاریه ... خداییه ... برزخ قابل تحمل تر از جهنمه ... ولی سخت تر میگذره ... گاهی شیرینه ، گاهی تلخ ... اگه ته برزخ ، بهشت موعود باشه ، شیرینه ... پر از حلاوت ... اگه ته ش جهنم باشه ... واویلا ... سعی کن سر نخت رو پیدا کنی ... سر نخي که تو رو به بهشت موعود برسونه ، نه جهنم پر آتیش ... »

روزگارم بد نیست ... درواقع بجز دوری از امیر سام ، عالییه ... پست و مقام ... کار خوب ... خانواده خوب ... دوستان عالی ، خوبتر از خوب ... ارج و قربم بین شایسته ها ... غرورم بین افراها ... دل خنک شده ام از بدبختی و زبونی مقدمهای بیمقدار و ناچیز ... حاجی راست میگفت ... تا مقدم بیاد و رو پا بایسته ، زندگیش به ته رسیده ... پوچ و باطل ... رضا ... اسم عوض کرده ... رضا مفتگی ... هروثینی ... هرزه ... مکروه به تمام معنا ... یه بار اتفاقی دیدمش ... نشناختمش ... حاجی گفت : « میشناسیش ؟ این همون رضاییه که تو رو به اوج رسوند و خودش به ته دره نابودی سقوط کرد ... لازم نیست که آدمهای بد همیشه و همیشه ، مثل تو داستانه ، سرطان بگیرن ... سرطان آدمهای

بد ، همون زیاده خواهیها و طمعشونه ... همون به حق خودشون قانع نبودن ... « دلم خنک شد ... دلم به معنای واقعی خنک شد ... حتی ارزش ترحم هم نداشت ...

یتیم نوازی رو از حاجی ، خوب یاد گرفتم ... الان من هنوز مادرم ... مادر سه تا بچه شیطون و بیگناه ... سه تا بچه ای که خرج تحصیلشون رو مدیون حس مادرانه من میدونن ... بزرگ شدنشون رو شاهدم ... با کمال میل ... با رغبت خرجشون میکنم ... حس خوبی دارم ... حظ میکنم ... آروم میشم ... بچه ام که نیاز به آمرزش نداره ... برای آرامش و آمرزش روح و جسم خودم ... ته قلبم میگه و امیر سام ...

امیر سامی که ، خیلی وقته نیست ... خیلی وقته که سهمش رو از من ، از زندگیمن ، از شرکت ، از خانواده ... واگذار کرده ... واگذار کرده و رفته ... از حاجی شنیدم که رفته به همون بلاد استعمار کهنه و پیر ... دوره های ام بی ای میبینه ... حتما قراره برگرده ... با دست پر و با سر افراشته تر ... بازم نوش جونش ...

در آپارتمانش بسته ست ... گاهی افشید با مهری خواهرانه به اون سر میزنه ... زیر و روش میکنه ... تر و تمیزش میکنه ... تغییر دکورش میده ... گاهی من با افشید همراه میشم ... تو آپارتمانش چرخ میزنم و حسرت حضورش رو به ریه میکشم ... بو میکنم و چشمهام رو میبندم تا مجسم کنم که اونم اینجاست ... اونم هست ... ولی نیست ...

حالا با گوشه گوشه آپارتمانش آشنا ... گاهی روی تختش ... روی بالشهای پر قوش ، دراز کش میشم ... حس میگیرم ... غرق لذت میشم ... عاشق تر میشم ... استوار تر ... پابرجا ... حالا میدونم جای قهوه ترکش کجاست ... جای قهوه اسپرسوش کجا ... وقتی تلخ ... وقتی دلم گرفته ... میرم اونجا ... یه فنجان کوچیک ... پر از صرفه جویی ... پر از ترس تموم شدنش ... دم میکنم ، تلخ به کام میریزم ... وقتی خوشم ... وقتی خیلی خوبم ... میرم اونجا ... حس میگیرم ... حس دو مزه ... گس ... مثل قهوه ترک با شکر ... کتاباشو خوندم ... از دیکشنری تخصصیش استفاده کردم ... لب تابش رو زیر بغل میگیرم ... رو قلبم ... لب تابی که پر از عکسهای شراره اش ... با بک گراندی از شراره ست ... پوشیده تو مانتویی دانشجویی رو یه نیمکت خالی ... تو چله زمستون ... زیر برف آروم آسمون ... خندون ... با دو لب قله ای هوس برانگیز که تره ... که معلومه تازه تازه با زبون خیس شده ... با موبایلی تو دست ، شاید در حال اس ام اس فرستادن ... شایدم جوک خوندن ...

گوشه لب تابش یه فایل ... اسم داره ... « برای تو که آزادی ، برای من که دربند » پر از دلنوشته ها ... برای امیر سام ... برای من ... پر از لحظه لحظه های دلتنگی ... آشوبهای درونی ... خواهشهای پر نیاز ... جسمی ، روحی ...

امشب خسته تر از همیشه بودم ... فکرم کار نمیکرد ... نقشه ام میزون در نمیومد ... جای ستونش متج نمیشد ... هنگ کرده بودم ... قفل بودم ... مغزم از امیر سام فرا تر نمیرفت ... کپ کرده بود ... از دم غروب ، درها رو بسته بودم ... نقشه ها رو باز گذاشته بودم ... هی میکشیدم ، هی پاک میکردم ... در رو باز کردم ... خودم رو از محیط پر توهم خونه ام آزاد کردم ... مثل همیشه ، پا تو آپارتمان امیر سام گذاشتم ... حجم خالی سکوت ، ویران کننده بود ...

سعی کردم تو کتابخونه اش دنبال راه حل بگردم ... راه حل ستون نامیزون وسط فونداسیون ... تو قسمت سی دی ها دقیق گشتم ... سی دی هایی که خودش طراحی کرده بود ... از سی دی های طرح های اورجینال ، جدا بود ... کارهای مشابه رو جدا کردم ... قبلا تو کارهایش ، نکته های خوبی برای پیشبرد کارم پیدا کرده بودم ... تغییر آلیاژی که برای کنترل خوردگی یه راکتور خیلی مهم که چند سال بود مرتب سالی یه بار دچار خوردگی میشد و احتیاج به ریتوب داشت ... تو همین کارهایش پیدا شد ... آلیاژی که تو ایران تولید نداشت و باید تحریمها رو بخاطرشون دور میزدیم ... یاد گرفته بودم ... این یکی لم کاریش رو خوب یاد گرفته بودم ... برای گیر آوردن متریالم ، به در بسته نمیخورد ... یه سر میبریدم چین ، همون آلیاژ رو با روکش چینی ، از یه واسطه میخریدم ... خیلی راحت میاوردم ایران ... جنس چینی نبود ، ولی روکش نازکی از گالوانیزه ضعیف ، فقط جهت رد گم کنی روش نشسته بود ... درست مثل خودش ... اونهمه تغییری که بصورت روکشی ضعیف رو چهره نشونده بود ... پرنده خیالم دوباره احاطه شد ... تو آسمونش به پرواز دراومد ... آزاد نمیشد ... آسمونش از حد امیر سام فراتر نمیرفت ... کوچیک و در عین حال وسیع ... کتاباش رو بی هدف زیر رو کردم ... تو کشو بالایی میز تحریرش ... جایی که نشونه پیوندمون رو قایم

کرده بودم ... دنبالش گشتم ... قباله ای که هیچ وقت ازش کپی نکردم و تقاضایی رو ننوشتم رو بیرون کشیدم ... تاریخ عقدمون رو برای بار میلیاردم چک کردم ... نه یه روز عقب رفته بود نه یه روز جلو افتاده بود ... کهنه بود و قلابی ... بازم به مهریه لجوجانه ام نگاه کردم ... مضحک بود و عزیز ... آگه صد بار دیگه قرار باشه باهاش عقد کنم ، مهرم همون شاخه گلپه که بهم میداد و نوازشم میکرد ... همون برام بسه ... بازم به شرط و شروط خنده دارمون تو قباله دقت کردم ... بازم خوندم ... برای بار میلیاردم ... خوندم ...

چشمم برق زد ... پریدم و قهوه جوش و دم و دستگاه قهوه ترکش رو از کابینت بیرون کشیدم ... یه فنجان قهوه ترک ساختم و برای خودم آوردم تو حجم سیال حضورش تو اتاق ... خودش بود ... تموم گره کار من تو همین چند سطر شرط و شروط خنده دار بود ... : « حق طلاق ، با توافق طرفین و فقط و فقط بعد از سن دوماهگی نوزاد زوجه . زوجه میتواند بعد از دو ماه از تولد نوزاد ، در خواست طلاق داده و با تقویض کلیه حقوق یک پدر به جز حق حضانت ، تا پایان هیجده سالگی کودک ، به زوج ، پیگیر طلاق باشد ... کلیه خرج و مخارج مربوط به کودک ، تا پایان هیجده سالگی بر عهده و هزینه زوج بوده و حق حضانت اولاد ، حتی پس از ازدواج زوجه با غیر ، از ایشان ساقط نمیشود ... در ضمن ، ارائه هر گونه آزمایش یا مدرکی ، دال بر ساقط نمودن حق پدری از زوج ، توسط زوجه مورد قبول نمی باشد و حق پدری را از ایشان ساقط نمی نماید ... » قهوه ترک دو مزه رو یه خورده هورت کشیدم ... حالم خویتر شد ... مخم بازتر شد ... اخمام گشوده تر شد ... خودش ... خود خودش ... باید تقاضای طلاق میدادم ... خودش گفت ... خودش اصرار کرد ... من مناعت طبع داشتم ... دندون رو جیگر گذاشتم و نه اونو به مراد دلش رسوندم نه اون منو ... اونم مناعت طبع داشت ... اونم راضی تر بود که سختی بکشه و در عوض من به مراد دلم نرسم ... قهوه رو تا ته سر کشیدم ... دلم ، ته دلم از حلاوت و شیرینی غنچ رفت ... سر نخ بهشت موعود رو پیدا کرده بودم ... حق با حاجی بود ... اون امیر خودش رو بهتر از من میشناخت ... هر چند ریسک بود ، اما بود ... راه حل بود ... مثل یه جنون ... مثل آخرین دستاویز ... قباله رو بوئیدم و بوسیدم ... مخم باز باز شده بود ... تو اتاقم ، با فراغ بال ، مشغول نقشه ام شدم ... از این ستون تا اون ستون فرجه ... یه حمال لازم داشتم ... باید زیر ستون اصلی فونداسیون ، یه ستون کمکی و یه حمال کار میذاشتم ... نقشه ام رو تکمیل کردم ... خوابیدم ...

دیوونه ام ، اینو شنیدی ... عاشقی ، اینو شنیدم ... یه تیمارستان بهم ریخت ، دوباره خوابتو دیدم ... به روز نکشیده ... از تصمیم طلاقم ... همه با خبر شدن ... هر کی یه برخورد داشت ... افشید با حیرت و حسرت ... حاجی با کنکاش و تفکر ... ماما با سرزنش ... بابا با دلخوری ... خاله با خوشحالی ... نسترن با گریه های صدا دار ... نسرين با بغض بي صدا ... نوید با نکوهش ... شهاب با سکوت ... مخصوصا به شهاب خبر دادم ... تو تیمارستان عشقت ، واژه هامو بستری کن ... شبامو لبریز خورشید ، روزامو خاکستری کن ...

میدونم که هنوز با شهاب ، رفت و آمد داره ... میدونم تنها و صمیمی ترین دوستش ، دکتر شهاب افرا ، متخصص قلب و عروقه ... میدونم اکثر تلفنهای من به خونه شهاب ، توسط اون شنود میشه ... اینو بعد از هر بار زنگ زدن و درنگ کردن و صدای اکو اونور خط میفهمیدم ... منو از تو خونه شهاب زیر نظر داره ... توسط شهاب ... با هم دستی شهاب ... منو از خودت نرنجون ، نگو دیوونگی ننگه ... وقتی با تو باشم حتی ، دیوونگی هم قشنگه ...

اول صبح ، کله سحر ، که تو لندن ، شب تر از کله سحر ما بود ، به خونه شهاب زنگ زدم ... با تاخیر تلفنم رو پیغام گیر افتاد ... خیلی با تاخیر ... بازم صدا اکو بود ... فهمیدم گوش به زنگ نشسته ... نامرد بجای اینکه با شراره افرا همخونگی کنه ، با شهاب افرا رو هم ریخته بود ... : « شهاب ... به اون رفیق شفیقت که گوش و ایساده بگو ، مدارک رو آماده کردم ... امروز دارم میرم دادگاه خانواده ... خودش رو آماده دریافت احضاریه کنه ... چون متواریه و ترکم کرده ... چون خبری از خودش و محل زندگیش به من نداده ... کار من تو دادگاه راحت تر راه می افته ... واسه اعلان تو روزنامه هم ... سه تا از کم تیراژ ترین روزنامه ها رو پیدا کردم ... آگهی بدم ... تو خارج از ایران منتشر نمیشن ... آگه توزیع بشه هم با تاخیر به دستش میرسه ... آدرس احضاریه رو به آدرس آپارتمانش تو همین برج نوشتم ... صددرصد کسی نیست اونو دریافت کنه ... برگشت میخوره ... آشنا دارم ، احضاریه دوم و سوم رو هم به تاریخی خیلی سریعتر از اونچه که قوانین کاغذ بازی شامل حالش بشه ، به در خونه اش میفرستن ... میخواد غیابی

مهر طلاق تو شناسنامه اش نخوره و به حق و حقوقش برسه ... بهتره تشریف فرما شه ... و تو دادگاه حاضر ... وکیل حقوقی من کارکشته تر از اونیه که معطل کاغذبازی بشه ... شب خوش خوب بخوابید ... « ... میبینی وضعم خرابه ، میبینی روبراه نیستم ... ولی با اینهمه بازم ، پای عشقمون وامیستم ...

حتی منتظر کوچکترین رد و بدل شدن کلامی نشدم ... تلفن رو قطع کردم و قهقهه خنده سر دادم ... از ته دل ... مناعت طبع ... با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن ... تو دوراهی انتخاب و اجبار قرار گرفتن ... راهی جز درگیر شدن نموندن ... به اجبار تن به تقدیر سپردن ... غرور رو حفظ کردن ... به لج و لجبازی بچگونه ادامه دادن ... عشق رو لجوجانه حفظ کردن ... این همون نقطه مشترک میون ما بود ... درد مشترک ما ، غرور و مناعت طبعمون بود ... هر دو مثل هم ... جفت هم ... جور جور ... تو منو دیوونه کردی ، نگو که خیلی دیره ... قول بده هیچ وقت نذاری ، والیوم جاتو بگیره ...

به دقیقه نشد که تلفنم زنگ خورد ... شماره خونه شهاب بود ... مثل خودشون ، جواب ندادم ... افتاد رو پیغامگیر خودکار : « الو ، شری ... چی برای خودت شعر میبافی ... وکیل وکیل نکن واسه من ... تاریخ دادگاه رو به شهاب بگو ... شایسته نیستم اگه قایمکی من کاری بکنی و حق و حقوق منو نادیده بگیري ... از حلقومت میکشمش بیرون ... زحمت بروکراسی اداریش با تو ... فقط تاریخش رو زودتر اعلام کن بلیط بگیرم ... نمیخوام غایب باشم و حقم رو هپلی هپو کنی ... » ... دوست دارم که عابرا رو ، با تو اشتباه بگیرم ... حتی وقتی تو اتوبوس نیستی ، واسه ات جا بگیرم ... دیوونه ام اینو شنیدی ، عاشقی ، اینو شنیدم ... به تیمارستان بهم ریخت ، دوباره خوابتو دیدم ...

خندیدم از ته دل خندیدم ... تیرم به هدف خورد ... تموم گره کور زندگیم ، در گرو همین سه خط شرط و شروط بود ... تو آدم نمیشی سامی ... مثل خود من ... به زانو در نیای ... به زانو نمی افتم ... زبده شدم ... کارکشته شدم ... دیلماج خوبی شدم ... یاد گرفتم بی غرض ترجمه کنم ... تک تک حرکاتت رو ترجمه کنم ... اینجوری میخوای ؟ باشه هستم ... مرد و مردونه ... بیا و دست و پام رو تو حنا بذار ... بیا و مجبورم کن ... مجبور شو ... من آماده ام ... آماده آماده ... مرد میدون باشی ، پا به پات میتازم ... از پا نمی افتم ... قول بده که تا همیشه ، میشه رو قولت حساب کرد ... خیلی وقتا بچه ها رو ، میشه با یه قصه خواب کرد ... دوست دارم از تو بخونم ، وقتی آسمون سیاهه ... بقیه خوابن که خوابن ، مگه بیداری گناهه ... دیوونه ام ، اینو شنیدی ... عاشقی ، اینو شنیدم ... به تیمارستان بهم ریخت ، دوباره خوابتو دیدم ...

قلبم به تو محتاجه ، چشم به تو وابسته است ... این پنجره بی چشمت ، از پلک زدن خستست ... حدی برای دلتنگیم نبود ... قلبم ... تندتر از همیشه ضرب میزد ... ظاهر بی تفاوتی به چهره داشتم ... باید بی تفاوت میومدم ... من برای طلاق اومده بودم ... طلاق از جورترین ، وصله تنم ... سه روز بود که پا به این شهر خفه و دود گرفته گذاشته بود ... سه روز بود از همون اکسیژن مسمومی تنفس میکرد که تو ریه های من جاری بود ... سه روز بود که بود ... نزدیک ... بیفاصله ... اما دور ... در دور ترین نقطه ممکن به همه دلتنگیهای من ... تموم این سه روز رو ، توی آپارتمان خودش گذرونده بود ... بی اینکه دلش تاپ تاپ دیدن حتی یه لحظه منو داشته باشه ... بی اینکه حتی یه تقه کوچیک به در اون خونه و به قلب صاحب خونه زده باشه ... تو این سه روز ، بیستر از همیشه از خونه بیرون زدم ... بیشتر از همیشه به افشید سر زدم ... بیشتر از همیشه دم آسانسور خودم رو معطل کردم ... طولانی تر از همیشه در آپارتمانم رو بستم ... تا شاید ، شاید لحظه ای کوتاه ، باهاش چشم تو چشم بشم ... نشد ... نبود ... نیومد ... تو راهرو تردد نکرد ... چشمم به در خونه خشک شد و کسی تقه ای آروم به اون نزد ... دلسنگ شده ... مغرور ... و من دلتنگ تر از همیشه ... دلتنگیه گنجیشکا ، آواز خیابونا ...

دل زدم ، تا به این راهروی شلوغ رسیدم ... بین آدمهایی که با مشکلات ریز و درشت ، برای فصل اومده بودند ... من چی ؟ من برای چی اومده بودم ؟ وصل یا فصل ؟ ... تاریخ دادگاه رو ، حتی به حاجی هم خبر نداده بودم ... میخواستم بی فوت وقت ... ببینمش ... بی اینکه کسی باشه که بین چشم من و اون ، فاصله بندازه ... ساعت از زمان تشکیل دادگاه ما گذشته بود ... زوجی رو ، بخاطر نیومدنش ، جلوتر از ما به داخل فرستادن ... دلم نمیخواست بار دومی پا به این راهروهای خفه و پر درد بذارم ... از همون روزهای آزار دهنده دادگاهیم با مقدمها ... دلم نمیخواست

... پا پا می‌کردم ... خسته شده بودم ... مردم بیکار و کنجکاو ، زبون می‌ریختن ... پای حرف باز می‌کردن ... دلشون می‌خواست درد منو بشنون ... برام دلسوزی کنن ... شاید بخندن ... بهم بخندن ... هم زبونی نمی‌خواستم ... دلم دنیای پر توهم همیشه خودم رو می‌خواست ... دنیای که تنها ساکنش ، امیر سام بود ... غرق شدم ... تو خلا خودساخته همیشه غرق شدم ... حضورشو حس کردم ... تو دنیای پر توهم ، حضورش رو حس کردم ... بوی گس عطر وجودش رو حس کردم ... بویی که دوست داشتم ... بوی سوئیشرت آبی نفتیشو ... بو حجم گرفت ... بزرگ شد ... بزرگتر شد ... دست و پا دار شد ... قدم زد ... نزدیک شد ... چشم داشت ... زل زد ... پلک زد ... زرد بود ... رنگ به شاخه گل زرد داوودی ... شاید رنگ به گندم زار وسیع براق ... پر از گرده های زرد و کهربایی ... حجم زرد روبروم ... توهم زار بود ... زبون داشت ... حرف میزد ... گفت : « سلام ... تو هپروتی ... » ... تو هپروت بودم ... توهم زده بودم ... شوکه بودم ... دلتنگی گنجیشکا ، آواز خیابونا ... دیدن چي گذشت امروز ، بین من و بارونا ...

زبون الکنم ، باز نمیشد ... نمی‌چرخید ... توهم مجسم شده بود ... جون داشت ... دست تگون میداد ... لباس تنش بود ... شیک و مارکدار ... کت و شلوار تنش بود ... رسمی و خوش گپ ... کروات هم بسته بود ... قرمز و نقره ای و سفید ... بلوزش برق داشت ... سفید و براق ... کت و شلوارش رنگ داشت ... مشکی مات ... موهاش چرب بود ... خوش فرم ... بوش دیوونه کننده ... شاید داشتم خواب میدیدم ... خواب دامادی توهم هام ... چشم زدم ... پلک پلک کردم ... توهم از جلو چشمم دور نشد ... جونداز تر شد ... دستم رو محکم گرفت ... از وسط راهروی شلوغ و پر تردد ، به کنار کشید ... چسبیدم تخت دیوار ... : « دیوونه ... گنگی ، کورم هستی ؟ حتما باید بایستی این وسط که هر کس و ناکسی به تنه بهت بزنه و به به طرف شوتت کنه ... نوبتمون شده یا نه ... »

نه توهم نبود ... واقعا جون داشت ... خودش بود ... خود خودش ... دلتنگ یعنی من ، یعنی تو رو خواستن ... دلتنگ یعنی تو ، تنهای تنهایی ... صدای پر طعنش از زمین و زمان رهام کرد ... برگشتم تو همون راهروی تنگ و پرتردد : « هوی ... کجایی ... چي زدی ؟ خیلی مشنگت کرده ... »

نباید می‌افتادم ... نباید سستی می‌کردم ... من قوی بودم ... من مدیر عامل به شرکت عظیم تولیدی بودم ... من شراره افرا بودم ... من سه تا بچه زیر نظرم ، بزرگ میشدند ... من برای خودم کسی بودم ... کور نبودم ... کر نبودم ... شوت نبودم ... لب گزیدم ... طالب جنگ رفته بود ... طالب جنگ ، برگشته بود ... : « معلوم هست کجا تشریف داشتین ؟ ... می‌موندین به دو ساعت دیگه تشریف می‌آوردین ... علف زیر پام سبز شد ... مگه مردم علاف جنابعالین ؟ ... هنوز خودخواهی ... » دلتنگ یعنی تو ، پیشم نمی‌مونی ... اما نمی‌دونی ، هر لحظه اینجایی ...

پوزخندی رو لب نشوند ... زیر لب زمزمه کرد « خودخواه » خندید ... پر صدا خندید ... : « هنوز زبونت تغییر نکرده ... همون قد درازه ... در عوض خودت خیلی تغییر کردی ... آب زیر پوستت رفته ... لپت رنگی شده ... هیکلت رو فرم اومده ... خوشبحال شوهرت ... راستی ، چرا تا حالا تقاضای طلاق ندادی ؟ ... می‌خواهی شوهر کنی که الان یاد طلاق افتادی ؟ »

پوفی از سر حرص کشیدم ... خیر هیچ تغییری نکرده بود ... بعد مسافت آدمش نکرده ... هنوز هم تلخه و پر طعنه ... : « من ، شاید ... تو چي ؟ تو چرا اقدام نکردی ؟ اونور کسی روی خوش نشونت نداد ؟ ... عزب رفتی عزب برگشتی ؟ ... »

با پشت دست ، سر شونه ام رو تکلوند ... لبخند کجی زد : « نه ، عزب نبودم ... عزب نمودم ... بیکار هم نبودم ... کسی رو داشتم ... تو چي ؟ بیکار بودی ؟ کسی دور و برت نبود ؟ » آلونک خوشبختی ، این گفتار بغ کرده ... دلتنگ تر از هر روز ، دنبال تو می‌گرده ...

حرص خوردم ... از اینهمه تلخیش آخم دراومد ... میدونستم کسی رو نداره ... میدونستم تک و تنها ، این همه مدت رو سر کرده ... آگه داشت که دیگه ... : « به تو چي ؟ به تو ربطی داره ؟ »

خندید ... عصبی خندید : « آره ربط داره ... یادت که نرفته ... هنوز ز نمی ... یه عمر چشم به ناموس کسی ندوختم ، که کسی چشم به ناموسم ندوزه ... درمیارم چشمی که دنبال ناموسم باشه ... هر وقت با یه مهر طلاق ، از در این دادگاه زدی بیرون ... مختاری ... مختاری هر چند تا طالب بودی ... هر چند تا ... دور خودت جمع کنی ... تا اونموقع ... حق نداری زیونت رو هرز بچرخونی ... حالیه یا نه ... »

آره حالیم بود ... چه طلاقم میداد ... چه دست و پام رو تو حنا میذاشت ... فرقی نداشت ... من همیشه ناموس امیر سام میموندم ... انگار کسی امروز ، جز من تو خیابون نیست ... انگار که این بارون ، بغض منه بارونیست ... دلم فشرده شد ... قلبم تیر کشید ... بی رحم بود ... بی رحم ... قصی القلب ... نرسیده ، جای اینکه حجم دلتنگیمو کم کنه ، حجم بغض و آب رو تو گلویم زیاد میکرد ...

سربازی ، در بسته اتاق روبرو رو باز کرد ... به چپ و راست راهرو نگاهی انداخت ... پوشه ای سبز رنگ تو دست داشت ... صدا زد : « خانم افرا »

بجای من امیر سام با صدایی بلند جواب داد : « افرا هستیم ، نوبت ماست ؟ »

سرباز نگاه بیفتاوتی انداخت : « آره ... آماده باشین اینا که تو اتاقن در بیان ، برین تو ، شاکي و متشاکي هر دو هستن »

بلند گفتم : « بله هستیم »

زن و مرد میان سالی که نبودن امیر سام ، شانس یا بدشانسیشون شده بود و زودتر از موعد به داخل رفته بودن ، از اتاق خارج شدن ... دستش رو به طرفم دراز کرد ... پنج انگشت درست راستم رو ، تو حصار پنج انگشت دست چپم محکم گرفت ... قلبم بنای تپیدن از سر گرفت ... تخت سینه ام باز هم بالا و پایین شد ... نفس عمیقی کشیدم ... با هم ، دست تو دست هم ... پا به اون چار دیواری سرد و خشن گذاشتیم ... قاضی ای پیر و سن و سال دار ، پشت میزی بزرگ چوبی ، نشسته بود ... انبوهی از پرونده ها در پوشه های سبز و آبی ، جلوش رو هم سوار بودن ... خودش سر تو پرونده ای فرو کرده بود ... همونطور ، بدون اینکه انگشتم رو از حلقه انگشتاش باز کنه ، با سر به دو صندلی کنار هم اشاره کرد ... هر دو کنار هم نشستیم ... قاضی سر از پرونده جلو روش بلند کرد ... نگاهی عاقل اندر سفیه به جفتمون انداخت ... دوباره سر تو پرونده فرو کرد ... : « آقای امیر سام شایسته ؟ »

سرد و بی احساس ... صدایش بی حس بود ... خشن : « بله »

نگاهی جستجوگر به امیر سام انداخت : « این خانم شراره افرا هستند ؟ »

« بله »

اینبار با دقت تو سیمای افروخته من دقیق شد : « شما خانم شراره افرا ... تقاضای طلاق دادین ... ؟ »

محکم ... راسخ ... گفتم : « بله »

« چرا ؟ اینجا نوشته شده ، به دلیل متارکه شوهر ... عدم تمکین ... ترک انفاق ... ناسازگاری اخلاقی »

شرمنده شدم ... ولی حقم بود ... ترکم کرده بود ... تمکینی به من نداشت ... به من که محتاج سر انگشتهای نوزاشگرش بود ... فکم رو بهم فشردم : « بله ... دلیلش تقریباً همینیه ... »

پوزخند زد ... قاضی دقیق شد ... اونم پوزخندی رو لب داشت : « تقریباً ؟ شما باید دقیقاً دلیل تقاضای طلاقتون رو بگید ... شوهرتون با طلاق موافقه ؟ مشکل اخلاقی داره ... الان که اینجاست ... متارکه اونقدر با شواهد و قرائن موجود سازگاری نداره ... عدم تمکین هم که ... به ظاهر این آقا نمیخوره ... » پرسشگر به طرف امیر سام چرخید : « شما چی آقا ... دلایل این خانم رو برای طلاق صحیح میدونید ؟ قبول دارید ؟ »

خنده اي اعتماد برانگيز رو لب داشت ، به طرف من چرخيد ... دستم رو با فشار خففي محکمتر گرفت ... رو کرد به قاضي : « من دلايل اين خانوم رو ، براي طلاق ، کافي نميدونم ... من ترکش نکردم ... مجبور بودم ... شرايط ايجاب ميکرد ... شرايط تحصيلي و مهارتهاي آموزشي اي بايد بدست مي آوردم ، منو از کشورم دور کرد ... موقت ... از نظر عدم تمکين ... وقتي جسما در اين کشور ... در اين مملکت حضور نداشتم ، تمکين داشتن ، مضحکه ... مگر اينکه خانم تله پاتيشون قوي باشه و مال من ضعيف ... و اما در مورد طلاق ... من با طلاق مخالفتي ندارم ... از ابتدا هم حق طلاق با خانم بود ... »

قاضي خنده رو لبهاش رو ، جمع کرد ... به طرف من برگشت : « دلايل شما براي طلاق از نظر همسرتون رد شده ست ... آيا دليل ديگه اي هم براي طلاق داريد ؟ »

اخم کردم ... حتما بايد دليلي باشه تا من تقاضاي طلاق کنم ؟ گيريم من واقعا ميخواستم از امير سام جدا شم ... به کسي چه ربطي داشت که چرا ميخوام جدا شم با همون اخم گفتم : « ازدواج ما از ابتدا ، تحت شرايط خاصي بود ... ما اصلا براي زندگي کردن ، با هم ازدواج نکرده بوديم ... ازدواج ما فقط و فقط براي بچه بود ... اين آقا ، دوست داشت پدر بشه ... همين »

قاضي نگاه متعجبي ميون من و سام انداخت : « پدر بشه ؟ منظورتون رو دقيق بگيد لطفا ... »

امير سام لب چرخوند ... اول نگاهی موزيانه به من انداخت و بعد لب چرخوند ... : « بله جناب ... من از اين خانم ، يه بچه ميخواستم ... فقط همين ... شرط و شروط ازدواج ما همين بود ... مهریه خانم عندالمطالبه پرداخت شده بود و اين خانم بايد به من يه بچه ميداد ... نداد ... همين »

قاضي بيچاره ، سرگردون و حيرون ، اوراق موجود در پرونده رو مطالعه کرد ... آثار حيرت رو تو صورتش پر رنگ تر به نمايش گذاشت ... هر دو ابروي خودش رو بالا داد ... به طرف من برگشت : « خوب خانم ... چيزي داري بگيد ؟ »

يه جمله ... فقط يه جمله رو زبونم چرخيد : « دادم ... يه پسر کوچولو بهش دادم ... نخواستش ، شايدم خدا نخواست ... »

قاضي اخم کرد ... به طرف سام چرخيد ... سام هنوز همون لبخند موزي رو به لب داشت ... : « درسته حاج آقا ... داد ... ولي نه اونيه که تو شرط و شروط ما بود ... من يه بچه حي و حاضر ميخواستم ... اين خانم بايد بعد از سن دو ماهگي بچه به بعد تقاضاي طلاق ميداد ... البته در صورت توافق خودش به طلاق ... اين خانم به من يه بچه داد ... ولي نه در سن دو ماهگي ... يه بچه که دو ساعت هم زنده نموند ... اين جزو شرايط ما نبود ... »

همين بود ... همين رو ميخواستم ... به اجبار ... قيافه درهمي به خودم گرفتم ... اخمي رو پيشوني نشوندم ... : « من تلاش خودم رو کردم ... مقصر زنده نموندن اون بچه ، همين آقاست ... اون بايد به شرايط ويژه من دقت ميکرد ... کي براي بچه ش گارانتی صادر ميکنه که من دومي اون باشم ... ؟ »

قاضي خنديد ... پر صدا خنديد : « والا هيشکي ... کسي هم تحت اين شرايط ازدواج نميکنه ... کسي هم همچين شرايطي براي ازدواجش تعيين نميکنه ... بهر حال شما خانم ... دو راه داريد ... يا با اين آقا وارد شور ميشيد و شرايط ايشون رو قبول ميکنيد ... يا ايشون از حق و حقوقشون ميگذرن ... بعد از اون ، از نو تشکيل پرونده بدین ، به مسئله تون جدي تر نگاه ميشه ... »

اي بابا ... حالا بيا و به اين حالي کن من اصلا طلاق نميخوام ... امير سام جري شد ... بل گرفت : « حاج آقا ... من از حق و حقوقم نميگذرم ... هر چي بجز اون يکي راه ... من اگه قرار بود از شرط و شروطم بگذرم که مکتوبش نميکردم ... »

عصبي شدم ... درست پيش نميرفت ... من زندگي ميخواستم ... زندگي با امير سام ... دو سه روز ، بي وقفه تموم اين ماده تبصره هاي قوانين حقوقي خانواده رو خونده بودم که چي ؟ فکرم رو بکار انداختم ... جرقه اي تو مغزم

روشن شد ... : « راه سوم چي حاج آقا ؟ اصلا من از خير طلاق ميگذرم ... شرايط آقا هم پابرجا ميمونه ... البته مسكوت ... اين شرايط ، فقط براي طلاقه ... »

قاضي اخم كرد : « شما حالتون خويه خانوم ... شما تقاضاي طلاق دادين ... اين آقا كه نداده ... شما تو درخواستون دلایلي رو براي طلاق ذكر كردين كه اگر همسرتون به اونها پاييند نباشه ، ميتونين بدون درنظر گرفتن اين شرايط هم رو طلاقتون مصر باشيد ... اين آقا بايد تعهد بده كه بدون اطلاع شما ، محل زندگيشون رو عوض نكن ... به خواسته ها نيازهاي شما ، پاسخ صحيح عرفي و شرعي بدن ... هزينه زندگي شما كه همون نفقه تون هست رو بنا به شرايط ماليشون ، تامين كنن ... در مقابل ، شما هم بايد پاييند به همين اصول اخلاقي و زناشويي باشيد ... بايد كليه حق و حقوق يك شوهر رو محترم بشمارين ... بايد به ايشون تمكين داشته باشيد ... بريد و شرايطتون رو با هم بسنجيد ... به توافق برسيد ... در صورت توافق ، اگه قرار به استمرار ازدواج داشتيد ... به سلامت ... اگه پافشاري و ابرام بر طلاق ... دوباره پرونده تشكيل بدین ... ميتونين از جلسه هاي مشاوره هم استفاده كنيد ... خيلي از سوء تفاهمات و مشكلات كوچيك و ناسازگاريها ، در همين جلسات هفتگي رفع ميشن و زوج رو به كانون خانواده برميگردونن ... بسلامت ... » ... دلتنگ يعني تو ، يعني كنارم باش ... هم ببقرارم كن ، هم ببقرارم باش ...

سر به زیر و متفکر ... در ظاهر دلخور ... در باطن شاد و سرحال ... همنطور دست تو دست هم از اون اتاق خفه و از کل ساختمان داداگستری بیرون رفتیم ... کنار ورودی ساختمان روبروی هم ایستادیم ... چشم تو چشم ... دستم رو از حصار دستش باز کردم ... تو کیف فرو بردم ... کلید ماشین شاسی بلندش رو درآورم ... گرفتم جلو صورتش : « کلید ماشینت ... من با تاکسی برمیگردم ... » ... دوستی ساده ما ، غیر معمولی شد ... نمیدونم اونروز ، تو جودم چی شد ...

دستش رو جلو آورد ... بجای گرفتن کلید ماشین ، با دو انگشت ، نوک بینیم رو بهم فشار داد : « ماشین باشه جای نفقه عقب افتاده ات ... فقط لطف کن ، منم برسون ... » نمیدونم چی شد ، که وجودم لرزید ... دلم من این حسو ، زودتر از تو فهمید ...

حرفش پر خنده بود و شوخ ... ولی قلب منو فشرد ... این چه فاصله ای بود که بین ما قرار داشت ... چرا هر دو با هم تیشه به دست گرفته بودیم و به قلب و احساس هم میزدیم ... من چه احتیاجی به نفقه اون داشتم ؟ من محتاج ناز و نوازش اون بودم ... من عشق میخواستم ... نردیکش بودن رو تجربه کردن ، میخواستم ... باهاش زندگی کردن رو میخواستم ... تو که پیشم باشی ، دیگه چی کم دارم ... چه دلیلی داره ، از تو دست بردارم ...

پول کجای زندگی ما قرار داشت ... شاید تو زندگی اون نقشی داشت ... ولی برای من ... هرگز ... من حاضر بودم یه عمری سر گشته زمین بذارم ، ولی صبح با نوازش اون از خواب پا شم ... من فقط یه تکیه گاه سفت و امن ، یه سرشونه معتمد ، برای حق هق تنهاییام میخواستم ... کسی که مثل خودم به زندگی نگاه کنه ... ساده ... معمولی ... عادی ... مثل همه آدمهای دور و برم ... مثل نسترن ... مثل نسرين ... مثل آنی ... مثل همه آدمهای عادی که خودشون رو درگیر رنگهای دروغی و پر تظاهر زندگی نکردن ... خواستن عشق رو تجربه کنن و عاشقانه زندگی کنن ... بین ما کی بیشتر ، عاشقه من یا تو ... هر چی شد از حالا ، همه چیزش با تو ...

این من نبودم که اونو تغییر دادم ... این من نبودم که از اون امیر سام ، با اون قیافه و دک و پز ، این امیر سام رو ساختم ... این خودش بود و تمایلات درونیش برای ساده زندگی کردن ... برای عشق رو تجربه کردن ... برای عادی بودن ... معمولی بودن ... دیگه دست من نیست ، بستگی داره به تو ... بستگی داره که تو ، تا کجا دوستم داری

کارم تموم شده بود ... دیگه لازم نبود اقدامی بکنم ... اسم حق و حقوق اومده بود ... امیر سام بلد بود حقش رو بگیره ... حالا که پای حقوق خاص زناشوییش بود ، اونم بلد بود بگیره ... لازم نبود خودم رو به عز و جز بندازم ... لازم نبود برای ادامه این رابطه التماسش کنم ... بستگی داره که تو ، تا چه روزی بتونی ... عاشق من بمونی ، منو تنها نذاری ...

چه بسا اگه کوچکترین نرمش یا التماسی به لحن میدادم ، برای همیشه ، خودم رو از عشق محروم میکردم ... خوب شناخته بودمش ... امیر سام از التماس متنفره ... اینو باید از همون زمانی که التماس میکردم مراعات حال و روز منو بکنه و نمیکرد و جری تر میشد ... میفهمیدم ... همنطور که من از یه آدم ضعیف بدم میومد ... از آدمی که ضعفش ، منو به یاد رضا می انداخت ... دست من نبود اگه ، اینجوری پیش اومد ... میدونستم خوبی ، ولی نه تا این حد ...

به پرونده زندگیمون که نگاه میکردم ، بازم به این نتیجه میرسیدم ... منم هر وقت مطمئن میشدم که امیر سام دوستم داره ، بل میگرفتم ... مغرور میشدم ... سقفی از اعتماد به نفس میشدم ... ما دو آدم قوی میخواستیم ... شاید قوی بودیم و برای همین همو میخواستیم ... انگاری صد ساله ، که تو رو میشناسم ... واسه اینه اینقدر ، روی تو حساسم ...

عشقی که تو زرده های متراکم تو چشمات چمبره زده بود ... میدیدم ... حسی که من به اون داشتم رو میدید ... نیازی به زبون زدن نبود ... عشق حس کردنیست ... عشق لمس کردنیست ... عشق گفتنی نیست ... عشق گذشت من از تمام تقصیر های اونه ... عشق فداکاری متقابل اونه ... حتی تو دادگاه ... حتی زمانی که بازم اونو متهم کردم به کشتن بچه ام ... عشق همون حسیه که بازم جلو زبون امیر سام رو گرفت و نداشت بگه ... بچه اش بر اثر اشتباه و سهل انگاری

پرسنل بیمارستان مرد ... نه تولد زود هنگام ... نه شرایط ویژه ... من احساساتي ، به تو عادت کردم ... هر جا باشم آخر ، به تو برمیکردم ...

شونه به شونه اش ، به کوچه بغل دادگاه پیچیدم ... بازم مثل اون بار جلو در کنار صندلي راننده نشستم ... کلید رو به دستش ندادم ... ولي اونو تو سوراخ جا سویی ، چپوندم ... در رو باز کرد ... کنارم نشست ... پخش ماشین رو روشن کرد ... آهنگي فضاي میون ما رو پر کرد ... باهانش زمزمه کرد ... تا خونه باهانش زمزمه کرد ... امروز رو مرخصي بودم ... به خودم مرخصي داده بودم ... وقتی هم برای برگشتن به شهرک نمونه بود ... ظهر بود ... کنار رستوراني نگه داشت ... معروف بود ... همونی بود که با حاجي و حاج خانوم روز عقد ، رفتیم و شام خوردیم ... قرمه سبزي دوست داشت ... ولي هر دو با هم سفارش چلو کباب دادیم ... اولین بار بود با هم ، به رستوران میومدیم ... با هم و تنها ... کنارم خجالت نمیکشید ... شکم قلنبه اي نداشتم ... مثل اونروز ، خجالت نمیکشید ... بستگی داره که تو ، تا چه روزي بتونی ... عاشقم بمونی ، منو تنها نذازی ...

دستش رو به حالت نیمه خم گرفت ... بازوم رو دور دستش حلقه کردم ... انگار که نه انگار ، ما دو تا همین الان از دادگاه خانواده برگشتیم و جوهر دستور قاضي ، زیر پرونده ، هنوز خشک نشده ... خیلی عادي ... مثل هیچ وقت دیگه ، روبروي هم نشستیم و مشغول خوردن سفارشهامون شدیم ... بین خوردن از هر دري حرف زدیم ... از وضعیت کارخونه ... از پروژه ها و از دوره هایی که با موفقیت گذرونده بود ... بعد از اون هم باز در رکاب هم ، راهي خونه شدیم ... خوشحال بودم ... حداقل از اینکه اونهمه از من دور نبود ، خوشحال بودم ... تو پارکینگ ، اینقدري معطل کردم تا اون برسه و با هم سوار یه آسانسور بشیم ... تو برق جدار داخلي آسانسور ، لبخند به لب داشت ... نادر و غیر معمول ... منم لبخندي ناخواسته رو لب داشتم ... به من نگاه میکرد ... به اون نگاه میکردم ... مثل اینکه مجبور بودیم با هم اجباري زندگی کنیم ... با هم اجباري باشیم ... دوستي ساده ما ، غیر معمولي شد ... نمیدونم اون روز ، تو وجودم چي شد ...

دم در آپارتمان ، با یه خداحافظي سر سري از هم جدا شدیم ... دلم از همون لحظه ، تنگ حضورش شد ... نفسي کشیدم . بوي حضورش رو برای ریه هام ، همیشه گي کردم ... نمیدونم چي شد که وجودم لرزید ... دل من این حسو ، زودتر از تو فهمید...

لباس راحتی خونه رو پوشیدم و قهوه ساختم ... دو فنجون ... عمر زندگی کوتاس ، مٹ شعله کبریت ... عمر هر چي جز عشق ، مٹ عمر کوتاهه ... میدونستم که میاد ... دو فنجون قهوه ترک ... گس و دو مزه ... تلخ و شیرین ... همسفر شدن مٹ ، دربدر شدن خوبه ... پس قدم بزنی با من ، بین راه و بیراهه ... رو کاناپه لم دادم و کوسني رو به بغل گرفتم و به در خونه زل زدم ... زن گرفتم ... دیگه باید پیداش میشد ... من که قلب کوچیکم ، بي تو کاسه خونه ... من که کاسه چشمم ، جز تو از کسی پر نیست ... در با تقه اي تند و پر صدا ، به صدا در اومد ... خودش بود ... حتما طلبکار هم بود ... این طبیعت میون ماست ... همیشه از هم طلبکار و همیشه مقصر آوارگی و بدبختي هم ... دوست داشتن یا عشق ، دوست دارم با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ... قلم باز آهنگین شد ... پر تحرک با ریتمی شاد میگوید ... نبض گرفتم ... دل زدم ... بدون اینکه تو چشمتی نگاه کنم در رو باز کردم : « فرمایش ؟ » ... عشق چن قدم راهه ، از اتاق تا ایوون ...

لبخند میزد ... پرخنده ... نه با لب که با همه جزء به جزء صورتش : « فکر نمیکنی بعد از یه سال که در این خونه رو به صدا درآوردم ، مستحق یه تعارف خشک و خالي باشم ... ؟ نمیگی بیام تو ؟ » ... عشق دستته وقتی ، میز شامو میچینه ...

این آرزوي قلبی من بود ... رویای همه شبها و روزهای پر درد دوری ... از جلو در کنار کشیدم : « مگه من گفتم نباشی ؟ خودت خواستی ... میخواستی بمونی ، روزي شیش بار در بزنی ... تو که تعارفي نیستی ... هستی ؟ » مٹ خواب بعد از ظهر ، تلخه اما میچسبه ...

خودش رو داخل خونه کشید ... روی میبل لم داد ... با حالتی خاص فنجون قهوه ام رو از رو میز بلند کرد : « نه نیستم ... آه این که سرده ... پاشو یه گرم برای خودت بیار ... » مٹ چای بعد از خواب ، تلخه اما شیرینه ...

قهوه رو خورد و فنجون رو رو میز گذاشت ... دو دستش رو از دو طرف باز کرد و رو پشتی کاناپه تیکه داد ... در واقع لم داد ... پا رو پا انداخت و سر چرخوند ... گوشه گوشه خونه رو از نظر گذروند ... هیچ تغییری تو ظاهر خونه نبود ... تنها نغیرش ، دوری یه ساله از بوی نفسهای اون بود که الان با حضورش ، پر شده بود ... نفس عمیقی کشید ... فنجون خالی رو برداشتم ... یه فنجون قهوه گس ، برای خودم ریختم ... خواستم روبروش بشینم ... آرد داد : « اونجا نه ... بیا اینجا ... باید با هم حرف بزنین ... » از پرنده تا لونه ، از کویر تا بارون ... از اتاق تا ایوون ، عشق بهترین راهه ...

دلم میخواست ... کنج دلش لم دادن رو یه عمر بود که دلم میخواست ... کنارش لم دادم ... فنجون قهوه رو به لب بردم ... دستش رو از پشتی میبل برداشت و دور شونه ام حلقه کرد ... با فشاری منو به خودش نزدیک کرد ... : « من جفت دوره هام ، تموم شده ... شهاب هم درسش تموم شده ... دلش میخواد برگرده اینجا ... شرطش با مامانت برای رفتن به خارج همین بوده ... که برگرده ... داره ازدواج میکنه ... خودش دیده پسندیده ... عروسش باب طبع بابات نیست ... حالا حالا ها درگیره ... احتیاج به حمایت داره ... باید پشتش باشی ... همسر آینده اش ، دختر دایی منه ... از اون تیپ آدمایی که پذیرشش برای خانواده تو ، مشکله ... نه تقریباً محاله ... قرار بود هر دو با هم بیایم که ... بگنریم ... من باید برگردم ... یکی از امتحانام مونده ... برای دریافت مدرکم مشکلی ندارم ... هستن که برام بگیرنش و بفرستن ، ولی امتحانم ، اونو دیگه خودم باید باشم ... تا دو هفته آینده فرصت داری ... دو راه پیش پا داری ... یا به همین حالت میمونی و با من ادامه میدی ... منم برمیگردم همنجا ، برای همیشه ... یا فکرت رو بکار میندازی و از عقل آکبندت استفاده میکنی و شرط و شروط ازدواجمون رو به جا میاری و بعدش آزادی ... » من که قلب کوچیکم ، بی تو کاسه خونه ... من که کاسه چشمم ، جز تو از کسی پر نیستم ...

بی تامل ، محکم ... گفتم : « همین طوری ادامه میدم ... » ... دوست داشتن یا عشق ، دوست دارم با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ...

پرید تو حرفم ... : « میل خودته ... اونوقت اگه پات تاول زد و هی رفتی و اومدی و تو راهروهای دادگاه تنه خوردی و به این طرف و اونطرف شوت شدی ... مثل همیشه ، منو مقصر ندون ... من از حق و حقوق نمیکردم ... شنیدی که قاضی چی گفت ... باید تمکین کنی ... منم باید تمکین کنم و نفقه تو رو بدم ... اگه خواستی ... آپارتمان منو بلدی ... من هستم ... ولی فقط تا فردا ... وقتم کمه و کارم زیاد ... دو هفته وقت دارم تو راهرو های دادگاه بچرخم ... بیشتر از اون رو شرمند ... » ... از پرنده تا لونه ، از کویر تا بارون ... از اتاق تا ایوون ...

« لازم نیست ... هستم ... اگه تنها راهم همینه ، هستم ... عشق بهترین راهه ...

خندید ... بیشتر به خودش فشردم ... بیشتر تو بغلش حل شدم ... سرم رو سینه اش افتاد ... خوش صدا بود ... : « تنها راحت همینه ... باید باشی ... قدم به قدم ، پا به پا ... پشیمون که نمیشی ... »

با تموم وجود نالیدم ... : « نه » آسمون تویی وقتی ، ماه داره میخنده ... عشق من ببین امشب ، آسمون چقد ماهه ...

با تموم وجود خندید : « نه که نه ... منم نه ... با هم میریم ... امتحانم رو میدم ... بعدشم برمیگردیم ... همه با هم برمیگردیم که به شرط و شروطم برسیم ... دست و پا تو حنا گذاشتن که الکی نیست ... قانون داره ... مقدمات داره ... لباس میخواد ... آرایشگر مخصوص میخواد ... من دست و پای زن بدترکیب و زشت رو دوست ندارم تو حنا بذارم ... برو یه جفت قهوه بیار ... تلخ ... اسپرسو ... دوست دارم آخرین قهوه اسپرسو زندگیم رو همین الان بخورم ... بخوریم ... با هم ... » دوست داشتن یا عشق ... دوست دارم با عشق ... عشق من به دوست داشتن ، قابل تصور نیست ...

پایان

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها

دانلود کتاب دنیای sms2012 (جاوا و آندروید و تبلت)

دانلود دنیای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ی رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگی، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقی (جاوا)

دانلود رمان هدیه ی شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان بوی خوش عشق (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود مجله ی گامی برای خوشبختی (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقیقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان من+تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندروید و pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پریچهر از م. مودب پور (جاوا، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ي عشق تر گل (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يك اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهاي شكسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ركسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامني (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تكيه گاهم باش 2(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتي عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان شيرين از م.مودب پور(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز1(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 2 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت!؟ (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان در دس فقط برای یک شاخه گل رز (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و احساس من (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باز نشسته (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من..تو..او..دیگری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان همخونه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نیما (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا 1 (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟ (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>